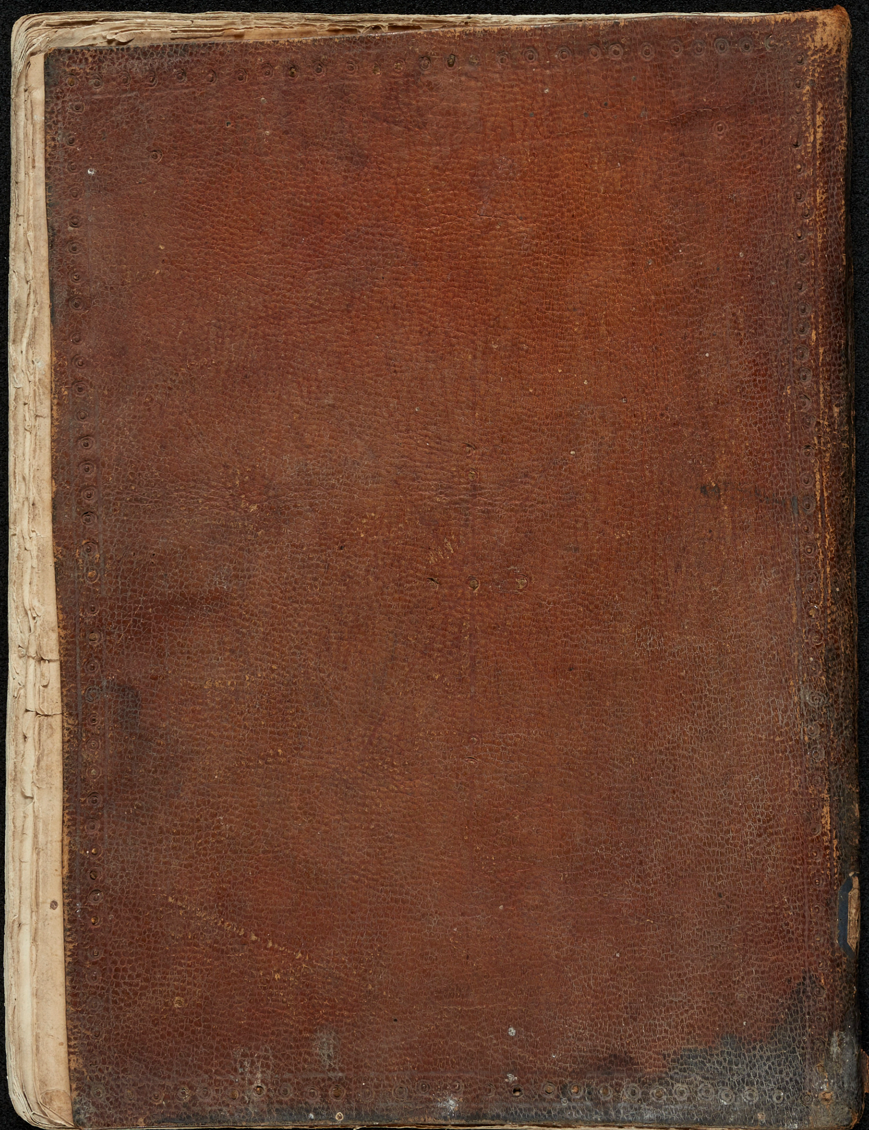
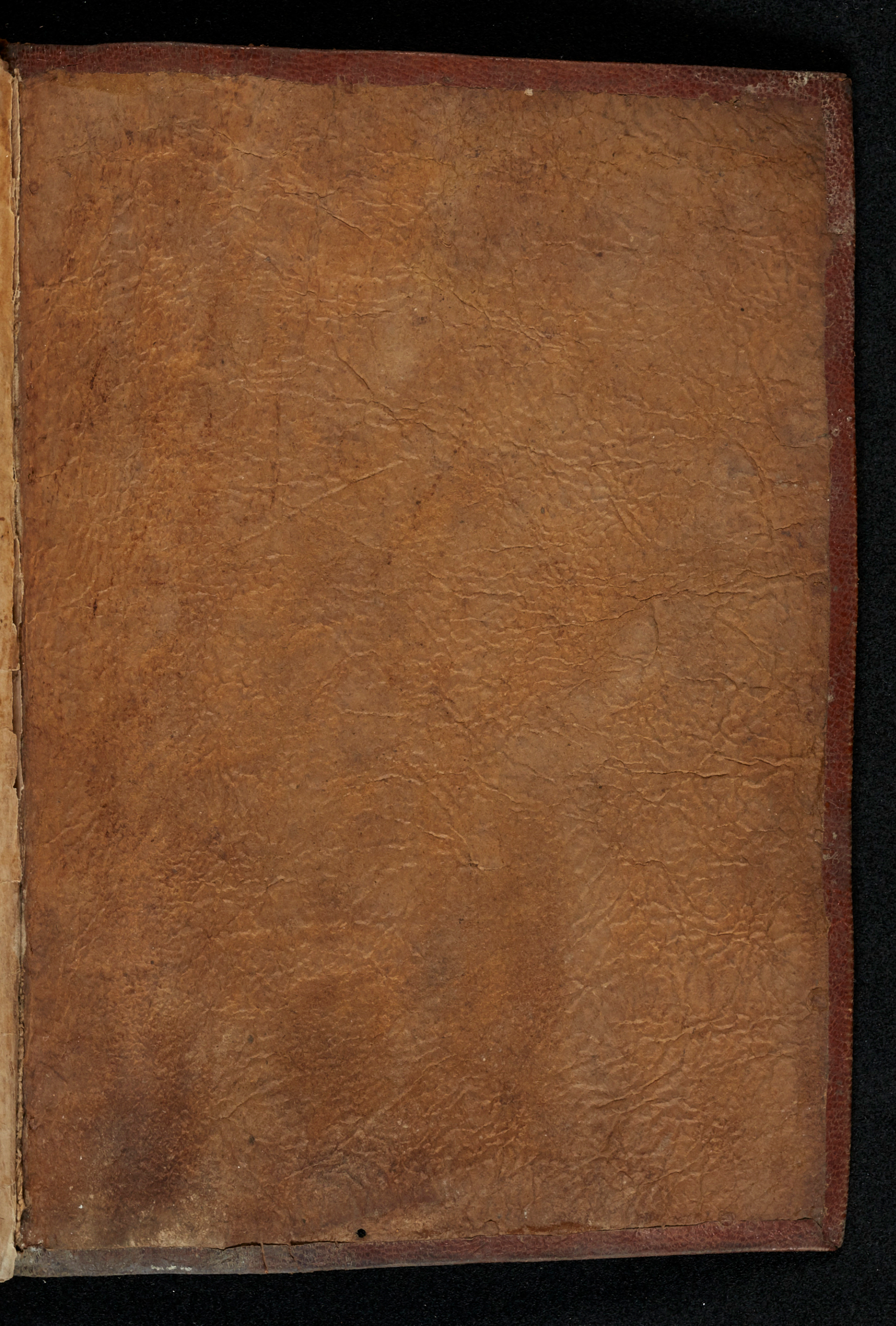
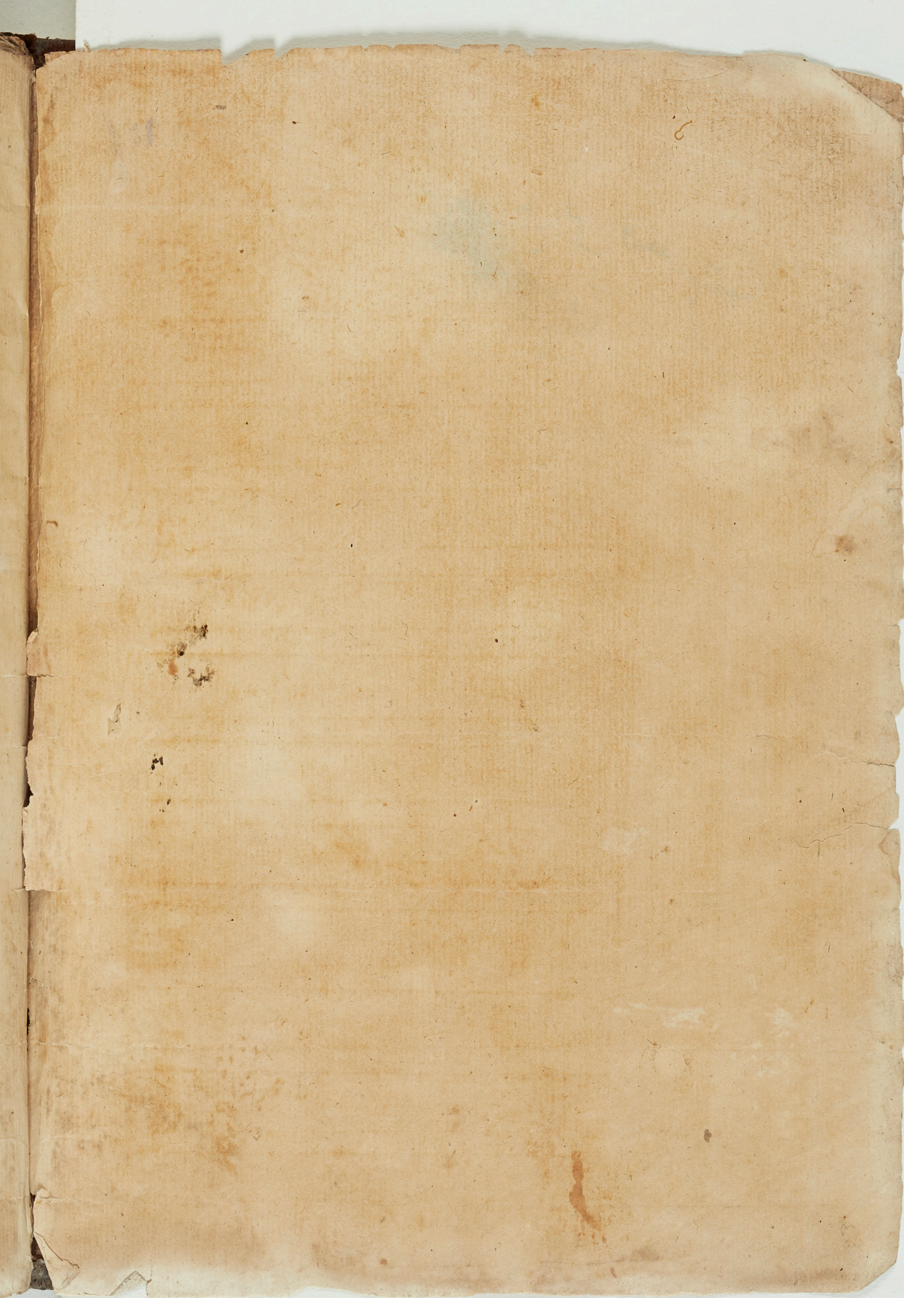
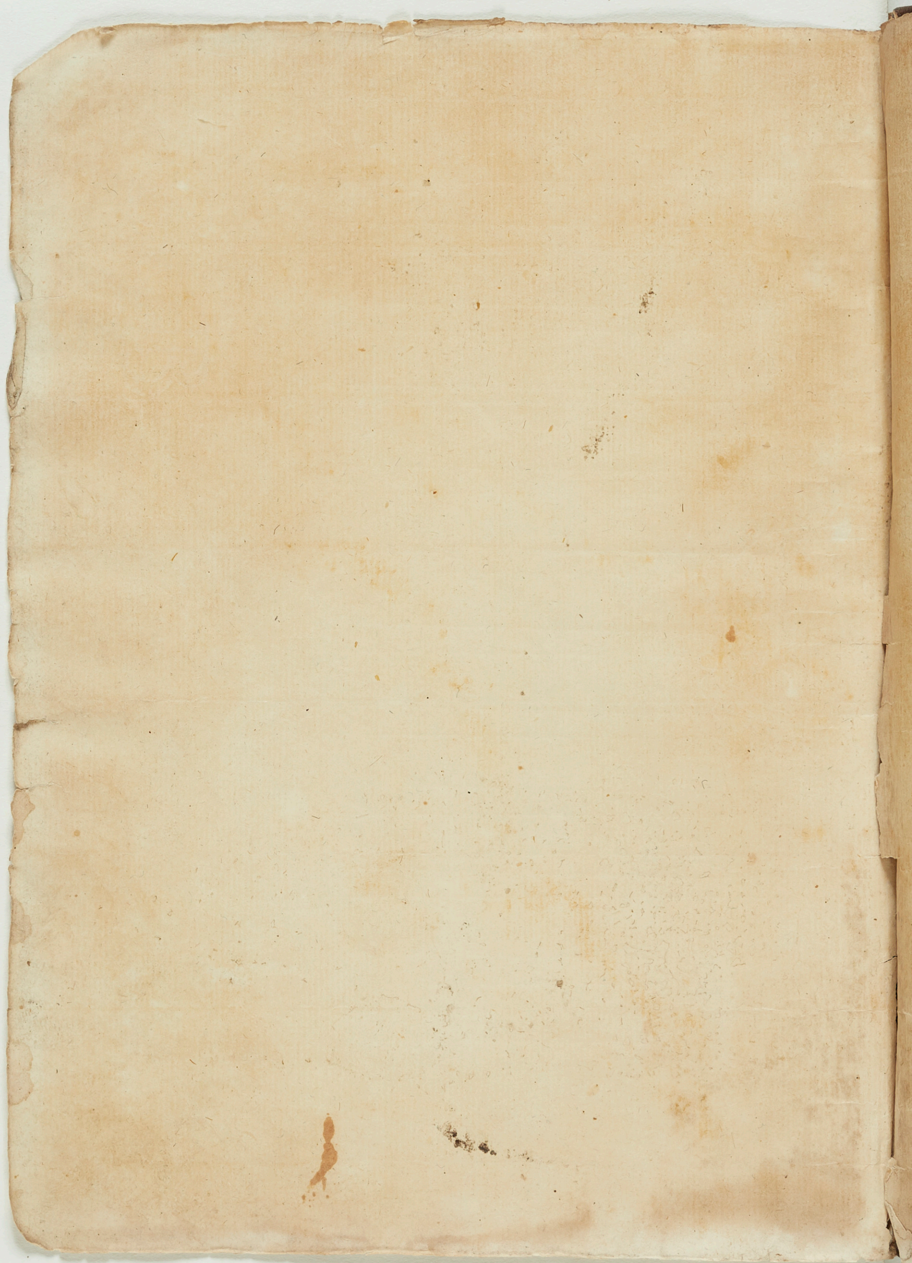
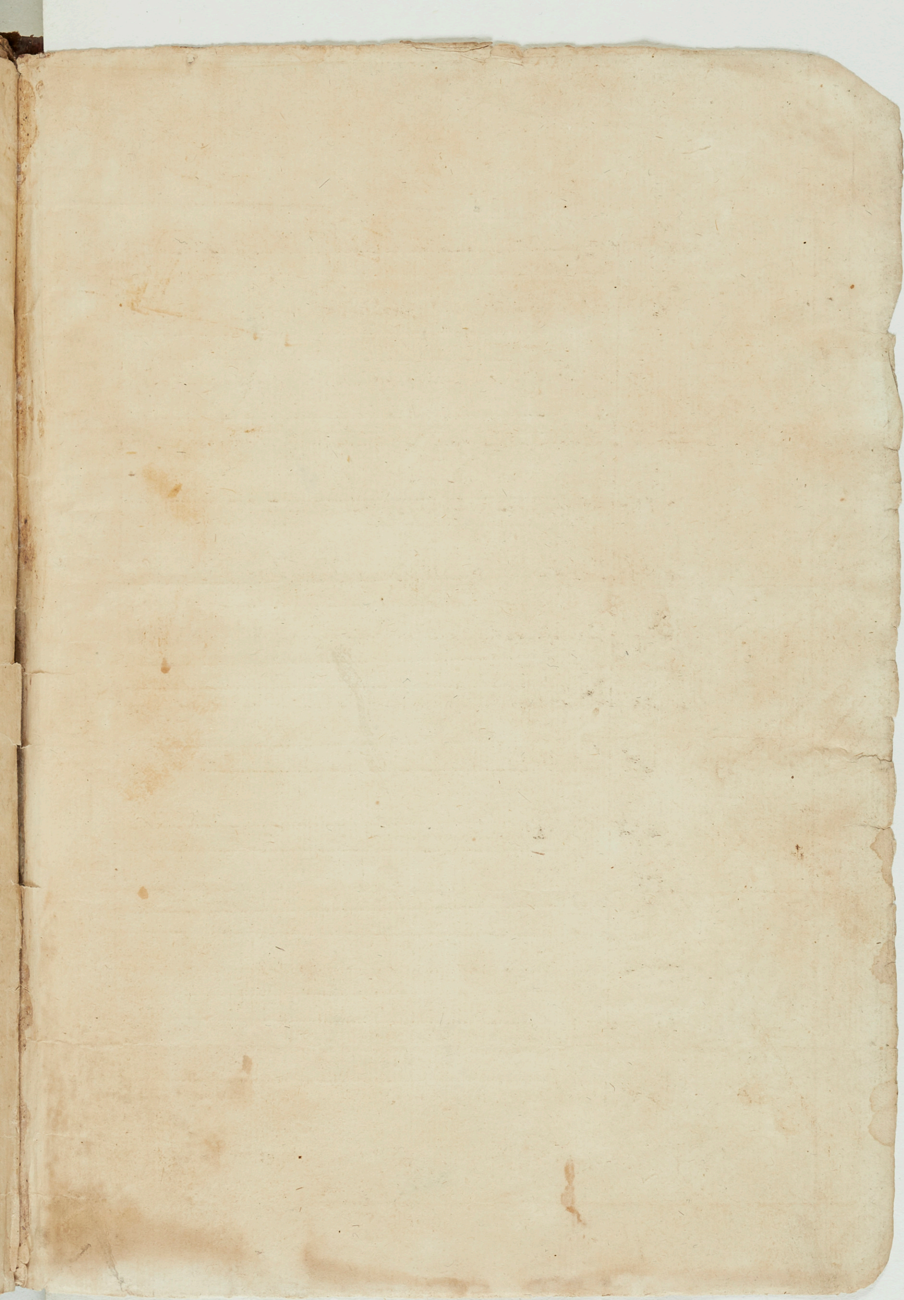










7

پرور بیمن معدلتش ولایت وکشور آبادان و در سایهٔ مرحمتش رعیا و لشکر

آسوده احوال و فارغ البال مسرور و ثناگویان از پرتو الطاف بی‌نهایتش همهٔ

ذرات کاینات بطریق شکرپویان و دوام دولت و بقای سلطنتش را همواره از

جناب مالک الملک جویان صد شهر از مغرب و روم و شام بر قبضهٔ تصرف داشت

و با اینهمه بزرگی و عظمت دقیقهٔ از لوازم عبودیت درگاه احدیت فرو نمیگذاشت

و پیوسته روی نیاز بدرگاه خالق بنده نواز کارساز بر خاک مذلت میمالید و از

روی مسکنت و خاکساری میزارید و مینالید و چون از وظایف عبادت می‌پرداخت

خود را مشغول دادرسی بیچارگان و ضعیفان رعیت میساخت و همیشه آرزومند فرزند

خلف با عز و شرف می‌بود که وارث تاج و تخت و صاحب نگین ملک و رخت او گردد بیت

از آن چیزی که بر دل بند بودش ٭ همین نومیدی فرزند بودش ٭ و اکثر اوقات بجناب

قاضی الحاجات این مدعا را طالب میبود و هیچ وجه این عطیهٔ کبری از پردهٔ غیب

ظهور نمینمود تا آنکه از مراحل عمر پنجاه مرحله طی گردید و دست آرزویش بدامن مقصود

نرسید روزی بعد از ادای فریضهٔ بامداد نظر آن پادشاه با عدل و داد با جای آئینه رو بر

افتاد موی سفید در محاسن خود دید بسیار آزرده و پریشان خاطر شده او را کمال نومیدی

حاصل گردید بیت دولت اگر دولت جمشید است ٭ موی سفید آیهٔ نومیدیست ٭ موی سفید

از اجل آرد پیام ٭ پشت خم از برگ رساند سلام ٭ باخاطری آزرده و مایوس گفت ای
صد دریغ و افسوس که مدتها عمر تباه و روزگار خود را سیاه کردی و خزانه و مال صرف
نمودی و به زر و وبال افزودی سپاه و لشکری را با سیری و کشتن دادی و دمی سر به بالین
استراحت ننهادی و لحظهٔ پا در دامن آسایش نکشیدی و جرعهٔ از جام خوشگواری نچشیدی
تا الحال که پیک اجل قدم در عرصهٔ وجودت گذارده و بگوشت ندای ارجعی الی ربک در داده
بخط غبار پیغام ناگوار مرگ بر تو میخواند و اینهمه جاه و جلال و دولت و دستگاه بر سر
کدورت میماند خواهی نخواهی سر قدم ساخته این راه را باید پیمود و بکام و ناکام وداع دوستان
صادق و یاران موافق باید نمود بیت هرانکه زاد بناکام بایدش نوشید ٭ ز جام دهر می کل
من علیها فان ٭ صد حیف که فرزندی خلف نداری که ملک و مال را با وسپاری و دولت و
اقبال را در عهدهٔ او گذاری و باز این تخت و تاج بدشمنان منتقل و واصل و کام بدخواهان
حاصل خواهد شد بیت افسوس که عمر را وفا نیست ٭ این کهنه دهر را بقا نیست ٭ گفتم که
چو پیرم کند پست ٭ فرزند جوان بگیردم دست ٭ شرط پسری بجای آرد ٭ ناموس مرا بپای
دارد ٭ شد عمر تباه و حال ابتر ٭ وین کام نشد مرا میسر ٭ پس از غایت ازردگی که داشت همه
مجلس و بارگاه و رعیت و سپاه را نابوده انگاشت و باندرون حرم رفته سه روز در کنج خلوت
منزوی شده یکه و تنها نشست و راه آمد و شد و گفت و گو و صحبت بر بیگانه و آشنا در بست و بگریه

زار زار

وزاری میسوخت ومیساخت وبامور سلطنت وکشورداری نمیپرداخت ازین رهگذر شور
وشر درمیان بزرگان کشور وامرای لشکر افتاد وارکان دولت واعیان حضرت و
رعیت را عجب آشوب واضطرابی دست داد تا بعد از سه روز رای امرا واصحاب وفاق را
بران اتفاق افتاد که وزیر روشن ضمیر را که انیس الدوله ومقرب الحضرت بود بنا بر
تدبیر صایب ورای روشن اورا روشن رای کنند وپادشاه از راه عزت وآداب اورا
پدر خطاب کردی بخدمت نواب مستطاب فرستند تا تحقیق اکراه طبع پادشاه نموده خاص
وعام را از سلامتی ذات بابرکات آن سپهر احتشام باخبر واعلام نمایند آن جناب مصلحت
اصحاب را ثواب دانسته متوجه مقصد گشته گردید وچون نواب وحضرت حجاب اورا انیس خلوت
واعتماد الدوله میدانستند بهیچ باب ممانعت نتوانستند وچون بدر دولت خاص شرف
قرب واختصاص یافت از ملازمان حضرت اجازت ورخصت خواست چون آواز
او بسمع شاه رسید اورا در اندرون خلوت طلبید وزیر صاحب تدبیر بعد از شرف
آستان بوسی زبان ثنا ترجمان را بذکر وبیان دعای دولت سلطان کشورستان رطب
اللسان ساخته مانند هزار دستان باین مضمون همداستان گردید رباعی شاها بقای
عمر تو بادا هزار سال ٭ اقبال در پناه تو بادا هزار سال ٭ سالی هزار ماه ومهی صد هزار روز ٭
روزی هزار ساعت وساعت هزار سال ٭ دولت پادشاه بردوام وظل مرحمتش بر مفارق

عالمیان پاینده و مستدام باد سبب وحدت و تنهائی چیست و باعث بر گریه و زاری کیست
الحمد لله والمنة که مجاری احوال پادشاه بر حسب آرزو و دلخواه است و از خزینه و دفینه و لشکر
و کشور و خدم و حشم آنچه باید و شاید بهر قسم آماده و مهیاست سبب کدورت و آزردگی گیتی
پناه از چه رهگذر است چون سلطان جهانگیر از ان وزیر نیکو ضمیر این سخنان دلپذیر شنید
آه سرد از دل پر درد بر کشید و بالماس مژه گوهر اشک سفت و در جواب وزیر گفت که ای
دستور نیک اختر و روشن رای نیک هنر فرد چگونه شاد شود اندرون غمگینم ٤ باختیار که
از اختیار بیرونم ٥ چگونه آزرده و دلگیر نباشم و بناخن اندوه سینه را نخراشم که مدتهاست
مدیده و عهدهاست بعیده که عمر عزیز تباه و روزگار خود را سیاه کرده‌ام تا این ملک را
بزیر نگین در آورده ام و در قبضهٔ تصرف گرفته ام امروز یا فرداست که داعی حق را لبیک
اجابت گفته و با دل آزرده در مهد خاک خفته ام و از من فرزندی خلف ارجمند بیادگار
نمانده که تاج و نگین و تخت [illegible] و دولت را صاحب گردد و باز بدشمنان منتقل خواهد شد و رنج
من ضایع و نابود و خزانه و گنج ناچیز و بیهوده خواهد ماند وزیر روشن رای چون استماع این حکایات
از پادشاه نمود و آه و زاری و گریه و بیقراری او را دید در درج موعظت و نصیحت گشود در درج
بسته را بمفتاح سخنان نصیحت بنیان از بند بگشاد و گفت عمر و دولت شاه دراز و دشمن ظل الله
در بوطه گداز باد این خیالات فاسده را و این معاملات کاسده را که از وساوس شیطانست و موجب کفران

نعمت

نعمای بی‌منتهای جناب اقدس سبحانی و بزرگان گفته اند فرد شکر نعمت نعمتت افزون کند ۞
کفر نعمت از کفت بیرون کند ۞ کافر نعمتی و ناسپاسی باعث بی دولتی و حق ناشناسی باشد
و این از ارباب خرد غیر مستحسن و نازیباست ع مکن مکن که نکومحضران چنین نکنند ۞ و با آنکه
ولی نعمت خود میگویند و میدانند که دنیای غدار را بقائی و زندگانی ناپایدار را وفائی نیست
و فرزندی که بعد ازین پادشاه را وارث و جانشین و صاحب تخت و تاج و نگین باشد نمیداند
پس بجهة این قلیل زندگانی که عنقریب نابود و فانیست غم نباید خورد و تا در قید حیات میباشند
غنیمت باید شمرد و بعیش و عشرت بسر باید بُرد بیت دو روزه عمر اگر داده اند اگر ده ۞
چنان کش بگذرانی بگذرد زود ۞ و اگر مطلب ولی نعمت وجود فرزند است باید که با طهارت
باطن و ظاهر و حضور قلب و خواطر در سحرگاهان و بامدادان بلکه در جمیع اوقات با تضرع
و زاری از جناب احدیت و حضرت باری این مدعا را طلب و خواهان باشند و از عجزه و مساکین
رعیت بسبب انصاف و معدلت و از فقرا و درویشان بی بضاعت بواسطهٔ تصدق و هدیت
و از آزادگان پیر و به بندگان بی تقصیر بوسیلهٔ شفقت و رحمت دعای خیر حاصل نمایند
باشد که ببرکت دعای ایشان دری از غیب بگشاید و چهره مقصود رخ نماید و الا در کنج خلوت تنها
بسر بردن و اندوه و تیمار خوردن سوای خرابی ولایت در ارکان دولت دیگر ثمره نخواهد بخشید و آخر
الامر بجای بد خواهد کشید چنانکه گفته اند ع چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی ۞ باری وزیر صاحب

ضمیر بصیقل پند دلپذیر زنگ کدورت و تغیر از صفحهٔ مرآت ضمیر منیر پادشاه عالم گیر زدود
ملک او را الحسین کرد و آفرین فرمود و از احوال امرا و اکابر و رعایا تفتیش نمود روشن رای زمین
ادب بوسیده بعرض اقدس رسانید که بدعای دوام دولت و زوال اشتغال میدارند و بسبب
حرمان از شرف تقبیل آستان بوسی درین اوان خاطر پریشان و دل افگار اند شاه فرمود که
فردا انشاء الله دو ساعت از روز رفته در درگاه بارگاه حاضر شوید که با طالع فیروز
سریر افروز خواهم شد روشن رای زمین ببوسیده سخن را بدعا ختم کرد و رخصت خواسته
بیرون آمد امرای عظام و سایر خواص و عام را ازین بشارت شادکام گردانیده
همگی مقضی المرام بمقام خود آرام گرفتند و شاه کامکار ازان سلوک و کردار پشیمان گشته
بدرگاه غفار آمرزگار زبان اعتذار باستغفار گشود و بجهة تربیت دماغ بسیر
کتاب اشتغال نمود و هرچند خود را مشغول میداشت باز در همان فکر بود تا آنکه شب
در اثنای مطالعه در صفحهٔ مسطور دید که هرکس را غم و الم رو دهد که بهیچ وسیله رفع نگردد
باید که بزیارت قبور مؤمنان رفته اهل آن مزار را بفاتحهٔ و استغفار یاد و شاد
نماید که بواسطهٔ آن اندوه بالکلیه زایل خواهد شد و همچنین اگر کسی را فرح و نشاط از حد
کمال گذرد که اثر اسبی نباشد باید بقبرستان عبور نماید و از ارواح قبور آن خفتگان
خاکسار گشته اعتبار برگیرد و بخاطر گذراند که البته پیشتر ازان این خاکدان بزرگان

در

وذی شوکتان بوده اند ودر دنیای غدار گنج وگوهر وخزانه وزر بیشمار بهم رسانیده
وبناچار دل از روزگار وخانه واهل وعیال واسباب برکنده همه را بدشمنان
واگذاشته اند وبر فرق زندگی نه وعزت خاک حسرت ومذلت انباشته اند
رباعی خاک شد آنکس که درین خاک زیست ٭ هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست ٭
خاک چه داند که درین خاک چیست ٭ هر قدمی فرق ملک زاده ایست ٭ وبدین
وتیره انشادی اندک وبسیار را که منهج اندوه وفتنهٔ کثیرات مرتفع سازد ودرین
گفته اند ع بیت یک قهقهه کبک دو صد چنگل بازاست ٭ اندر پی یک خنده دو صد گریه
مهیاست ٭ شاه آزادبخت را خواهش رفتن قبرستان در سر افتاد وزیارت ارواح
مؤمنان بهم رسید همت بران مصروف داشت که عنان عزیمت بدان صوب
معطوف سازد باز با خود اندیشید که در روز چنانچه عازم گردد از کوکبهٔ سطوت شاهی
عرصهٔ قبرستان که مرقد مؤمنان وخوابگاه مسلمانان است پایمال سم ستوران نظارگی
وسپاهی گردد واز دود شعلهٔ پر شعلهٔ نخوت وتکبّر دیدهٔ بصیرت وتدبر بی نور واز غوغا
وشور همه نزدیک ودور باشان نامطمئن سراسیمه وبی حضور گردد پس تامّل وبی حضور
نموده لکن روز را با هزار محنت وسوز بشب رسانید ودر هنگامی که کافهٔ عباد وانام با آ
سایش منام قرار وآرام گرفتند از حرم بیرون آمده بفضای قبرستان مقام گرفت

و چون بمقدمهٔ آن مکان رسید اسیران زندان را بفاتحهٔ آمرزش طلبید و بفراغ خاطر
بتفرج مشغول گردید در پایان قبرستان چهار طاقی نمایان و چراغی در میان آن تابان
و فروزان مشاهده نمود با خود اندیشید که البته دران مکان غریبی آواره بی خانمان
و مال یا بی نصیبی بیچاره بی سر و سامان از مردمان کناره گرفته در چنین گوشهٔ بیزار دور از اهل
دنیا گوشه نشسته باشد و ممکن که یکی از اهل الله و از زمرهٔ درویشان آگاه باشد بار زیارت
اولیاء الله کردن بغایت ممدوح و مرغوب و دل غریبان نیز بدست آوردن و مرغوبست
پس باراده تفحص احوال متوجه آن کعبهٔ امانی و آمال گردید و چون بقرب صحن رسید چهار درویش
دید که با خرقهٔ تجرید و فنا بر روی پوست تختها در چهار گوشهٔ آن چهار طاقی بهجت افزا آرام
و ماوی گرفته نشسته اند و مانند مرغ پر شکسته با خاطر حزین و پریشان و خسته دست بر سر زانوی
غم و اندوه و سر بر روی دست الم نهاده چون پروانه هزار خاموش و از جام محنت لام سرمست
و مدهوش گشته اند و چراغ مانند دل غریبان دور از دیار و اسیران در زندان محنت گرفتار پر از
گرد کلفت و خاک کدورت پژمرده و افسرده و برنگ عمر پیران جهان دیده و بیاران
اجل رسیده در کار رفتن نشسته است و بر بالای سنگ قبری میسوخت چون آزادبخت مشاهدهٔ کیفیت احوال
نمود این مضمون مقال در خاطر خطیرش خطور نمود **غزل** روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی صحبت درویشانست ✽ روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند ✽ مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
گنج

کنج عزلت که ظلمات عجایب دارد، فتح آن در نظر همت درویشان است، پس باید که بی تکلف بتفتیش
صحبت ایشان رسید و از دم گرم ایشان دعائی در حق خود طلبید شاید که برکت انفاس کیمیای ایشان
این عطیهٔ عظمی روی نماید خواست قدم پیش گذارد باز با خود اندیشید که تو چه دانی که ایشان
در سیر سلوک چه یافته اند و از قدم سعی بچه طریق شتافته اند شاید که گرگی باشند بصورت
میش و دزدی بوند در خرقهٔ درویش با دیو طبعان خواهند بود انسان صورت و سگ
صفتان در لباس مردمیت آدم فریبی باشند شیطان آسا و جو فروش بوند گندم نما و لهذا
در خواطرش تردد بهم رسیده بود که ناگاه یکی از ایشان عطسه زد و زبان بشکر گذاری و سپاس
داری گشود درویشان دیگر سر برآورده او را یرحمک الله گفتند و بهدایت و رهنمائی جناب
خدائی جواب خویش شنفتند یکی از ایشان برخاسته چراغ را روشن ساخت و باز بر جای خود
پرداخت شاه با خود گفت الحمد که از ما فی الضمیر ایشان کشف حجاب و رفع نقاب خواهد شد
و آنچه از دیده غیب پوشیده و پنهان است آنرا عیان خواهد گردید پس در پس ستون چهار طاق
بجای پنهان نشست و گوش بر آواز و نظر بر انداز ایشان افکنده دل بر گفتگوی ایشان بربست تا به
بیند که چه از کوزه طراوش بیرون از قضا یکی از آن درویشان خطاب بدیگر درویشان کرده گفت
ای برادران یک امشب که ما چهار فلک زده سر در پیش دل بنهاده که از کج رفتاری این سپهر و از
گون و تلون مزاج گردون بو قلمون از خان و مان آواره و هر یک در کار خود درمانده و بیچاره گشته

مجنون وار در دشت و کوه رشید او حیران و مانند سیلاب بهار در صحرا و رود بار سرگردان

میباشیم بیکدیگر پیوسته و با هم در یک منزل نشسته ایم و نمیدانیم که فردا باز از رفتار این چرخ نیرنگ

ساز بر سر هر یک چه خاک مذلت و ادبار ریخته خواهد شد و تا زکی از مکرهای بی اندازه

پیر زال روزگار غدار بکدام بلا و محنت گرد و غبار انگیخته خواهد شد چرا اینچنین

در دام غم و محنت درمانده ایم و چون مصیبت زدگان آیهٔ خموشی و سکوت فرو خوانده ایم

همان بهتر که فی الجمله یکدیگر را از سرگذشت خود با خبر ساخته باین وسیله شب خود را بسحر

رسانیم و فردا از سر نو **بیت** به بینیم تا بر برگه گردد بهر ؛؛ چه بازی کند پیر گشته سپهر ؛؛

درویشان گفتند ای نیکو سخن نغز و گرامی گوهر شعر **مصرع** صلاح ما همه آنست کان ترا ست صلاح

شما اول سرگذشت خود را مفصلا بیان فرمائید و در گفتار طریق صدق به پیمائید

سرگذشت درویش اول کمیت خوش خرام خامهٔ دو زبان را در میدان بیان بتازیانه بنان

عنان دادن و بگذارش سرگذشت و داستان درویش داور اکرم جولان ساختن

پس آن درویش دلریش با جان محنت اندیش و خاطری با دو صد تشویش در برابر آن

یاران وفا اندیش بدو زانو نشسته با اختیار مانند ابر نو بهار که بر جانب کوهسار زند بر حال

دل تنگ را از رهگذر دیدهٔ خون بار زار زار ببارید و عندلیب هزار دستان زبان را در

شاخسار بیان در ذکر داستان خود به ترنم آمده باین ترانه گویا گردید که **بیت** عزیزان دوستان

مهر آفرینان ۞ شهیدان کشتگان محنت قربنان ۞ جگر افسردگان حسرت کشان های
محبت پیشگان آزادگان وای ۞ سرم سودائی زلف سیاهی است ۞ دلم خون گرم تا شیر
نگاهی است ۞ زنجیر غمزهٔ حسن گلوسوز ۞ بخون خویش میغلطم شب و روز ۞ ای درویشان
این ذرهٔ پریشان که الحال با این خرقهٔ فنا مانند گدایان بی سر و پا در خدمت ملالان
شما دراز نفسی می‌نمایم دیده ادبانه وگستاخانه از جای سراپا اختلال خود میسرایم از خاک پاک کرد
یمن و خاوری از گلزار آن زیبا چمن پدری داشتم موقر و با احترام خواجه احمد نام داشت
تاجری بود بسیار معتبر و مردی بود با نژاد و گوهر مال داشت وافر و فزون و جمعیتی از حد
و حساب بیرون و تجاران آن دیار برای صاحب او عمل کردندی و در هر امور و کار مانند
ملازم در خدمتگاری فرمان او بردندی و فرزندی دلبند و گوهری خاطر پسند بجز
بنده و همشیرهٔ ارجمند که خود در حیات او را بشوهر داده بود او را نبود چون ماه سن من از اوج
کمالی به برج چهارده سالگی رسید اختر عمر پدرم رو بزوال نهاد که بعالم باقی اشتغال نموده در
فراش خاک خوابید خویشان و همسایگان و شریکان گرد آمدند و تجهیز قاعده و قانون
بزرگان را عزیز به جا آورده با دابی که باید و شاید او را دفن نمودند و بدستوری که شاید در
تعزیه داری بپا سودند پس برادعا گفتند و از دنبال کار خود رفتند آن زمان مردن پدر بر من نمود و
بر اندوه من افزود پس نشیم دار و غریبانه در کنج خانه نشستم و در الفت بر روی خویش و بیگانه بستم و

وبکریه وزاری در پیوستم زیراکه پیش ازین هرگز باکسی موانست و مصاحبت نداشتم تا چند
روز به نوحه و گریه بسر می بردم و از فوت پدر بزرگوار خود تأسّف میخوردم تا انکه جمعی
از رندان بی سر و پا که در شهر میبودند و هر شب از طعام یکی سیر میشدند و هر روز از لباس
دیگری تفاخر می نمودند چون شنیدند که خواجه احمد مرده و از دنیا رخت بربسته و خواجه زاده پدر
مرده با خاطری افسرده و جانی آزرده در خانه بماتم نشسته و او شخصیست نادان و جاهل
و از جام غفلت مستیست لایعقل یکدیگر را بگوشت تازه و نعمت بی اندازه صلا زدند
و باتفاق هم بدر خانهٔ من آمدند و به ملازمان گفتند میخواهیم خواجه زاده را به بینیم و ساعتی
در خدمت او نشینیم و او را در مصیبت پدر یاری نمائیم و دلداری دهیم چون آواز ایشان
شنیدم گفتم درائید و انچه در خاطر دارید باز نمائید چون داخل شدند سوگوارانه نشستند
و سلسله وار بر دور من حلقه بستند زمانی دیر در مراسم تعزیت با من موافقت کردند انگاه
ابواب نصیحت و موعظه بر رویم گشودند و گفتند ای خواجه زاده و ای بزرگزاده و ای نوجوان
آزاده هیچ میدانی که ما از برای چه مصدّع خدمت شده ایم غرض اینست که معلومست که هر ذی
حیاتی که از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ عالم قدم نهاد و بار اقامت درین گذرگاه سیلاب فنا
کشید لابد و ناچار او را از جام کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ شربت ناگوار مرگ را خواهی نخواهی بایدش
چشید هرگز زمانهٔ غدار باکسی وفا نکرده و دنیای ناپایدار با هیچکس دایم بسر نبرده زال دهر

طفل را

طفلی را در دامن تربیت نه پرورده که عاقبت مهد خاک را از برای خوابگاه وی نکرده
کدام شهریار را بر تخت دولت ننشانده که بر تختهٔ تابوتش نگذاشته و افسر عزت حیات بر
تارک کدام صاحب همت ننهاد که غبار مذلت ممات بر چهره‌اش نیفشانده کدام پدر را
بداغ پسر دل کباب نکرد و فغانه کدام فرزند را بسبب فوت پدر خراب نساخت غرض که
این مصیبت و دلسوزی امروزی نیست و از زمان حضرت ابو البشر مرگ پدر و مادر فرزند را
میراث رسیده و ازین مایه همه کس را نصیبه رسیده و بغیر از ذات پاک جناب اقدس
باری هیچکس را برات مسلمی نداده اند و رستگاری حاصل نکرده اند و همگی در معرض
فنا و زوال و در شرف رحلت و انتقال میباشند کل شیء هالک الا وجهه بیت
زندهٔ جاوید یکی دان و بس ٭ خالق اشیا دگر هیچکس ٭ پس این گریه و زاری و
کواری بی فایده است و خارج از تحت روّیه است انشاء الله تو زنده باشی و همواره
روح روان پدر را بفاتحه و خیرات و مبرات خرم و مسرور بدار و سرای آن جهانرا آباد
و معمور دار بیت روانش بخوبی شاد میدار ٭ ز دیگر بند غم آزاد میدار ای درویشان
من آزرده و پریشان سخنان ایشانرا بغرض نپنداشتم و ایشانرا دوستان صادق و
برادران موافق دانسته تخم مهر و محبتشان در سینه کاشتم و دوری از ایشان لحظه روا نداشتم
هر آن هر یک حق نیز بمیان میآوردند و هر ساعت داستانی تازه بیان میکردند تا آنکه

رفته رفته هر یک خاطر حزینم را هر یک به ترانه‌ای می‌شگفتند و دل غمگینم را با فسون
و افسانه می‌فریفتند و طبع مرا بلهو و لعب مایل و راغب ساختند و آهسته آهسته
خواطرم را بساز و نواز جویا و طالب ساختند تا کار بجائی رسید و مقدمه بجائی کشید
که علی الدوام بشرب مدام گرفتار میبودم و باستماع ساز و نواز و کمانچه و عود و فی مشغول
بمرتبه که غم روزگار نمی‌خوردم و از روز محنت و هنگام بلا و مشقت بخواطر نمیاوردم
و در عرض مدت سه سال بدین منوال عمر را تباه و روزگار خود را سیاه نموده جمیع
اموال پدر را که ترتیب و اسباب و اموال و املاک و مال و منال او را که قریب بجهل
هزار تومان می‌بود با حریفان نابکار دود کردم و رفیقان جفاکار خوشامد گو هم
کردم و هر یک از غلامان و ملازمان نیز آنچه می‌توانستند برداشته از هر طرف گریختند
و رشته عهدی که از ربقه اطاعت گسیختند تا بعد از سه سال چنان شد که از آنهمه زر و سیم
و آنقدر ناز و نعیم این پدر مرده یتیم بجز کهنه قبائی در بر و کهنه کلاهی بر سر نماند و
بقوت لایموت یکروزه محتاج گردند **بیت** چنانکه اند، ابلهی کو روز روشن شمع کافوری
نهد، زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ، یارانی که چنان قرار نمودند که هرگز سر بقدم
من بر ندارند سر خویش گرفتند و از پی کار خود رفتند و عزیزانی که در طریقه دوستی و یکرنگی
چنان دم میزدند که تا دم آخر همراهی خواهند نمود همه براه خود رفتند و جملگی بترک آشنائی و

وفادار

و تو لای من کفت شد من بیچاره از کار خود درمانده مضطر و حیران و تنها و سرگردان نمیدانستم

که از برای مددگذار خود چه وسیله انگیزم و بر سر روزگار خویش چه خاک محنت بیزم فرد

شرح درماندگی خود بکه تقریر کنم ؛ عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم ؛ عاقبت

الامر چنین از برای مسکن خانه و توطن این مسکین را کاشانه بجا نمانده بود الابد

و ناچار از راه اضطرار در کنج مسجدی قرار گرفته سه شبانه روز روی بیرون آمدن

نداشتم و در روز چهارم طاقتم طاق شده و ماه صبرم از محاق برآمده سپاه جوع

در ملک قنوع تاخت آورد و بنیان شکیب و آرام مرا ویران کرد از مسجد بیرون

آمدم و مترصد بودم که بکجا روم باری ایدر وینان از من بیقباحت تری نمیباشد

چرا که دران مدت چند مرتبه خواهرم نزد من پیغام فرستاده که برادر قربانت شوم

تو مرا از مادر و پدر یادگاری و من کسی دیگر ندارم و می خواهم ترا ببینم و تو بعمر دراز شب

و روز با می و معشوق بسر می بری و هرگز تنها نمیباشی که من بدیدن تو توانم آمد چه شود

اگر یکبار قدم رنجه داری و این ضعیفه را از خاک برداری و دیده غمدیده این محنت

کشیده را بیمن قدوم خود منور سازی بیت قدم بدیده من نه که اشتیاق تو دارم ؛ ترحمی

که زهجران تو ضعیف و نزارم ؛ مرا بخاطر میرسید که مطرب مخالف میخواند و در همچنین وقتی

متوجه خانه خواهر شدم و چون بدر خانه رسیدم و دست بحلقه آشنا کردم خواهر از آمدن

من خبر دار که پدرم سراسیمه بیرون دوید و چون مرا بدانحال دید نعره برکشید و گریبان جامه
بدرید و روی و موی کندن و سینه کوبیدن آغاز کرد و مرا هم گریه دست داده باری برادر
برکشید و ببوسید و باندرون خانه برد و بنشانید پس طعام آورد و بخورانید و بلباس
نو مرا بپوشانید و چند روز در خانه خواهرم بودم شبی در اثنای صحبت آن عاقله با من گفت
برادر میدانم که مردانرا در خانه نشستن مقدور نیست اگرنه من جان شیرین خود را فدای
تو میکردم و این را هم میدانم که بعد از این در شهر اصفهان تو خوب نه آنکه لابد باید چند
روزی سفر اختیار کنی و سرد و گرم روزگار بچشی تا رفیقان ترک تو گویند و دیگری را
بجای تو بجویند و چون باز آئی بدر روش خود مشغول شوی و باز معروف گردی زیرا که
اعتبار تاجر از سفر است چون از سفر بیائی مردم ترا صاحب مال و با اعتبار پندارند
و اکنون همه ترا هرزه کار و ضایع روزگار شمارند گفتم خواهر من بکدام سرمایه سفر کنم
الحال کیسه که پنجاه تومان زر داشت آورده پیش من بر زمین گذاشت و گفت برادر می
توانم که بیش از این به تو دهم اما اندیشه میکنم که اگر ضایع نکنی همین بس است و اگر
تلف نمائی چهل هزار تومان هم کم است و شنیده ام که جمعی تجار بسفر شام می روند تو نیز
این زر را متاعی خریده بمکاری صاحب اعتباری بسپاری که در شام تسلیم تو کند و بعد از رفتن
قافله خود چند روزی در اینجا درنگ نما تا ترا سیر ببینم و بعد از آن بعجل از عقب کاروان

روان

روان شو که تا رسیدن ایشان بشام تو هم رسیده باشی من سخن خواهر را حق دانستم و در
روز دیگر به تهیهٔ سفر پرداختم و تا هفتهٔ بخریدن متاع و سپردن بمکاری اشتغال نمودم
و بعد از روانه شدن قافله چند روزی بسم در شهر ماندم و خواهر همه شب مرا نصیحت
میکرد و خود نیز از ایام گذشته و رفیقان ناموافق دلگیر بودم پس خواهر خرجی و مرکب
و دو دست رخت و توشه مهیا نموده یکدیگر را وداع نمودیم و یکه و تنها روانه شدم
و در راه امری که احتیاج به نقل باشد واقع نشد تا آنکه به پنج فرسخی شهر شام رسیدم
و چون از مشقت راه و تنهائی طاقتم طاق شده بود با خود اندیشیدم که در همانشب
خود را بشهر اندازم و از رنج راه بپردازم و در آن منزل درنگ نسازم پس تند مرکب
راندم که نیم شب خود را بدر شهر رسانم چون رسیدم دیدم که دروازه بسته و خلایق
از تردد نشسته و آنشب شبی بود از نور ماه بدر چون صبح روشن و از شعاع کواکب منور
و من تنها در کنار خندق نشسته به تفرج برج و باره آنشهر مشغول بودم زیرا که رباعی
فلک فرسا حصاری بود محکم ٭ فضای درش بیش و سعتش کم ٭ ز سنگ انداز او شاکه
جستی ٭ پس از قرنی سر کیوان شکستی ٭ ناگاه در بالای حصار شخصی را دیدم که
بر یکی از برجهای آنجا حصار برآمده صندوقی را بریسمان از بالای حصار فرو گذاشت
بجائی که و همین که بزمین رسید آن شخص دست برداشت و رفت من با خود گفتم همانا که این

بجهت و بخزانه الکی بری یا بجره سوداگری رفته که و این نواله را بدر آمده و غائبا باز
رفت که دیگر هست بهای زنند والبته رفیقی هم داله که بدستیاری هم این دست
برد نموده اند باری دیدم که ساعتی گذشت و او برنگشت بخاطرم رسید که شاید این طعمه
نصیب من باشد و خداوند کریم بار دیگر بی زحمت و رنج مالی بتو عطا نموده باشد همچنین خیالات
خام می پختم و از ... کار آگاه نبودم و بشومی طمع خام در حلقه دام افتادم ع خوش خوری
کر طمع روزی نهادم گشته اید روبت ن گویا قضا در روز ازل بقلم تقدیر سرنوشت این حقیر
چنان نموده بود و تغیر قضا به تدبیر نتوان نمود بیت قضا دستیست پنج انگشت دلدار ۵
چو خواهد از کسی کامی برآرد ۵ دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش ۵ یکش بر لب نهد گوید که
خاموش ۵ باری برهنمونی قضا و طمع مال دنیا از تخته پل گذشتم و بهزار مشقت با احتیاط
تمام خود را بانطرف خاک رسانیدم و بصندوق رسیدم و از ترس آنکه مبادا رندی و طراری
از گوشه کناری بکمین باشد دست و پایم میلرزید بهزار تعب صندوق را بر دوش کشیدم تا آنکه
لاحول گویان و استغفار کنان خود را بخرابه که از شارع بکنار بود رسانیدم و بهزار شوق سر
صندوق را گشودم و نظاره نمودم چه دیدم که چشم هیچ بیننده نه بیند سروی
بر خاک و خون آغشته یا طاوسی بسمل گشته چیزی دیدم که کاش هرگز نمیدیدم نازنین
صنمی را دیدم با روئی چون ماه و موئی چون مشک سیاه و قدی چون سرو خرامان جهان جان

جان

وجان جهان تن نازنینش را از خنجر جفا مجروح و گیسوی چین چین مشک ناب و زلفین
پیچ و تابش بخون آغشته رخسارهٔ ارغوانیش بزعفرانی مبدل گشته و از غایت ضعف
و ناتوانی چشم از سیر گلگشت جهان فانی پوشیده ایدروین در چنان حالتی که جای
واهمه بود و محل گریز ازانجا که سرنوشت من بدبخت بود مایل روی و موی و چشم و ابروی آن
زیبا نگار دلجوی شدم رباعی تیر جگردوزی ازان غمزه جست ، بر جگرم آمد و تا پر نشست ،
تیر که از سخت کمانی بود ، رخنه گر رشتهٔ جانی بود ، و در جای خود محو و متحیر بودم که از چه
رهگذر این جفا باو رسیده و کدام دست بریده ستم کردار چنین ظلمی باین ماه رخسار
پسندیده و از دیدهٔ حیرت باو مینگریستم که ناگاه آن دلبر مهوش را بهوش آمده گریه
نوحهٔ مرا شنید نالهٔ حزین برکشید و گفت ای یار نابکار دل آزار و ای ظالم بی رحم جفاکار
یاد آشنایی آن همه مهربانی و حق نمک بود که بجای آوردی و ننگ و ناموس و نام مرا بباد فنا دادی یا آن
همه مهربانیهای مرا فراموش کردی و چراغ عمر مرا در اول جوانی خاموش کردی بیت کردی
بدل به ننگ همه نیکنامیم ، آخر ببین تو کیستی و من کدامیم ایدروین من سرگشتهٔ حیران
دل آشفته پریشان چون این نالش و شیرین مقالهٔ آن دلربا شنیدم یکباره بی دل و دین گردیدم و
گوهر اشک بالماس مژه سفتم و از صمیم دل گفتم بلای تو گیرم چشمم برکنده باد تا ترا باین حال
نه بیند و دستم بریده باد اگر گل بروی تو زنم چون آن نازنین آواز من حزین را شنید گفت ای مرد تو

تو کیستی و پریشان از بهر چیستی که خستن بر حال من زار گریستی گفتم فدای تو گردم بیت غریب
بیکس و بی خان و مانم ** اسیر و مبتلا و ناتوانم ** گرفتار رجمای زلف و خالت ** غریق
بحر حیرت از وصالت ** دل از کف داده گو دیده مایل ** قمر و مانده درین دریای
نایل ** بنده مردیم بمنی ** تو بر گو که سرو کدام چمنی و شمع کدام انجمنی و کدام ظالم بچه که
از خدا شرم نداشته و چنین ظلمی بر تو روا داشته آهی جگرسوز بر کشید و بدین گونه لب گوید
بیت دردیست بر دلم که گر از پیش آب چشم ** بردارم آستین برود تا بدامنم ** ای جوان چه
شود که مرا در گوشه نگاه بسپاری و نادیده انگاری و در هیچ جا با هیچ کس نگوئی و نقش
اینصورت غریب را از صفحه خاطر بشوئی و نام مرا نبری و پرده مرا ندری و اگر مرا بضربی
از جان کندن برهانی خدا ترا سزای خیر دهاد این بگفت و باز بیهوش شد من از پریشانی
به حال وی کار خود فرو ماندم و نمیدانستم چکنم گاه عقل راه گریزم می نمود و گاه عشق ثبات
قدم میفرمود و در آخر با خود گفتم که ایدل تا سر درین کار ننهی نامت در جریده
عاشقان کی ثبت کنند بیت ثبات قدم ورز در عاشقی اگر بو الهوس نیستی صادقی
چون سلطان عشق مملکت دلم را مسخر کرده بود رایم بران قرار گرفت که آن نازنین را بشهر
برم و در معالجه اش کوشم شاید صحت یابد و آرام دل زار و فرح بخش خاطر فگارم
گردد پس لحظه از خیالش آسوده منتظر میبودم تا آنکه سحر در رسید و در دروازه را باز

کردند

گردند و روستاییان بشهر آمدند و از ازدحام مترددین واقع شدن شنیده بهزار تعب
صندوق را به پشت مرکب جای دادم و دران آخر شب بشهر داخل شدم و نمیدانستم
که کجا روم و بکدام مقام ساکن گردم تا آنکه صبح صادق دمید و جهان روشن گردید
و نزدیک بآن رسید که مردم از آن سر نهان واقف گردند از قضا برسر بازاری رسیدم
و در دل بدرگاه قاضی الحاجات نالیدم که ناگاه در دست راست خود کاروا
نسرائی را در گشودند خوشحال گردیدم و مرکب بدرون کاروانسرا راندم و سرا
دار را طلبیدم و خواستگار حجره خالی شدم [illegible] و صندوق را بدرون حجره بردم
و بیرون آمده مشت زری بکاروان سرادار داده اسبم را کاه و علف بستانند
و پرستاریش کنند پس بحجره بازگشتم و خاطر از حیات و ممات آن سرامد خوبان جهان
جمع نموده از صندوقش بدر آوردم و بر فراشش خوابانیدم و باز از کاروانسرا بیرون
آمده جویان جراح سراسیمه در بازار میگشتم تا آنکه بدکان جراحی رسیدم دیدم کدخدا
مردی نشسته و چند نفر از شاگردان بر گردش حلقه بسته بر مرهم پختن و دارو صلایه کردن
مشغول‌اند پیشش رفته سلام کردم آنمرد جواب سلام مرا باز داده گفت فرزند چه کار داری
من در جواب گفتم مجروحی دارم که بخدمت نمیتوانم آورد اگر کرم نموده قدم رنجه داری و بدیدنش
آئی و معالجه‌اش سعی نمائی اجر جمیل و ثواب جزیل یابی آنمرد قبول کرد و با من بحجره آمده بعد از

ملاحظهٔ جراحت آن نازنین ساعتی متحیر و متفکر بود بس دست را لمس کرده از روی
قوت چنان سیلی بر بناگوشم زد که هرگز لذت آنم فراموش نگردد و درد بر دلم بپیچید
و بخاطرم رسید که البته آن گلعذار را شناخته و لهذا آن سیلی را بر من زد دست از جان شستم
و فضیحت و رسوائی را کمر بستم و بعد از سیلی زدن گفت ای ظالم ستمکار از خدا بیخبر این
سر آمد خوبان را چرا این بلا بر سر آوردی چون این سخن از آنمرد شنیدم اندکی دلم تسکین یافت که
که اصل و نسب او را نشناخته بر دستش بوسه دادم و دامنش را گرفته بدست بپیچیدم و از سر سوز
نالیدم و گفتم ای مرد بعزت الله که من این زخمها را بر این نزده ام و آنچه بر من گذشته بسبب احدی
نشود این بیچاره خواهر من است و مولود ما در شهر یمن است ما با پدر و مادر و متعلقان
بعزم طواف بیت المقدس سفر اختیار کردیم امشب حرامیان بر ما تاختند و اکثر این نژاد را بضرب
شمشیر آبدار سر از قلعهٔ بدن جدا ساختند و بر خاک مذلت انداختند و من از بیم جان خود را
بمرکب رسانیده از میان بدر رفتم   گریز بهنگام سر بر زجای به از پهلوانی سر زیر پای
و چون حرامیان از قتل و غارت پرداختند و اموال را بر داشته از میان بدر رفتند این حقیر
بحال خراب و دل کباب و چشم پر آب بمیان قافله آمدم قتلگاهی دیدم همه عزیزان را کشته و بخاک
و خون آغشته جانها به باد فنا داده و تنها در میان خاک و خون افتاده من در میان کشتگان ناله حزین
و آهی از دل غمین شنیدم بر آن اثر رفتم خواهر خود را دیدم در میان کشتگان افتاده نیم جانی دارد سرش

را از

در کنار گرفتم و مرا گریه دست داد چشم را گشوده مرا بر بالین خود دید گفت ای برادر مرا دریاب

بیت دریاب مرا که گاه یاریست ٭ نه وقت فغان و آه و زاریست ٭ من چون از همه یاران و هوا

داران او را زنده یافتم صندوقچهٔ خالی از مال خود جستم و او را دران صندوق خوابانیدم

و تا صبح مرکب تاختم تا خود را بشهر رسانیدم امید وارم که بیاری شما این بیچاره را بیابد کار

پدر و مادر دانسته باشم آن مرد را باین دروغ مصلحت آمیز تسلی حاصل شده گفت ای فرزند

هر کس بترکیب این مجروح زند بخون او شریک خواهد بود و بدون اجازت حاکم دست

بدو نتوان زد این بگفت و روانه شد من مستاصل و پریشان در پیش آن نازنین نشسته بودم

و بوسه بر دست و پایش میزدم و سر اشک میریختم و باز بیرون آمده بعزم آنکه دیگر باره

پیش جراح روم و التماس نمایم شاید بر دلش اثر کند همین که از سرا بیرون آمدم

نوای شادی فزای زنگ و درای کاروان بگوشم رسید و اول کسی که نمایان شد مردی بود که امین

ضیاع من بود درویش چون مرا دید گفت فلانه حجره تو کجاست فی الحال حجره را باو نمودم و بر

گشته بار نامه را بر داشته شتابان بدکان مرد جراح رفتم و بار نامه را بدستم بود

باو دادم و گفتم ای مرد مؤمن این تفصیل خسته بدن من است همه را بتو میدهم بشرط آنکه

خرج و کرایه اثر ابدی و اسر چند زود تر تا آن خستهٔ خنجر بیداد را از مرض جهت معالجه‌اش

کوشی آن مرد قبول نموده انچه بایست برداشت و باتفاق من بکاروانسرا آمد و چون متاع را

دید خاطرش جمع شد دیگر طلبیده آب گرم کرد و تمام اندام آن مجروح را شسته از خاک
و خون پاک و از زخمها آنچه به بخیه محتاج بود بخیه کرد و بعضی را خشک بند کرد و برخی را مرهم گذاشت
و دارو بست و گفت فلانه من روزی دو بار بدیدن او میآیم و مرهمش را تازه میکنم
لکن تو میباید شب و روز از او غافل نشوی و دیده و دل و جان با و گماری ای درویش من بیچاره
بعد ازین سر به بالین استراحت نگذاشتم و پیوسته سرشک خونین بر احوال آن نازنین و
بر حال دل محنت قرین خود میباریدم و از سوز درون می زاریدم و از دار الشفاء حکیم
علی الاطلاق صحت او را می طلبیدم و جراح بدستور مقرر روزی دو بار میامد و به تجدید
مرهم می پرداخت تا آنکه بعد از ده روز اندک خاطر جمعی بهم رسید که اصلاح پذیر است و آن
دلارام اندکی از ضعف برآمد و چون ایام معالجه به بیست روز رسید اکثر جراحتهای او التیام
یافت و روز بروز احوال آن فرشته خصال در ترقی میبود پس دل من بیکبار گرفتار آن زیبا
نگار شد و عشقم یکی در هزار گردید تا بجدی رسید که هر دم اراده می نمودم که مجنون وار جامه
بر تن دریده سر بکوه و بیابان گذارم باز چون در ملازمت او بودم سلطان عشق مرا
رخصت نمیداد و سر گشته و پریشان خاطر میشدم آن مه طلعت مرا دلداری میداد و از
گریه و زاری منع میفرمود من رو بر پشت پایش مینمودم و در اضطراب میافزودم او میگفت
خدایت ثواب جزیل کرامت فرماید و مرا آنقدر حیات بخشد و مهلت دهد که تلافی و تدارک تو

فی الجمله بکلیه چون چهل روز شد از انهمه جراحت هیچ بر جا نماند و جراح نیز پاکشید و رخصت
حمام داد و طوی مهیا فرمود آن گلعذار از ان مژده خوشدل و خوشحال گردید چون روز دیگر شد
و سر از خواب ناز برداشت و شکر حضرت احدیت گذاشت گفت فلانی امروز دلم مطبوخی
میخواهد که با هم حرف نمائیم درویش این بیچارهٔ بخت پریشان دران روز دیناری نداشتم
از خجالت نظر به پشت پا گماشتم و به حالی شدم که دشمنانرا نصیب مباد زیرا که دران مدت
که دست رس میداشتم و آرزومند آن بودم که کی باشد که آن دلارام چیزی از من طلبد دم آنچه
هم از من طلب نکرد امروز که خواهش طعام کرد مرا مقدور نبود بی اختیار اشک حسرت از
دیده باریدم و راز من فاش شد بیت اشک غماز مرا رسوا کرد ٭ از تری راز افگند ٭ آن
ماه رخ زهره جبین چون احوال مرا بدید از قرینه دریافت که مرا خرجی نمانده متبسم شده
گفت فلانی پیش بیا و از روی مهربانی اشک از رخسارم پاک کرده گفت فلانی میدانم که آنچه
داشتی همه را صرف من نمودی و در هیچ باب کوتاهی نکردی و خود را معاف نداشتی آزرده مباش که
خدا کریم است انشاء الله تعالی کارها به نیکی کرده شود بیت گر بمانیم زنده بر دوزیم ٭ جامهٔ کز فراق
چاک شده ٭ ور بمردیم عذر ما بپذیر ٭ ای بسا آرزو که خاک شده ٭ پس کاغذ و قلم و دوات
طلبید من گریان و پریشان از حجره بیرون رفتم و کاغذ و قلم دوات تحصیل نموده پیش بردم
پس دو کلمه نوشت و بمن داد و دلدار فرمود که میروی در سر چهار سوق دکان جواهر فروشی

هست و مردی بقال نشان صاحب دکان است این رقعه را باو نشان بده وانچه بدهد

بیار من از پریشانی احوال که داشتم رقعه را نخواندم که چه نوشته است بقدم و بآن مرد که صاحب

دکان بود که نشان داده بود دادم انمرد بعد از مطالعه بوسید و بر چشم نهاد و از دکان بزیر آمده

دست مرا در دست گرفت و باتفاق روانهٔ خانه اش شدیم چون داخل خانه شدیم مرا در عمارت

بیشتر نشانید و خود باندرون رفت و بعد از ساعتی باز آمده غلامی باو همراه و لنگی و سرپوشی

در دستارخوان زربفت پیچیده بر سر داشت آن مرد پاکیزه اطوار از من دل افگار عذر بسیار

خواست و غلام را فرمود که با این جوان برو هر جا که رخصت گوید باز گرد من از دیدن این وضع

بسیار بیدماغ و دلگیر و پریشان شدم و نزدیک که دلم از غصه قصوری یابد با خود گفتم خاکت

بسر ای نه معکوس گوئی و بعد انهمه داد و دهش از برگشتگی بخت و زبونی طالع کارت بجائی رسید

که از برای لقمهٔ طعامی عرضه دادی و پاره با بخت ملاش و با فلک پرخاش کردم و گفتم

از جور روزگار زیر و زبرم خواهی چکنی خراب ازین بیشترم یا فرش زمین بزیر پایم برچین

یا چتر فلک به بر ز بالای سرم چون بکاروانسرا رسیدیم بغلام گفتم تا انرا بدر حجره

گذارده خود رفت من اشک حسرت از رخسار خود پاک کرده از روی خشم سفره را برگرفتم که بدرون

حجره برم بسیار سنگین بدستم آمد تعجب نمودم که الهی این چه باشد پس بخدمت آن دلربا بردم

مرا عذرها خواست و گفت سفره را بگشا تا به بینم که آن گیدی چه فرستاده باز تعجب من زیاد شد که

از ابرایر

دربرابر آن مهربانه دشنام دادن چه باشد پس در حضور آن نازنین سفره را کشادم
لنکری غوری و سرپوشی بر بالای آن بود چون سرپوش را برداشتم از هر کنار آن زر سرخ فرو ریخت
چون آن بدیدم متحیر شدم که الهی این چه کدامین صدفست که بیک رقعه بی مهر بی اعتبار او
اینهمه زر نثار کند و عجب ترانکه از احوال او استفسار نکند و بجز معذرت هیچ اظهار
ننماید پس از سر و سیم اندام بعد از دشنام بسیار بان مرد نیکو اطوار مرا گفت فلانی این چرا
بهیچ چه دغدغه بخاطر رسان و آزرده و دلگیر مباش من میدانم که تو سرمایه خود را در
کار من صرف کردی و آنچه تو با من کردی هیچ پدر در حق فرزند نکرده تا قیامت منت تو بر جان
منست و تا زنده ام سکی نت را بنده ام اگر خدا خواهد و اجل امان دهد از شرمندگی تو
برایم چون این سخن از او شنیدم در پایش افتادم و زبان عذر کشادم و گفتم بیت یارب
آسیب جهان باد ز احوالت دور که مرا سایه لطف تو همین است ضرور پس گفت فلانی طعامی
بیاور که بسیار گرسنه ام در دم ببازار دویدم و از آن و چه طعامی خریدم و آوردم چون طعام
خورده شد گفت فلانی میدانی صلاح چیست گفتم ای یار مهربان ع صلاح ما همه آنست که آن
تراست صلاح گفت میخواهم یکچندی رضا جوئی خاطر من بکنی و آنچه ترا امر کنم خلاف آن
جایز نداری و الا بتو از جان آزرده خواهم شد گفتم ای سر و برومند بیت ما بندگان بحکم
تو گردن نهاده ایم در موقف رضا و اطاعت ستاده ایم گفت الحال عجالة باید به بازار روی

و دو دست لباس بجهت خود بخرم اندک تأمل نمودم گفت نگفتم که میباید آنچه بگویم بشنوی
هنوز این اول سخن است که آثار کراهت و سرپیچی از تو مشاهده می رود اگر این قسم سلوک خواهی
نمود در میان رنجش پیدا خواهد شد بار دیگر فرمانش را بجز اطاعت چاره ندیدم گفتم ای
مایهٔ ناز بیت هر چه گوئی و هر چه فرمائی سر به تسلیم از آن که مولائی پس از جا
جسته به بازار دویدم و دو دست لباس خریدم و آوردم بعضی که اندک سبک بود
بمن رد نمود که اینها را عوض کن همچنین تا چند مرتبه مرا به بازار فرستاد تا همه را موافق
خاطر او بخریدم پس حسب المقرر به حمام رفتم و لباس نو پوشیدم چون بحجره باز آمدم
بغل باز کرده مرا در بر کشید و جبینم را بوسید و در پهلوی خود نشانید من از غایت ذوق
و شوق میگریستم و آن نازنین با آستین مرحمت اشک از رخسارم پاک میکرد بار
ای درویشان لذتی که از حیات بردم آن زمان بود و آنقدر مهربانی نسبت باین بیدل
و دین کرد که شرح را راست نیاید و میخواستم که جان فدایش کنم پس گفت فلا میباید که
بقهوه روی و با معماران طرح مصاحبت بیفکنی و خانهٔ فرحی طلب کنی و چنین نشان
دهند و به نیی و به بندی بگوئی که صورت آنرا بکشند و بیاوری تا منهم ببینم پس آنرا خریداری
نمائی که همیشه در کاروانسرا بسر نمیتوان شد گفتم حق است و آنچه فرمائی بجان فرمان برم پس
هر صبح بناکام در خدمت آن نگذنده ام خص شده تا یکماه تمام بمهمان خانه درویشان یعنی

قهوه

قهوه خانه میرفتیم و از فراق آن سیم تن تا آمدن بحجره سالی بر من میگذشت تا آنکه شبی
بعد از مدتی خانهٔ از اکابر در معرض بیع آمده بود بعد از آنکه آن نازنین صورت آنرا
دید و پسندید به دویست تومان خریدیم پس آن خورشید اوج نکوئی از من چادری خواست
به بازار رفته خریدم و آوردم آن سرو قامت رعنا و شمع رخسار درون چادر را
بان قالب مستور ساخت و بفرمودهٔ او منت زری بکف روانسرا دادم و اسباب
درویشانهٔ خود را بخانه نقل کردم و چون بخانه داخل شدیم آن هوش ربا تمام الخانه را ملاحظه
نموده فرشی که داشتیم گستردیم پس گفت فلانی مرا لباسی میباید گفتم یقین است و اراده
نمودم که به بازار روم گفت اگر بقیصریه روی و از دکان کرک کراف پادشاه طلب کنی آسان
تر و زودتر و بهتر خواهد بود دوخته و آماده است گفتم **بیت** تقدیم خدمت تو به جان
انچنان کنم * یعنی بچشم انچه تو گوئی چنان کنم * پس با ذوقی تمام و شوقی لاکلام بسرای
شاهی که بقیصریه اشتهار داشت شتافتم در وسط حقیقت آن دکانی دیدم در کمال وسعت
و پاکیزگی بطلا و لاجورد منقش با تالاری وسیع و از جنس اقمشه از خز و دیبا و زربفت و خارا
توده توده و دریا دریا بر روی هم ریخته و چیده و در گوشهٔ دکان جوانی بس هیبت ده و ده
ساله چه جوان جوان آفتاب طلعتی ماه سیمائی **رباعی** رخ چون لاله اش نازک تر از گل * بدور
گلستانش رسته سنبل * چه سنبل از بنفشه تاب بگرفته * خطش از چشم مخمل خواب بگرفته * بروی مسند عزت

نشسته و بالش دیبا تکیه کرده و در برابرش زیبا غلامان از رومی و هندی و خطائی در کمال
تقطیع با کمر خنجرهای مرصع و زرین صف زده کمر بندگی و خدمتگذاری بر میان جان بسته اند

بیت
مقبل آن بنده که شد بندگیش را مقبول / قابل آن کز دل و جان بندگیش کرد قبول
فرخ آن زیرک چالاک که دستش بگرفت / خرم آن صاحب ادراک که پایش مالید ای درویش

چون حسن و جمال و وفور کمال و مال و منال و احوال او را دیدم حیران احوال و اطوار آن جوان
گردیدم پیش رفته سلام کردم بلطافت و نزاکت جواب سلام مرا باز داد که خواستم آب شوم
که صندلی از چوب صندل در پای دکان بود بجز اشاره نمود بران نشستم و از تحیر زبان بستم پس
آن سرو سیم اندام و آن نخل ریاض جوانی از روی لطف و مهربانی بهزار شیرین زبانی بشکرفشانی
درآمده بنوعی پرسش احوال من نمود که گویا سابقهٔ قدیم و رابطهٔ عظیم در میان بود و بعد از ادای
مراسم دلجوئی گفت برادر خدمتی که باشد بفرمائید گفتم سرپوشیده دارم رخت و تحفه او میخواهم
فی الحال اشاره کرد تا غلامان جلد و چرار دویدند و بوقچه و تخته های سیاه را در پیشم کشیدند و بر زمین
گذاشتند از هر نوع و از هر جنس از اعلا و وسط و ادنی آنچه مرا خوش آمد بر داشتم در حال
در بوقچه بستند و بر زمین گذاشتند و بکنار رفتند و ایستادند مرا آن اطوار خوش آمد بعد از آن
گفت برادر دیگر خدمتی هست بفرمائید من او را گفتم و از قیمت اجناس استفسار کردم سی دو هزار خمسه کرد
مرا از کم و زیاد آن کوشش نمودن شرم آمد سی تمان اشرفی را در آن وقت تسلیم نمودم و یک دو اشرفی هم

بر غلامان

به غلامانه دادم انجوانرا از کیفیت معاملهٔ من تعجب آمده بچشم خیره بیداری در من نگریست زیرا
که مردم روزگار را در معاملات اداب چنانست که چیزی را که بده قیمت کنند بعد از
گفت و گوی بسیار بنیش و هفت زیادتر نفروشند ایدروب انجوان بعد از تفکر بسیار سر
بر آورد و گفت ای برادر مردم کجائی گفتم مولود من از زمین است گفت برادر آرزو دارم که شبی
در خدمت شما بروز آورم من از در عذر در آمدم و گفتم ای نخل برومند لبستان مردمیت اگر دیگر
قسمت باشد بپای بوسه میرسم و بملازمت شرفیاب خدمت خواهم شد حالا عذری میدارم
که رفیق سرپوشیده دارم و هنوز در این شهر غریبیم و لهذا او را تنها نتوانم گذاشت اگر زندگی
باشد خالی از دردسر نخواهم بود گفت برادر بی آنکه بهانه جوئی یا عذری گوئی میخواهم که
امشب مرا سرافراز نموده از خاک برداری و قسمهای غلاظ و شداد میداد تا آنکه من بجهت رفع
خلاصی گریبان خود وعده کردم که باز آیم و رخوت را برداشته روانه خانه شدم و دست
بر حلقه در زده دق الباب کردم آن یگانهٔ آفاق و آن در طریق مهر و وفا طاق
در را گشود و بقچه از دستم گرفت و باز کرده یک یک را دید و از قیمه آنها پرسید آنچه از اوضاع
انجوان دیده و شنیده بودم و از تلطف و مهربانی و در آخر ابرام وی بخصوص مهمانی و قبول
نانمودن من در اول و در آخر بجهت خلاصی خود وعده دروغ دادن بیان کردم گفت فلانی همه خوب
و مرغوب است اما وعدهٔ دروغ و خلف وعده نامطلوب است اگر دلجوئی من ترا منظور است

رضای من دران است که بوعده وفا نمائی و خلاف آن روا نداری و بهانه روی و اگر درباره تنهائی

من اندیشه مینمائی باکی نیست و تا محل غروب آفتاب بنده تعلل مینمودم و آن نازنین ابرام

میکرد تا در آخر قسم یاد نمود که اگر نروی بجان از تو خواهم رنجید ایدرون در مذهب

عشاق رضای معشوقه شرط است پس با دلی پر درد و آه سرد بدر دکان امرد رفتم

دیدم آنجوان در دکان را بسته اند و او در پای دکان بر روی سندلی نشسته و انتظار مرا میکشد

چون مرا دید لب به تبسم و تواضع گشوده و مانند شمع کافوری عذار برافروخته مرا عذرخواهی

نمود و دست مرا بر دست گرفته رو به خانه نهاد چون برسیدیم خانهٔ دیدم مانند باغ بهشت

در خرمی و نمونهٔ بوستان ارم با عمارت عالیه فرشهای ملوکانه و گسترده و اسباب عیش و طرب آماده و

در پای بالار بر لب دریاچه بر جای افتاده و نقل و می و مزه و مرغ مهیا کرده کرسی بر صدر مجلس

گذاشته و توشکی مخمل بر بالای آن افراشته نه آنجوان جامه از بر کند و آستین پیراهن

بالا مالید و بند گریبان گشود و مانند شمع کافوری در پرده پیراهن فانوس جلوه کنان نمود

چون چاک گریبانش دیدم بیخود شدم و بان رسید که نعره زده گریبان چاک سازم که دیوانه

و شیدا اگر دیده بودم بیت بزیر سرخیش هر که دید حیران شد ؛ چگرد خانه خرابی که کو عریانش

مرا هم بتکلیف برهنه ساخته در بالای کرسی نشانید و صراحی برداشته جامی پرکرده نوشید و مرا نوشانید

پس در پهلوی من چنین جان نشست و بهر بابی در پیوست چون چند جامی نوشیده شد و دماغها سرشار

گردید

گردید چهار نفر غلام مزلف مشکل ماه سیما هر یک غاغری در دست به مجلس درآمده بجا نشسته

مجلس نشستند و آن جوان برخواست و جای چند بایشان داده دماغ ایشانرا چاق کرد و آن

چهار نفر مغنیان نواساز و مطربان خوش آواز که از الحان ایشان مرغان از پرواز

میماندند و از هر ترکیب دوازده مقام و بیست و چهار شعبه و چهل و هشت گوشه و چهل

بحر اصول را بموقع می خواندند و در فنون ساز نمیکه به نوای چنگ زنگ از دل حضار

میزدودند و با آهنگ کمانچه و نوای جان فزای موسیقار هوش و خود از دل عشاق

میربودند و با راست روی کمانچه تسخیر کوچک و بزرگ می نمودند و نغمات خارج آهنگ

چنگ غم و ملال از ملک خاطر مخالف و موالف به تلنگ دایره اخراج میفرمودند و

بشعلهٔ آواز آتش کاری دف نموده و ساز و آواز بهم راست کرده در مقام زیر و بم ولایت

اینغزل را خواندن گرفتند **غزل** خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست ٭ ساقی

بیار می سبب انتظار چیست ٭ هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ٭ کس را وقوف نیست

که انجام کار چیست ٭ معنی باغ و زندگی و روضهٔ ارم ٭ جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار ٭ غمخوار خویش باش غم روزگار چیست ٭ مستور و مست

هر دو چو از یک قبیله اند ٭ ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست ٭ راز درون پرده چه داند

فلک خموش ٭ ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست ٭ زاهد نه اب کوثر و حافظ پیاله خواست ٭

کردگار چیست ای درویش چه گویم از بسیاری مهربانی آنجوان و کیفیت باده و نغمهٔ ساز و شعلهٔ

آواز آن مطربان فرشته لقای خوش نوا یکباره از دست رفته مدهوش شدم و از فکر آن نازنین

صنم که سرمایهٔ عیش و زندگانی من بود بدر رفتم و دیدن پای از بت گذشت آنجوان را دیدم که میگرید

و خواست که گریبان دریدن آغاز کند من مهربانانه دست در گردنش در آوردم و بقربان و

صدقه اشکش از رخسارش پاک کردم و جبین او را بوسیدم و سبب گریه اش پرسیدم او گفت

بیت بی حضورم می کند در بزم خوبان از میان ۞ صحبت می را حریفان خوب پیدا کرده اند ۞

آنجوان بعد از ساعتی تفکر سر بر آورد و گفت از دوستان ذخیره خاطر پنهان داشتن از

جوان مردی نیست و بعد ازین با تو صحبت نخواهم داشت من از سخنان او متحیر شدم که ناگاه

آن سرامد خوبان برخاسته بدرون عمارت رفت بعد از ساعتی باز آمد و نازنین صنمی در دنبالش

بود که تمام مجلس از شعشعهٔ جمالش منور گردید من آن حوروش فرشته لقا را بنظر در آوردم و بیک

باده که مست و مدهوش شدم و باشاره آن جوان آن نادره دوران مینا و جام برگرفته پیالهٔ

بمن خورانید و آن جوان مرا پیش داشت من گرفتم و دستش را بوسیدم آن حوروش چون

شعلهٔ آتش در کناره نشست و دیگر مهربانی و هنر بانی بعد از ساعتی آنجوان با آن نازنین گفت

ای آرام دل ناتوان چه شود که فصلی ساز بنوازی و مرا و برادر مرا خوشوقت سازی آن حورلقا اشاره

کرد تا چنگ او را حاضر کردند و آن زهرهٔ آسمان نکوئی از جا جسته در کنار بساط نشسته چنگ را در

کنار

کنار گرفته ساز کجو و جنگ بر دل چنگ زده فصلها نواخت و راهی برداخت که زهرهٔ چنگی را

هوس دیت بوشش شد و با نغمهٔ ساز شعلهٔ آواز بر کشیده این ابیات میخواند **غزل** اگرچه

باده فرح بخش و باد گلبیز است ؛ به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است ؛ صراحیی و حریفی گرت

بدست افتد ؛ به عقل نکته بین که زمانه فتنه انگیز است ؛ ز آب دیده بشوئید خرقهها از می که

موسم ورع و روزگار پرهیز است ؛ در آستین مرقع پیاله پنهان کن ؛ که همچو چشم صراحی

زمانه خون ریز است ؛ مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر ؛ که صاف این سر خم جمله دُرد

آمیز است ؛ عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ ؛ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است ؛

حضار از اثر ساز آن دلنواز باهتزاز در آمدند و من خود به یکبارگی از دست رفتم اخوان چون

مرا مست دید با طاقی برده بر فراز کرسی نگذاشتند و رفت مرا خود شراب بود دلم بسحر بخود آمدم

و چشم گشودم دیدم اخوان نیکو سرشت با آن غیرت حور بهشت در زیر پای من بر زمین نشسته اند

و در بروی غیر بسته اند شرم آمد سپید آسا از جا جستم و پیش ایشان نشستم اخوان مرا در بر کشید

و آن دلارام جامی بمن خورانید لا تکلف لا جرعه نوشیدم و باز چندان مهربانی نمودند که در حوصله

هیچکس نگنجد و انقدر پیاله خورده شد که چون صبح روشن شد سر از بالش ناخاستم همچنین آن روز و آن شب

و روز دیگر و شب دیگر و شب دیگر مدام مست و لا یعقل بودم **بیت** چنان سرگرم عیش و نوش بودیم ؛

که گویی ما نگنجم ذره هوش بودیم ؛ در شب چهارم همین که چراغ روشن شد مرا خواب ربود نیمشب

[illegible]

بیدار شدم و هشیار گشتم و بفکر آن نازنین دلدار در افتادم که در خانه تنها گذاشتم دلم فرو ریخت با خود

گفتم ای ظالم دیدی که چکردی و چه بلا بر سر خود آوردی سه روز شد که در اینجا بعیش نشسته و از آن لبیب

خبری نداری خود را ملامت میکردم و تاسف میخوردم که باز آن دو همدم بدرون آمدند و به قاعده

هر شب بصحبت نشستند من خود را بخواب انداختم و بایشان نپرداختم تا قریب بصبح انتظار کشیدند چون

من برنخواستم آن جوان به معشوقه اش گفت برخیز برویم که بیش ازین آزار مهمان کردن شرط میزبانی

نیست و دست معشوقه اش را گرفته بیرون رفت من فرصت غنیمت دانسته از جای جستم و از

خدمه رخت خود طلبیدم و پوشیده بحمام رفتم و از حمام برآمده رو بخانه نهادم در راه با خود میگفتم

که اگر یار مهربان از تو رنجیده باشد چه سان عذرخواهی و چگونه از برروی او نگاه کنی دیدی

که چه خاک بر سر خود بختی وا نهم رنج و تعب که در مدت مدید کشیدی بیک حرکت ناشایست تباه کردی

و روزگار خود را عبث سیاه کردی چنین بدر خانه رسیدم و در را کوبیدم آن دلربا در را گشوده چون

مضطربم دید تبسم کرد درون بآن زلف افتادم بپایش ؛ چو گل با صد زبان کردم ثنایش ؛ و زبان

به معذرت گشادم گفت اینهمه اضطراب از چیست و انفعال از بهر کیست تو خود از برای خوشنودی

خاطر من رفتی و بر ظاهر است که رفتن بدست خود است بخانه بردم و بیرون آمدن بدست

صاحب خانه و من دل بسته تو نسبت بخود میدانم درین باب هیچ دغدغه به خاطر شریف راه

مده غرض چنان بمن گفتگو کرد که مرا از خجلت بدر آورد بعد از آن گفت حالا بگو که درین سه روز چه

دل

دیدی و شنیدی من آنچه از مهربانی و حسن سلوک اخوان و معشوقه اش را دیده بودم و از اسباب
عیش و اجزای طرب آنچه بنظام رسیده بود همه را حکایت کردم آنگاه آن شمع شبستان نکته دانی
بشکفت و در آمد گفت فلانی هیچ میدانی که رندان قاعده دان نان مردان را در شکم مردان
قرض میدانند و فرض میشمارند من باز از خجالت سر بزیر افکندم و با خود گفتم الحمد ترا بکنایه
آزار و خبردار میکنند که همه کاه تو میدانی که نمیتوانی به تلافی آنهمه مهربانی کوشید و در عوض او را
بمهمانی طلبید چرا لاقیدانه سه روز و سه شب به مهمانی میماندی گفتم ای یار مهربان همین خجالت
مرا کافیست چه احتیاج بکنایه است در جواب گفت فلانی سخن مرا کنایه مپندار و مرا یکدل و یکزبان شمار
مطلب من آنست که در تلافی کوشی و چشم از آن نپوشی و اسم منشی را بضیافت طلب نمائی من بیتابانه
گریستم و گفتم ای جان و عمر من اول بار عذر خود را خواستم که این خطائی بود که بی اختیار از بنده سر زده
گفت خدا گواه است که به طعن نمیگویم و آزار تو نمیجویم و طریق صدق میپویم و دلم میخواهد که تو شرمندهٔ
احسان اخوان نباشی گفتم ای دلدار مهربان و ای یار قاعده دان من گرفتم که تو بطعن نگوئی لیکن

بیت در خانهٔ ما تبارک الله سامان ؛ سقف است و زمین و چار دیوار و دری ؛ ان ناز

متبسم گردیده گفت روز اول نگفتم که از هیچ رهگذر غم مخور و اندیشه مبر که بتوفیق الله تعالی
که همه چیز مقدور است البته باید بروی و اسم منشی او را بیاری و دیگر کاری نداری بعد از گفتگوی بسیار
چنین دیدم که آن نگار را اصرار از حد میبرد و قسم میخورد که اگر سخن مرا نشنوی و اسم منشی را اینجا نیاوری از تو جدا

خواستم که با خود گفتم خوب است از برای تسلی دل او به بازار روم و چون به رخصت او از خانه‌اش بیرون

آمده‌ام بدر دکان او رفته عذری بخواهم و به جهت رفع قسم او را تکلیف نمایم امانه چنان که به جد

باشد پس گفتم ای جان و عمر آنچه فرمائی بجا آورم پس قدم بیرون گذاردم همه راه با خود مشق جنون

داشتم تا بدر دکان آن جوان رسیدم همین که مرا از دور دید از جای جسته مشفقانه تنگ در بر کشید و به بالا

برده در پهلوی خود نشانید و از چگونگی احوالم پرسید من عذر بی‌ادبی خود خواستم و با هم بصحبت نشستیم آن

جوان اشاره بغلامی کرد فی‌الحال کوزه چینی لوله‌داری با پیشدستی نقره و پیاله طلا پیش آورده آن جوان

دمی آب نوشید و بمن تکلیف کرد من آب نبات داشتم لب بر لب کوزه گذاشته لاجرعه کشیدم شربتی بود

بسیار خوش طعم و خوشبوی پرسیدم که این چه بود و چه خاصیت دارد گفت به جهت رفع خمار و ترتیب

دماغ حکیم حاذق فرموده شربتی است مرکب از عرق صندل و عرق بیدمشک و عرق شکر و آب لیمو

و قند و غیره و چون لمحه برآمد مرا چنان قوت و کیفیتی روی داد که از خود بیخبر شدم باز طلبیده

نوشیدم و چند مرتبه از آن شربت آشامیدم چنان مست و لایعقل گردیدم که از خود خبر نداشتم

بیت مست آنچنان خوش است که گوید بروز حشر من کیستم شما چه کسانید و این چه جاست و در عالم

مستی بی‌اسبابی خانه به خاطرم رفت و معامله ضیافت بیادم آمد گفتم برادر کمینه از جمله

مخلصانم و آرزومندم که دست رد بر سینه من نگذاری و بی‌تکلف امشب قدم به بنده خانه گذاری

و کلبه محقر مخلصانه به نور قدوم بهجت لزوم خود منور سازی او بی‌آنکه عذری آورد یا بهانه جوید قبول

کرد

کرد و گفت برادر منت میدارم و میان برادران فرقی نمیباشد و جدائی نمیباید ما خانهٔ خود و شما را
فرق نمیدانیم القصه با عصر نشستیم و بدین عنوان بر در دکان اخوان بودیم چون دکان برچیده شد
غلامان را رخصت داده یکی را با خود نگاه داشت و گفت بسم الله من چنان مست بودم که سر از پا
نمیشناختم و خبر از خود نداشتم پس باتفاق اخوان رو بخانه نهادیم چون مرا مست و پریشان دید دست
بکمر من در آورد و من نیز تکیه باو کردم و میرفتیم چون بنزدیک خانه رسیدم هشیار شدم و وضع خانه
و مهمانی چنین الحال بخانه بودن بخاطرم رسید کیف از سرم پریده پایم از رفتار باز ماند و دلم
طپیدن آغاز کرد بسر در آمدم اخوان گمان کرد مرکیف مستی برد و من بفکر آنکه شب در آید و هوا تاریک
شود و من بگوشه کناری توانم گریخت و آن رشته را گسیخت و او نمیدانست که من مستم میگفت برادر بخود
آی که در میان راه افتادن موجب رسوائی و فضیحت است از گفتار او چشم گشودم خیابان در خانهٔ خود را
دیدم که سراسر آب و جاروب کشیده و خلق بسیار در تردد بعضی بوضع یساولان و ایشیک آقاسیان
و جمعی نسقچی سقایان و فراشان شبه کار بزرگان با خود گفتم البته راه غلط کرده بکوچه دیگر افتاده‌ایم
چون خوب ملاحظه کردیم همان کوچه و همان خانه بود و آن جماعت چون خادمان که
رعایت مخدوم خود بکنند همگی از تردد ایستاده کوچه میدادند و در عقب ما میافتادند چون
بدر خانه رسیدیم دو غلام بچه هندی مشکل ماه سیمای مطبوع ملبس بلباس طریق هند
بیرون آمدند و در دست یکی بطری مرصع پر از عرق ممزوج و شکر و جام بلور و در دست دیگری

مینی طلائی مملو از اق ممزه پیاله پر کرده بمن دادند بالجوان حواله کردم اول جرعه نوشید منهم
پیاله نوشیدم و داخل خانه شدیم خانهٔ دیدم چون بهشت برین که از شعاع شمع و چراغ
و قندیل و فانوس چون روز روشن منور و مزین و جدولها مملو از آبهای زلال زندگانی
و در پای هر درخت گلی مینائی و بطلکی پر از شراب لعل نهاده و شمع کافوری در شمعدان
طلا در عقب آن میسوخت و عکس آن در انهار می افروزد و قفسهای مرغان خوش الحان
و نوا مثل طوطی و مینا و قمری و بلبل و تذرو و فاخته از شاخهای درختان آویخته و آن
مرغان از شعلهٔ شمع و بوی ریاحین و عطر سنبل و یاسمین بسخن در آمده غلغل و شور در
انجمن افگنده بودند پنداشتم که مگر به بهشت در آمده ام حیران با الجوان همه جا خرامان
میرفتیم تا بعمارت داخل شدیم دیدم که فرشهای ملوکانه گسترده و دستار خوان
از اطلس و زربفت کشیده و اسباب عشرت و انواع نعمت چیده شراب لعل فام در مینا
و بطلک و جام بلورین و سینیهای طلا و مرصع جا به جا گذارده شمعهای کافوری در شمعدانهای
طلا و پیه سوزهای نقره متعدد و دیگر اسبابها برین قیاس و خدمه به تقطیع تمام از نوکر
و غلام و مغنیان و مطربان و لولیان ماه سیمای حور لقا در حاشیهٔ مجلس نشسته ساقیان
مقبول سیمین بر و پیش خدمتان زرین کمر و کلاهای مرصع و فراشان چابک از همه جا با جبر
صف آراسته الجوان داخل مجلس شد باین طمطراق و آن وضع و اساس را بدید متحیر و از اوضاع

خانه

خانه خود منفعل گردید اما حیرت من بیش از او بود چرا که وقتی که از خانه بیرون آمدم
هیچیک از آنها در آنجا نبود پس آن جوان نیکو سرشت برجست و بر صدر مجلس جا گرفت
و من لباسش را برآوردم و او را مخفف ساختم و بیرون آمده در آن سه طرف بجستجوی
آن گوهر یگانه شتافتم و چندانکه او را جستم نیافتم با خود گفتم که البته هنوز بقیه
مستی و بیهوشی در سر مانده که این نقش غریب در خیال خواب یا در عالم آب بنظرم رسیده
پس سراسیمه بدعاوت بسوی کارخانه جات روان شدم و بهر گوشه مضطرب میدویدم
و کارخانه بکارخانه میگردیدم تا سی و سه کارخانه که ملوک را میباشد دیدم از فراش
خانه و صندوق خانه و شربت خانه و شیره خانه و هویج خانه و قور خانه و کشیک و بقچه خانه
و جرس خانه و قهوه خانه و غیره همه را گردیدم تا بمطبخ رسیدم و مطبخیان که در کار اقسام
طعامها در بار و کبابها بجهة مزه سمی مختصر همه چیز را در همه جا بموقع و برقرار دیدم
و اثری از آن نگار نیافتم تا در آخر مطبخ جائی بنظرم آمد که شعله آتش می‌بود پیش رفتم
و اقسام مرغها و آهو برها بسیخ کشیده کباب میکردند و آن سرو جویبار زندگانی سیم اندام را
دیدم که سر و اندام خود را بکهنه پوشیده سر کاری کبابی میکند بجهة مزه چنین او را در آنجا دیدم
برگردنش گردیدم و دستش بوسیدم و از کیفیت آن قال و مقال پرسیدم مرا منع کرد و گوشه ابلیغ
داد و گفت ای جوان آدمی راه و رسم آدمیزادگان چنان است که مهمانان را تنها گذارند و خف

بگوشه و کنارها بگردید گفتم فدای سراپای تو گردم از دوری تو و غرابت این نقشها دیوانه

وار عقل بیک نه شد فقیر و خندید و گفت حالا مجال سخن گفتن نیست زود بر و واز احوال مهمان

غافل شو اگر می خواهی از تو خوشنود باشم باید آنچه لازمهٔ بزرگی باشد به جا آوری و آنچه

از بخشش درم و دینار و زر دادن و بستن و فرمودن شعر و نگذاری و مباد که رعایت خدمه یکی

و بخاطر رسانی که من مخدوم ایشانم چه گونه این بزرگ حکم کنم و اگر تواند نوعی کن که اخوان معروفه

اشراف هم بیاورند تا کدورت خاطری نداشته باشند و در ضیافت تو مخصوص

و بعشرت مشغول شوند ایدرویشان من به جبر از باطن کار خود از همه اطوار جمع نمودار آنگه‌ها

گفتم که چنین دولت نصیب من که و چنین دلارامی ارزانی داشته و خوش حالی بمجلس رفتم و زبان

حالم بدین مقال گویا گردید بیت تا پریشان نشود کار بسامان نشود ** شرط عشق است که تا

این نشود آن نشود ** چند روزی انتظار کشیدم آخر بچنین گنج بار آوری رسیدم و با اخوان خرم

و خندان بعیش نشستیم و ساقیان و مطربان و مغنیان بگرمی هنگامه کمر بستند بیت زنگ ساقی

زبانه گل گل شد ** غلغل شیشه صوت بلبل شد ** من غافل از آنکه چرخ کج رفتار سر گرم

آنچه عشرت با مهمان طریق محبت می سپردیم و در اثنای صحبت گفتم که این مجلس و بنده خانه

خانهٔ تست و چنین میدانم که بدان حضور آن مایه عیش و سرور شادان و مسرور نمیباشید لهذا

التماس دارم که با حضار آن یک نه دوران مقرر فرمایید تا بواسطه فیض قدوم او عشرت خانه

از نو دولت

از کدورت بداریم آن جوان قبول نمود غلام خود را فرستاد تا با چند نفر از ملازمان رفته
آن یک نه دو را نیز با آن مجلس مسنون آوردند بیت بعد از آن کرم عیش نوش شدیم
محو گردیده جمله گوش شدیم القصه سه روز و سه شب بهمین دستور بنیم دولت و همت آن مایه شادی
و سرور صحبت پیوسته بود شب چهارم همین که ساعتی از شب گذشت و جهان تاریک و بلباس سیاه ملبس
گشت مرا می دگر باره از دست بود دگر باره نمود می دست برد از پا درآمدم و دیگر خود را نشناختم
وقتی از خواب بیدار آمدم و هشیار شدم و چشم باز کردم که آفتاب دو نیزه وار بلند شده بود از جا
جستم و بهر نظر در پیوستم لیس فی الدار غیره دیار از آن همه خلق و اسباب و زینت هیچ ندیدم سراسیمه
گردیدم و سر و پای برهنه هر طرف میگردیدم و می دویدم تا آخر الامر در اطاق گلیمی پیچیده دیدم
پیش رفتم و آنرا باز کردم چیزی دیدم که کاش هرگز نمیدیدم انشاءالله که چشم هیچ بیننده
نه بیند آنجوان را با معشوقه اش کشته با کشته سر بریده و آن دو نو رس جوانرا از خون
غلطانیده اند ایدرویش چون آنحال را بدیدم حالتی عجب روی نمود که نصیب هیچ کافری مباد
نعره زده بیهوش درافتادم و بعد از ساعتی چون بهوش باز آمدم بفغان و خروش
آمدم و از آن حالت غریبه نزدیک بود که دیوانه شوم و چاره خود نمیدانستم و چگونه
خود را از آن غرقاب بلا بکنار کشم درماندم و مصیبت از آن عظیمتر آنکه عاشق شیدا بودم و از
روزیکه وارد این شهر شدم چیزی چند معاینه دیدم که بخیال در نیاید و هر یک عقده در دلم شده

بود که اگر یکی از آنها را کسی روی دهد البته دیوانه میشود و لهذا سرگردان و حیران و نالان
و گریان بهر طرف میدویدم ناگاه شخصی را دیدم که از در خانه بدرون آمده متوجه عمارت
شد جزم کردم که بخود که یکی از غلامان اخوان خواهد بود با خود اندیشه کردم که بلائی بر سرش
آورم که مبادا این واقعه را دیده مرا متهم سازد و خبر بیرون برد تا شنیعی بمیان آید بلکه
توانم خود را ازین غرقاب بلا و هلاک برهانم پس فی الحال خود را عریان با غنچه خانه رسانیدم
و با حتیاط از عقب درختان میرفتم تا بدر خانه رسیدم و در را بستم و از عقب آن شخص آهسته
آمده و غافل او را از جا کندم و بر زمین زدم چون نیک ملاحظه کردم غلام بچه بود
که دران دو سه روز در خدمت بود گفتم ای کافر بی بها آن گیسو بریده ما رعنا و آن
ساحره بی حیا کجا رفت و تو کجا بودی و بچه کار آمده گفت بلا دست مریزاد میخواهید چرا او را
دشنام ندهی او در غم تو دلگیر و گریان نشسته و تو بدشمنی او کمر بسته گفتم باری بگو در کجا باشند
و دلجه کار مشغول است گفت بیا تا ترا بخدمت او برم از استماع مژده وصل از مقدمه مذکوره
فراموش کرده از روی سینه غلام برخاستم و با تعاقب از خانه بیرون آمده سر در پی
غلام گذاشتم هر چند از سر خود خبر نداشتم و در راه او مرا دلداری میداد و مسکین تو خاطر
جمع دار که کسی را به تو کاری نیست همه جا آمدیم تا بعرصه وسیعی رسیدیم که در یک حد آن
حصار رفیعی بود و دری که از قرینه معلوم بود خانه بزرگیست و در برابر آن مسجدی

دو

بود و بر در مسجد نهر آب جاری و درختان سالخورده سایه گسترده در کنار نهر بود مرا در پای
درختی باز داشت و خود بدرون رفت و بعد از لمحه بیرون آمد با خواجه سرائی و آن خواجه
سرا برابر بایستاد و غلام به نزد من آمده گفت امروز در کنج این مسجد بسر بر و شب پیش این در
بیا تا خواجه ترا به نزد ملکه برد ای درویش با دل پریشان و دیده خون افشان بکنج
مسجد خزیدم و از خلق کناره گزیدم تا آن روز را بهزار محنت بشب رسانیدم و چون سه ساعت
از شب درگذشت و تردد مردم کمتر گشت من بدر خانه رفتم و خاکش را بدیده رفتم و در حسب
الحال خود گفتم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود
ارادت اوست پس بعد از لمحه خواجه بیرون آمد و مرا بدرون برد باغی دیدم بسیار
وسیع مزین بدرختان سایه دار و میوه دار از سر سبزی و کرم سیری سر بکهکشان فلک
کشیده و پا در تحت زمین استوار کرده و مرتب بگلهای پرخار و لالهای داغدار و نهری
عظیم در وسط آن خیابان آن نمونه باغ رضوان جاری و روان و قالیچه در کنار نهر
از ابریشم گسترده و شمع کافوری در شمعدان طلائی روشن که خواجه مرا به نشستن امر کرد
فرو نشستم و چشم در راه انتظار دوختم که آیا آن بدر برج عزت شان و شرف از کدام طرف
طلوع کند که ناگاه ماه مانند ماه تمام بصد هزاران تمکین و احترام از انتهای خیابان
آن عالی مقام خرامان نمود بیت می خرامید آن بت طناز ما با هزاران هزار عشوه و ناز

باروئی مانند خورشید جهان تاب وگیسوئی برنگ مشک ناب وزلفینی پر از پیچ و تاب بیت

چشمی چو سحر از ناز باد او صد گونه کرشمه اش در ابروها لبهای فاخر پوشیده و نیم تاجی

مرصع بر گوشه سر بند نموده و جیقه مرصع بر گوشه تاج زده خرامان خرامان دامن کشان

می آمد بیت روش داد آنچنان سرو روانرا که از رشک زمین گشت آسمانرا

تا آنکه به نزدیک من رسید و به یکبار رشته هوش و ارام از من برید و بنظر عاطفت

در من نگرید و از کیفیت احوالم پرسید و بشیرین مقالی نمک پاش جراحت ناسور دل افگارم

گردید و بنازکه در دام گرفتار و بی شکیب و قرارم ساخت من بیچاره واله و مدهوش مانند

صورت دیوار ساکت و خاموش ماندم و یارای دم زدن و سخن گفتن نداشتم بی اختیار

برجسته خود را بپایش انداختم و جان شیرین فدای خاک راهش ساختم آن نازنین سرم را از خاک بر داشت

و بعد از ملاطفت بسیار و مهربانی بیشمار گفت فلانا ع عذر تقصیرات ما چندانکه تقصیرات ما

ما را بحل کن که درباره من بسیار آزار کشیدی و مدتی در تحصیل رضای من کوشیدی و درین مدت دم

دم آنچه به فراغت خاطر نوشیدی امید که بدین بوجود من رسد و خدا ترا اجر جسیم دهاد و چون

مایه که از ولایت خود بامید نفع آورده بودی در معالجه من صرف نمودی این قلیل وجه که حاضر است

خرج کن و از گستاخی من درگذر و مرا از دعا فراموش مکن و اشاره بخواجه سرا کرد او چیزی در دست

داشت آورده در پیش من بر زمین گذاشت نظر کردم کیسه زری بود از زر سرخ پس گفت فلان مرکب را با درستی

ا

از اسلحه برای او حاضر سازید که هم امشب از این شهر بیرون رود و روانهٔ وطن خود شود که من بعد
توقفش در این ولایت خوب نداند این بگفت و برخواست که برود چون دیدم که کار
از دست میرود دامنش را گرفتم و گفتم **بیت** ای سرو خوش خرام که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز اگر دو کلمهٔ ازین غمزده بشنوی خدایت جزای خیر دهاد
تبسم نموده بایستاد و گفت بفرما گفتم ای مایهٔ ناز بعمر دراز بخاطر شریف میباشد خواهد
بود که در آن شب میگفتی ای جوان مرا بضربتی از جان کندن خلاص کن و در گوشهٔ بخاک کن
و کسی را ازین راز مطلع مساز باری اگر من بتو خوبی کردم تو چرا در عوض بدی میکنی و اگر یاد
کردم که وصیت ترا شنیدم تو بموجب وصیت من عمل کن و مرا به بدی مکافات مکن **رباعی**
ناکرده گناه در جهان کیست بگو آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو من بد کنم و تو بد مکافات
کنی پس فرق میان من و تو چیست بگو گفت چه باید کرد گفتم ای سرمایهٔ حیات جاودانی
مرا بی تو زندگانی حرام است یکی از دو کار بکن **رباعی** یا فکر دل فگار میباید کرد یا کشتنم
اختیار میباید کرد القصه که بیش ازین مرا طاقت نیست یک کار ازین دو کار میباید
کرد یا در سلک بندگان خود منسلک ساز یا به یکی از ملازمان امر فرما تا مرا بضربتی از رنج و
غصه برهانند و امر نما که مرا جائی که محل راه گذار تو باشد مدفون سازند شاید که پای همین قدوم
بهجت لزوم تو مرا در لحد آسایش و آرامشی روی نماید چون این سخن شنید گفت فلانه چرا بیهوده عبث

عرض خود میبری و رحمت ما میخواهی آنچه ترا انجا طراست صورت نه بندد و عاقل کجا انرا
پسندد گفتم باری باز گو که این نقشهای غریب چه بود که بظهور رسید و نقشبند آنها که بود تا
این عقده از دل من بیرون رود و از خواطرم گم شود گفت اینهم صورتی نمی بندد بیت
بهر خویش دریدن نه ز عقل است و شعور ٭ شمع در حجلهٔ فانوس بود مجمع نور ٭ این بگفت
و روانه شد خواستم که حرفی دیگر زنم خواجه سرایان و کنیزان مرا مانع شدند و بحرف زدن نگذاشتند
و آن نازنین رفت و مرا از خانه بیرون کردند و هر چند ابرام کردند اسب و زر را بر نداشتم
و با دل کباب و جان خراب و چشم پر آب در گوشهٔ خلوت از آن مسجد مأوی ساختم و از دلگیری
بکسی نپرداختم و روز بکنجی نشستم و لب با آه و فغان می بستم و شب تا بروز نمی خفتم و گوهر اشک بنوک
مژه میسفتم و در وصف حال خود میگفتم بیت دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکست
عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت ٭ برمن چه عار بخت بد آمد وگرنه یار ٭ حاشا که رسم مهر و طریق
کرم نداشت ٭ یا رب بگیرش ارچه دل چون کبوترم ٭ افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
و تا مدت شش ماه احوال من بدینمنوال بود تا آنکه از عشق و غصه بیمار شدم و چنان نحیف شدم
و زار و نزار گردیدم که هر که بمن میگذشت میگریست و میگفت بیت یا رب این مبتلای محزون
کیست ٭ حیف گر این مرض نخواهد زیست ٭ و تا چهل روز احوالم بدتر میشد تا بجدی رسید که شب و روز
بیهوش افتاده بودم و عنان اختیار از کف داده بودم و مردمی که بمسجد میآمدند بمن میگریستند

و در

و در بالین من می‌نشستند و بر من و جوانی من تأسف می‌خوردند از قضا در روز چهلم خواجه سرائی
که در آن شب بمقدمه ما باخبر بود عزم مسجد می‌نماید و مرا با آن حال می‌بیند گریه کنان بحرم میرود و کیفیت
آن را بپادشاه خوبان عرض میکند و بکیفیتی بیان مینماید آن دلدار را بر حال من رحم میآید و
به همان خواجه میگوید که برو ببالین او بنشین اگر چنانچه بگذرد باعزاز و احترام تمام تکفین و تجهیز
او نموده در شب چنانکه کسی نداند او را آورده در پای فلان درخت سرو دفن کن تا بوصیت
او عمل کرده باشیم و اگر زنده باشد هم در شب او را بکشیک خانه خود بیاور تا بمعالجه او کوشیم شاید که صحت
بیابد و اگر اجلش رسیده باشد شاید نوبتی بهوش آید و از و حلیت حاصل نمایم خواجه حسب الفرموده
عمل نموده آن روز و آن شب ببالین من نشسته لمحه بلمحه تقویت شربتی در گلوی من میچکانید و در آخر شب مرا
بحرم می‌برد چون آن دلدار وفادار مرا بدان حال می‌بیند ترحم نموده ببالینم می‌نشیند و طبیب خود را بمعالجه من امر
مینماید و آن حکیم حاذق سوای ضعف دیگر مرض در بدن نمی‌بیند علاج آن را منحصر در شربتهای مقوی و غذاهای
لطیف میداند و بعد از آنکه سه روز مدام دواهای لطیف و غذاهای مقوی روان بگلوی من می‌ریزند در شب
چهارم بهوش آمده در وقتی که آن زلیخای زمان بر بالین من ناتوان نشسته بود و سر اشک گلگون بر رخسار
گلرنگ روان کرده بود و بدست خود شربت بگلوی من میریخت ای درویشا این مثل است
که درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست شربت بیماری فرهاد را شیرین کند چون
چشم رمد رسیده هجران کشیده را بکحل الجواهر نرگس سرمه سایش مکحل و منور کرد دیده بی‌اختیار خون

دل از ممرّ دیده بصفحهٔ رخسارم دوید بعد از گریهٔ بسیار و نوازشات مشفقانه آن دلدار تن بیمار را
و دل بیچاره را تسکین و جان افگار را قرار حاصل شد و بدان عطیهٔ عظیمه رفته رفته بکلّی از
رنج و الم رستم و بار دیگر دل بر زندگی بستم و روز بروز از ضعف جسم تا اما بعد از بیست روز بحالت
اول پیوستم و در آن مدّت همه شب تا ماه مهر افروز از سر شب و تا بروز بدلجوئی من جگرسوز اشتغال
داشت و دقیقه از طریقهٔ بنده نوازی فرو نمیگذاشت شبی در اثنای تلطّف و تعطّف گفت فلانی
مطلب چیست و ازین زاری و بیقراری برای کیست و ازین جگرخواری چه مدّعا داری **غزل**
دردی که دلت نهفته دارد ** پیوند به بخت خفته دارد ** چون طرّه دوست نخل آهم ** صد غنچهٔ
ناشگفته دارد ** مژگان تو تا سد اشک چشمت ** دریا که دُر سفته دارد ** از آتش شوق چشم زاغت
صد فتنهٔ نیم خفته دارد ** گفتم ای نازنین فدای تو گردم **بیت** مرا فارغ دمی دست از گریبان دوختن
نبود که چاک پیرهن بر تن گریبان کفن گردد ** چه می گویم کجا در خاک آرامم شود حاصل ** مگر اندام
کسوت بر سرم سایهٔ فلک گردد ** مقصودم نیست که جان در قدم تو در بازم و پیوسته خاک راهت را
توتیای چشم تر سازم و از روزی که بملازمت تو مشرّف شده ام تا حال چیزی چند معاینه دیده ام و شنیده
که هر یک عقدهٔ در دلم گردیده میخواهم که حل آن مشکلها بنمائی و پرده از روی آنها برداری چون این سخن شنید ساعتی سر
بزیر و متفکر گردید پس گفت که چکنم و آهی از صمیم سینه بر دل بر کشید و گفت فلانی چکنم که ترا بر من حق بسیار است
و باعث حیات من تو شدی و میترسم که اگر درباره تو تقصیری واقع شود در روز جزا از عهدهٔ آن بیرون نتوانم

آمد **بیت** اگر راه وفاداری نپوییم ؛ بمحشر کی جواب عشق گوییم ؛ باری اگر تو بگذارید اوقات خود را صرف

من نمودی ما اسم بعد رضای تو جوییم و در طریق صلاح تو پوییم پس گفت فلانی **بیت** کار من طرفه

بازی دارد ؛ قصهٔ من درازی دارد ؛ بدانکه من دختر پادشاه اینولایتم و چون پدرم مرا بغیر از من

یک فرزندی نبود مرا بسیار دوست میداشت و تا من خود را دیده ام پیوسته بعیش و عشرت کوشیده ام و

روز با باده و جام و عیش مدام بسر برده ام گلعذاران و بزرگ‌زادگان و دختران اعیان و اکابر

که صاحب صباحت جمال و قابلیت کمال بودند از ملازمتم شادمان و خوشحال بودند و کنیزان و

مغنیان و مطربان بسیار داشتم و به خوشی روزها میگذرانیدم اسباب نشاط و طرب مهیا و بر همگنان

فرمان روا پیوسته بعیش و سرور مشغول بودم و از فتنه بازی چرخ ستمکار خود را غافل و معذور میداشتم

و چون در شهر محرم ترک شراب بر خود لازم که بودم و خود را از حرام ممنوع ساخته چون ماه ذی الحجه داخل شد

در روز اول ماه به علت ترک عادت احوالم بسیار متغیر شده دلم به طپیدن درآمده دست و پایم لرزیدن

گرفت و حالتیم رسانیدم که نفس کشیدن بر من دشوار بود خواجه سرای پیری کوکناری که لالهٔ من بود چنین مرا بدان حال

دید گفت اندک کوکنار بخور که رفع خمار میکند من هرگز نام آن نشنیده بودم و نمیدانستم که چگونه چیزیست

گفتم حاضر کنید گفت ملکه اگر معذور شود از دست کوکناری و در کوکنارخانه باید خورد از فلان نمیدانم

که خواجه غرض و مطلب چه بود کو یار درون بیرون می‌خواست بیرنگا بریزد گفتم چگونه صورت بندد گفت

اگر ملکه رخصت دهد من فکر آنرا دانم گفتم چنین باشد آنچه دانی چنان کن پس آن خواجه سرا بیرون رفت و بعد از

زنانه باز آمده و کچلی بس هفت ساله که با او همراه بود قبای خنده در بر از بسکه شیره کوکنار بر رو ریخته تشخیص
رنگ آن مشخص نمیشد و کلاه نمد کوچکی پر از عرق و کثافت در سر و تنبان کبود کوتاهی در پا و رشته
بزموی تکمه تسبیح سبوی کوکناری بر دست داشت مرا از دیدن او دل بهم بر آمده پاره عتاب با خواجه
کردم تبسم نموده گفت ملکه بسلامت باشند بندگان خدا را به نظر حقارت خوب نیست همه مخلوق از
یک خالقیم و چاکر یک درگاه گویا اختر در گذر بود و گفته آن زبان بریده اثر نمود باری کوکنار را
در قدحی ریخته خواجه ساقی شد و بهر یک از دختران قدری خورانید و به تکلیف عزیز هم اندکی خورانیدند
چون لمحه گذشت کیف کوکنار رفع خمار کرده صداعم کم شد و خاطرم خرم شد کنیزان در بیرون بر سر کچل چوب
بر خورد چشم جمعیتی میکنند بغل و مطایبه آزارش میکردند و او از دست ایشان بجان آمده فریاد میکرد
وایشان خنده میکردند پرسیدم که کیست و سبب گریه اش از چیست خواجه گفت کچل مسخره است گفتم خوب
با وجود کثافت بشره مسخرگی هم میکند گفتم عمرت دراز باد این حرام نوشته ندیم است که نظیر ندارد گفتم
که او را بطلب تا ببینیم که چون است خواجه او را طلبیده از در شوخی در آمد و بزبان کوچک و سخنان
شیرین و سخت می گفت و دشنام میداد الحق مسخره شیرین بود پاره از طور گفتگوی او خندیدم و در آخر
فهمیدم که سبوی کوکنار او را پر از نقد رایج کردند و روانه شدند و گفتم که باز فردا بیا همچنین در ظرف ایام مذکوره
همه روزه کوکنار می آورد و قدری بر دور چون دوران باده و جام رسید همین که وقت کوکنار میشد از خمار
آزار میکشیدم و بر صحبت کچل هم راغب بودم مقرر فرموده بودم که آوردن کوکنار بر کنار باشند تا شهنشاه بمهمانی

دلنواز

27

دستور بود و گاهی شراب هم بگچل میدادیم و او را مست نموده سیر اداهای او مینمودیم و میخندیدیم و دران
عرض مدّت لباس او تغییر نکرد مرا بخاطر رسید که البته زری که از سرکار ما باو میدهند او را اکتفاف بیت
نمیشود که ظرف او را از زر سرخ پر کنند شش ماه دیگر هم بدین منوال گذشت و کچل از لباس روز اول
بیرون نیامد روزی از او پرسیدم که چرا لباس خود را تغییر نمیدهی و این زری که میگیری چه میکنی گفت
ملکه بسلامت باشد زر را استاد من می برد من طفل بودم که مرا یتیم و بیکس دید و آن بیمروت مرا بهزار
دینار بهزار ساله اجاره کرده همین پارچهٔ نان انهم از صدقهٔ سر دیگران بمن میدهد از بی مروتی آن
مرد مرا بد آمد از کچل پرسیدم که خود میتوانی کوکنار بپزی گفت میتوانم بخواجه گفتم او را نگاه دار و اسباب
کوکنار دیگر بجهت او مهیا کن و او را حمام فرست هرروزه و لباس پاکیزه اش پوشانیدم و علاج سر کچل
او را کردم و او بکوکنار گرفتن مشغول شد چون خود را از ان کثافت بیرون آورد و لباسهای نو پوشید
و طعامهای لذیذ نوشید روز بروز احوالش در ترقی بود و حسنش میافزود تا آنکه شوخ و ندیم و شعوف
و مطبوع گردید به حدّی که حسن یفان را از صحبتش حظ تمام بود رفته رفته به جائی رسید که شوق دیدنش
در دیده ام جا گرفت و سلطان محبتش در دلم ماوا گرفت چنانکه اگر یکدمش نمیدیدم و بزلال جمالش
نمیرسیدم دل در تنگنای سینه ام طپید و هوش از سرم می پرید و چون بنظرم میرسید دست و پایم میلرزید
و رنگ از رویم می پرید و بیحالتی میکردید م که حضار را تعشق او یقین شد بیت از پرندهای
رنگ واز طپیدنهای دل عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود القصه تا مدت یکسال

منوال با او عشق بازی میکردم پس دایه و خادمان و خاصان مصلحت چنان دیدند که بعد ازین
اشک را بجرم در نیاید و ملاقات پنهان واقع شود و چنین مقرر شد که خدمتی باو رجوع شود که در سلک ملازمان
و معتمدان منسلک گردد و نفع کلّی باو عاید گردد پس امر کردم تا هزار تومان باو دادند و متاع بجهة
او گرفتند و منصب بزرگی برانه باو دادند و از هر طرف بجهة خاطر من او را مراعات مینمودند و انچه
بزرگان را بایست و در سر کار پدرم ضرور میشد باو حواله مینمودند و خانه در حوالی خانه خود
از برای او خریدم و غلام و خادم و اسباب از فرش و ظروف و سایر ما یحتاج خانه خود از برای او
خریدم و فرمودم نقبی از خانه خود بخانه او بریدند و در شبها چون کسان در خواب میشدند از راه نقب
می آمد و با او تا قریب صبح صحبت میداشتیم و کسی که محرم آن خلوت بود دختر للهٔ بود و بهمین اداها دلبر
هوش ربا مرا مفتون و شیدا ساخته که هر گاه با او ملاعبه و شوخی میکردم از شرم و حیا عرق انفعال
میشد و بنده وار سر بزیر می افگند تا مدتی برین نسق بگذشت تا انکه شبی آن گل باغ حیا را در هم
دیدم و آزرده یافتم از سبب آن پرسیدم گفت دراندرون شهر باغی بمعرض بیع در آورده اند که در
ولایت شام بدان کیفیت و صفا و خرّمی و هوا باغی نیست و هزار تومان بقیمت رسیده و زیاده برین
گنجایش دارد و زر موجودی ندارم که انرا بتصرف در آورم با انکه میدانستم که ده دوازده هزار تومان زر
نقد دارد باز بنا بمصلحت روزگار دلداریش نمودم و فرمودم تا از سر کار پدرم باو دادند و
باغ را خرید و در شبی با هم بسیر آن باغ رفتیم الحق باغی بود چون بهشت برین و حوضها بسیار و قصری در میان آن

باغ

باغ واقع بود و در یک سمتش کلاهی از زمین بکاهای رنگارنگ جدول آبی در
کمال صفا در پیش آن جاری بود حقا که جای عیش و نشاط بود سخن مختصر همواره
در رضاجوئی خاطر او می‌بودم و دم از خشنودی او می‌زدم و بدان دلخوش بودم
که او خوشحال است تا بعد از مدتی باز آثار ملال بر ناصیهٔ احوالش مشاهده نمودم
سبب آن باز جستم گفت کنیزکی رومیه مغنیه می‌فروشند و بسیار چنگ را خوب می‌نوازد
و در علم موسیقی مهارت تمامی دارد و بسیار خوش آواز است و در خدمتکاری
بی‌نظیر و ممتاز است و میدانم که خدمتکاری ملکه را میشاید اگر رخصت فرمائی
او را بخرم چون دانستم که دل او مایل است راضی شدم و از کمیت قیمتش پرسیدم گفت
دویست تومان انرا نیز مضایقه ننمودم و مقرر فرمودم که در خانه او باشند چون کنیزک را
بخانه آورد شب بخانه او رفتم و در آنجا به صحبت نشستم الحق آن کنیزک بهمه حیثیتی قابل بود
و تمام عیار بخلعت و زیور بسیار او را انعام کردم و چند شب از صحبتش محظوظ بودم
چون هفته برآمد شبی آنکه پیرزن نیامد دایه را بطلبش فرستادم رفته پیغام باز آورد که
ملکه امشب از تقصیر من درگذرد که صداعی بهم رسانیده‌ام و نمیتوانم بخدمت رسید و
سرم در پا قرار نگیرد چون شنیدم که ناخوشی دارد خود بدیدنش رفتم وقتی رسیدم که سر در کنار
کنیزک گذارده بر روی او محو بود چون عاجزانه دلیل او را دیدم از قرینه فهمیدم که میل تمام

با و دارد اگرچه غیرت بمن مستولی شده لرزه بر دست و پایم افتاد خودداری نمودم ایشان چون مرا بدیدند
از جا جسته هر یک بکناری نشستند من بر روی او نیاوردم و مهربانانه او را پرسش نمودم اظهار آزار میکرد
و مینالید حاصل آن جوان بجای خود نبود و از صحبت من کناره میکرد و من دیگر روی فراغت ندیدم
و اکثر بهجران کشیدم و چون چندی گذشت شبی باز آن جوان نیامد بیتاب شدم و بطلبش فرستادم
خبر آوردند که در خانه نیست آتش غیرت در کانون سینه‌ام شعله‌ور گردید و خود را به خواب
انداختم همین که دایه و خاصان بخواب رفتند آهسته از جای شدم و بخانه او رفتم و یکی از
کنیزانرا پرسیدم و او را رام کردم و در بر گرفتم و از وی تحقیق احوال نمودم گفت او را
با کنیزک میل تمام است و از ترس شما امشب بباغ رفته رفته اند که بی تشویش و تفرقه
خاطر صحبت بدارند چون این شنیدم برافروخته گردیدم و دست و پایم از کار
شد و عالم در نظرم تیره و تار گردید از آنجا یکه و تنها بجانب باغ شتافتم چون رسیدم
در را بسته دیدم بمشقت تمام از دیوار باغ داخل شدم و آن شب شبی بود روشن
بستاره
شبی روشن چو صبح زندگانی نشاط افزا چو ایام جوانی زمین از سبزه و چرخ از
چراغان کرده بازار نظاره من بجانب مهتابی شتافتم هر دو را مستانه یافتم و یکته
پیرهن و بطریق شیر و شکر در یکدیگر آمیخته و بدست بازی و بوسه و کنار مشغول بودند در
پای گلبنی نشستم و زبانم از گفتار در بستم و پا از رفتار بماند همانجا باز ماندم چون از

ما جیم

ملاعبه به شک آمدند رو برو نشسته صراحی و جام برگرفتند از قضا کنیزک رو بروی نشسته بود
بی اختیار این بیت را خواندم رباعی چه کرده ام که فلک بی وسیله داغ من است ۸ اجل دواسبه
شب و روز در سراغ من است ۸ سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد ۸ که مجلس دگری روشن از چراغ
منست کنیز با تراوز مرا دیده جام از دست انداخت و دستی بجانب او افکند و گفت
تو که شوهر داری و اختیار خود نداری عشق ریت از بهر چیست و بعبث خود را و مرا آزار
میکنی ای جوان چون مرد بدید گفت خدا نگاهت دارد پنداری که ارباب و مشتری با فروختهٔ یا مرا
خریدهٔ ما ترک خانه خود کردیم تو ترک ما نمیکنی و دست از ما برنمیداری گفتم ای با جوانمرد اینها چیست
چنان سخن میکنی که گویا هرگز ما و تو یکدیگر را نمیشناسیم چه شود که منهم سیر صحبت شما را میکنم
گفت آری من از دست تو خود را بکشم تا دلت ساکن شود وان کنیز فتنه انگیز بسخنان طعنه آمیز
و خندهٔ از روی طعن آتش او را تیز میکرد تا انکه برجست و خنجر خود را که بمبلغ خطیر جهت او خریده
بودم از میان رخت خود بر داشت و خواست که بر خود زند من پیش دویدم و بر دستش
چسبیدم و گفتم قربان تو گردم چرا خود را میکشی مرا بکش که کشتنی منم عاشقان کشتگان
معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز آن بی حیا نیز شرم و حیا نا نموده خنجر را انداخت
به پهلوی من و در رگ شانهٔ من زد تا انکه بیهوش شدم و ندانستم دیگر چه شد تا وقتی که بهوش آمدم
خود را در صندوق و ترا بر بالین خود دیدم لکن این باغ در حوالی بارهٔ شهر واقع است مرا در صندوق

گذاشته که به خندق اندازند وی را از خود بگذرانند چون از مدت عمرم باقی مانده بود آن
صندوق بجائی که زیر بند شده و تو رسیده باعث حیات من شدی ای جوان منهم تلافی خون
خود را ازان گیسو بریده نارعنا و آن ناجوانمرد فلک بحرام بیوفا کردم و کسی را که ازان مرتبهٔ
ادنا بان پایهٔ اعلا رسانیدم بان آتش کو که شنیدی من نیز درعوض با او آن کردم که دیدی پس
ایدروی ان تحسین بر غیرت و مردانگی او کردم و گفتم ای نازنین دران نیمروز انهمه اسباب
و اسباب ازکجا آوردی و دران نیمشب بکجا بردی گفت از سرکار پدرم آوردم گفتم چون بخانه رفتی
و عذر ایام غیبت راچه گفتی و این چگونه گنجیده است که درین مدت پدرت از برای تو در جست
جو نبوده است گفت مقرر چنان است که پادشاهان کل ولایات روم و شام در سالی شش ماه در
مقر حکومت خود می باشند و شش ماه در صحرا و ولایات میگردند و درین مدت پدرم در شام
نبود و مادرم از دور اندیشی و عقل کیشی آوازه بلند نکرده بود خفیه در تفحص من می بود چون تو
رفتی و آن جوان را بخانه آوری چادر پوشیده بخانه پدر رفتم مادرم چون مرا بسلامت دید مخاطب و معاتب
ساخت من گفتم ای مادر بخدائی که در ذاتش غلط نیست که باختیار غایب نبوده ام و اگر از قضا
خطائی شده الحمدلله رخنه در ناموس نشده مادر قبول نکرد تا آنکه خود احتیاط نمود چون امانت بجا بود
خدا را شکر نمود و خوشحال شد پس گفتم ای مادر یک التماس دارم و بر دست و پایش افتادم و بوسه دادم
و جزع بسیار کردم که سه روز دیگر مرا مهلت ده و رخصت بده و چیزی چند هم که ضرورات بقعه ها تا از

سرکار

سرکار پدرم بدیهه دانست انشاءالله چنین سه روز بکذرد بخدمت آیم و از گذشته بجهت شما نقل کنم
پس مرا بجهت انکه بسیار دوست میداشت و شکرانه انکه مرا بسلامت یافت در سوالیه
سایح نکردیده بود الحال مقرر فرمود که از سی و سه کارخانه پدرم انچه می بایست
جانب آوردند و بعد از انکه خون خود را باز خواست کردم و بانتقام نمک بحرامی ایشانرا
بسزا رسانیدم در همان شب بخانه رفتم و ملازمانرا امر کردم که تمامی اسباب را به جای خود نقل
نمودند ای درویش ازان یک نه کوهسر پرسیدم که آن مرد جواهری که بود که از رقعه انهمه
زر و طلا فرستاد گفت آن مرد کوکناری اسیاه کمل بود که از زری که من بعوض کوکنار داده بودم
انهمه سرمایه بهم رسانیده بود ای عزیزان آن نازنین نقل میکرد و گریه و زاری مینمود و من
برفاقت او می گریستم بعد از اتمام سرگذشت احوال خود پرسید که الحال راضی شدی گفتم
ای مهر سپهر وفاداری وای ماه فلک دلربائی حالا خاطرم جمع شد که از حال دل سوخته من
خبرداری و قدر دل سوخته را میدانی بعد از تفکر بسیار چنین عجبنز وانک ارمن بیمار را دید
طوطی شکر بارش بدین ترانه کویا کردید که **بیت** ماکه دادیم دل و دیده بطوفان بلا
کو بیا سیل غم و خانه دیده ز بنیاد ببر ه فلانه علاجی بجز این ندارم که باز ننک و ناموس
و خان ومان خود را بر سر تو گذارم تا خدا چه خواهد **بیت** سر بازار رسوائی نشستم تا چه
پیش آید ه بگردن رشته تقدیر بستم تا چه پیش آید ه فاما در این شهر ماندن و بسر بردن

ورضا جوئی تو اکنون صورت نبندد میباید ترک دیار نمود و صحرانوردی اختیار نمود ظاهرا که
از روز ازل بقلم تقدیر بر سرنوشت من حقیر چنین جاری گشته باشد اکنون دل خوشدار و
انتظار فرصت نگاه میدار تا ببینیم که قضا چه میکند درویشان چند روز برسم بنده در کنج
خانه خواجه بسر می بردم از قضا شبی بیدار و دیده در انتظار نشسته بودم که دیدم آن سرو
گلعذار وفاداران چون آب حیات در سیاهی پنهان شده و سلاح در تن راست کرده از در
درآمد و گفت برخیز که فرصت کمیت از دست میرود زود از جا جستم و از دنبالش روان شدم
بطویله رفت و دو رأس اسب بادپای راهوار برزین درآورده بیرون کشید و من دارو
رفته دو چکمه و خورجین و دو دست سلاح آهنین در پوشیدم و بیرون آمده سوار شدیم و شب و روز
به بیابان می تاختیم و در روزی دو نوبت فرود آمده آسایش می نمودیم و مرکبان را
بچرا میگذاشتیم و خود بلقمهٔ نان و کباب شکاری اکتفای نمودیم و باز روانه میشدیم
و در اثنای راه آن یار وفادار بارها تکراری نمود که فلانی من خود نام و ننگ و ناموس
و عرض و یار و دیار و خویش و تبار را بسر تو گذاردم می ترسم تو هم بطریق آن ستم
کاری بیوفائی کنی و طریقهٔ مهر و وفا و عهد بینوائی مرا فراموش کنی و من استعاذه می نمودم
تا آنکه یکماه راه که پیموده بودیم راه گم کردیم و تا وقت چاشت در بیابان تاختیم و هوا بسیار گرم
بود ناگاه رودخانهٔ سهمگین بر سر راه پدید آمد و راهی نبود که توانیم عبور نمود و از شدت هوا و خود

در آن

ومرکبان از کار ماندیم و از قضا درختی سالخورده در کنار رودخانه سایه گسترده بود
با آن نازنین سالک طریق وفا گفتم فدای تو گردم لمحهٔ در سایهٔ این درخت بیاسا تا من
پائین و بالا و میان و کنار تفحص نمایم شاید راه گذاری پیدا نمایم آن آرام جان
دران مکان آرامید و من پاره مرکب تاخته و بالا و نشیب رودخانه گردیدم تا گذاری یافتم
که می توانست گذشت خوش حال برگردیدم همین که بپای درخت رسیدم اثری از آن گوهر
بحر سروری را ندیدم هر چند بهر سو شتافتم و بیشتر او را جستم کمتر یافتم با خود گفتم شاید طراری
آمده و او را بشام برده باشد بأثر او تغیر لباس کرده بشام معاودت کردم و در شام بوی
خبری بمشامم نرسید همچنین باین شوق درویشان با چشم خونفشان در اقصی بلاد عالم گردیدم
و اثری از او ندیدم و از کسی خبری از او نشنیدم گفتم ایدل بشرط وفاداری که [illegible] بعد از آن
جان جهان زندگی حرام است زیرا که بیت زندگی بهر دیدن یار است ۴ بی رخ دوست
زندگی عار است" آن نازنین جان شیرین خود را در راه تو باخت و اگر زنده می‌بود از او خبری
بدستم می افتاد عزم جزم کردم که قصد هلاک خود نمایم از قضا بدامن کوهی رسیدم خود را از قله
آن کنبدم ۲ مرد عابدی دیدم که بر سر کوه در پای درختی و لب چشمهٔ سجادهٔ گسترده و رحلی در
برابر نهاده به تلاوت مصحف مشغول گشت چون مرا دید پیش طلبید و از احوالم پرسید من بجهت آن
خضر راه هدایت سرگذشت خود را بیان کردم و گفتم الحال ارادهٔ آن دارم که خود را هلاک کنم

به نیت آنکه خود را بزیر اندازم و از آن مرگ ناکام زندگی خلاص سازم

واز دست شعبده بازی گردون دون وارهانم آن عابد کتاب را برسم گذاشته مستقبل

وماضی احوال را تفاءل نمود لب گشنده گشود و گفت خاطر جمع دار که گم گشته ات موجود است

و بصحت و سلامت اورا خواهی دید و بوصالش خواهی رسید البته باید بقسطنطنیه روی

و در راه سه درویش دیگر خواهی دید و بتو رفیق شوند و هر یک صاحب مطلب باشند وظن غالب

آنست که پادشاه آن شهر را نیز مطلبی در دل باشد شما در دل روز اول بخدمت او مشرف

میشوید و بیمن دولت او بعد از حصول مطلب او مطالب شما وصول یابد من چون مژده وصل

شنیدم باامید تمام روانه این صوب گردیدم تا امروز بخدمت شما رسیدم و یک نشان امروز را

درست دیدم تا دیگر روز چه رنگ ریزد و چه شعبده بازد و غربال فلک چه خاکم بر سر بیزد

الحال خوش باشند هر کدام از شما را دماغ وفا کند سرگذشت خود را بگوئید الحاصل آزادبخت شاه را

از سرگذشت او دل بسوخت و در دل بدرگاه قاضی الحاجات بمناجات مشغول گردید و گفت

رباعی ای دادرس مع المناجاتی ، صمد الهی فی المهماتی هیچ پوشیده از تو پنهان نیست

عالم السر والخفیاتی حکایت گفتن درویش دویم سرگذشت خود را نقل نمودن در

نزد درویشان و شنیدن شاه آزادبخت کیخورستان ازان دلسوختگان و بازیافتگان

پس درویش دیگر بسخن آمد و غنچه رازش بشگفتن آمد و گفت بیت دوستان

شرح پریشانی من گوش کنید ، داستان غم پنهانی من گوش کنید ، گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

قصه

قصه سیروسانی من کشش کنید شرح این قصه جانفزا نگفتن تاکی نوشتم سوختم این راز

نهفتن تاکی ای درویش صاحب تمیز و ای یاران و برادران عزیز بدانید که این بنده

ناچیز ملکزاده از ولایت فارس عجم و پدرم از جنس فرزند همین مراد داشت و چنین می پنداشت

که قایم مقام مملکت او تواند بود و از این جهت مرا بسیار دوست میداشت و ولی عهد خود

کرده بود و امور مملکت بکف کفایت من گذاشته بود و من با وجود صغر سن به توفیق خدا تعالی

تمام امور ملکی را برای ایشان و به عیش و عشرت بی رنج و تعب و محنت فرمان فرمایی میکردم

و از همه بهتر در طبیعتم شکار بسیار راغب بود تا آنکه نوبتی عزم شکار چهل روزه کردم و با عز تمام

پیش روی چشم و میر شکاران و آلات صید از یوز و باز و شاهین و توله و تازی و کمان

و کمند مهیا نموده و رعیت را براندن شکار رجوع آوردن چراگاه آهوان امر شد

در روزی که چراگاه بمحل شکارگاه رسید امیرزادگان عالیمقدار و غازیان شیر شکار

بصید افکنی مشغول شدند و خود سواره بر بلندی ایستاده تفرج میکردم ناگاه در میان چراگاه

آهوی به نظر درآوردم که زبان از تعریف آن قاصر و غزال عاجز بود طوق طلا در گردن

و دست و پاها به تنکه طلا کرده و جل زربفت بر پشت عجب آنکه بخلاف همه وحشیان از روی اطمینان

به هر طرف جولان می کرد و سیر کنان میخرامید و وحشت نمیکرد مرا میل بگرفتن آن زنده آهو راشد

و غافل از آنکه دام بلاست بگرفتن او امر نمودم دلاوران کمندها به سر دست درآورده هر یک

بجانب او انداختند و به یکبار چندین کمند بقصد تسخیر او انداختند از قضا هیچیک صواب نیفتاد و آن

غزال رم کرده به جای کمین ایستاده آمد من نیز مرکب را برانگیختم و کمند انداختم از من نیز گریزان شد و

بجانب بیابان و دشت روان شد و مانند برق لامع میرفت من گفتم خوبست که از پی او روم از خلق

کسی همراه من نیاید زیرا که از غوغا وحشت میکند و شاید اینکه را از دست من براید پس کمند بر سر دست

کرده از دنبال آن بلا جو مرکب به تکاپوی درآوردم و آن رام نمای وحشی خوی همین که دور

میدید بچرا مشغول میگردید و چون من نزدیک میرسیدم و کمند حواله او میکردم جستی مینمود و از پیش بدر میرفت

خلاصه از محل چاشت تا غروب آفتاب بدین طریق از دنبال او دشت و هامون می پیمودم تا آنکه

مرکب باز ماند و خودم بی تاب و توان گردیدم قهر بر من مستولی شده کمند بفتراک بسته دست بر جانب

قربان و کمان عاج قبضه برآوردم و یک تیر عقاب پر را بر چله کمان گذاشته بر آن چپ

آن فتنه جو راست کردم و کشش تا گوش کشیدم و شست را کندم و تیر را رها دادم از قضا بر آن

آهوی شرار ز نشد و باز از تک و تاز نایستاد دو کوهی در آن نزدیکی بود به جانب کوه رفت و در نظرم

غایب شد گفتم البته از پا درآمده فی الحال پیاده شدم و به تفحص مشغول شدم تا آنکه شب درآمد و

نزدیک شد که جهان تاریک بود که در کمر کوه گنبدی چند نمودار شد و درختی هم بود بدان

صوب رفتم بعزم آنکه شب در آن محل بروز برم و فردا خود را بلشکر برسانم و چون بدان موضع رسیدم

چشمه آبی دیدیم بر لب چشمه نشستم و دست و رو شستم ناگاه آواز شخصی از درون گنبد شنیدم که میگفت

ای

ای رفیق همدم وای انیس دل پرغم آه کدام ظالم بی رحم این ظلم را بر تو پسندیده و از خداوند
نپسندیده اللهی بروز من نشیند و بهره از رفیقان و مصاحبان نه بیند مرا از گفته او رقتی شد
قدم باندرون گذاشتم مولاس سفیدی دیدم نشسته و آهو را بدامن گرفته می بوسید و میگریست و لباس
امرد بطریق رهبانان بود که اباسفید پوشیده بود بران مرد سلام کردم خواست که از پی
تعظیم من برخیزد من عذر قدمش خواستم و در پیشش نشستم و گفتم ای مرد صاحب دل که این خطا از من
سر زده اما در حالتی که از خود خبر نداشتم تقصیراترا امید عفو هست گفت ای جوان خدا تقصیرات
جمیع بندگان را عفو فرماید باری برفاقت امرد از جنبه آهو تیر را برآوردیم و جراحت
بستیم و امرد طعامی که داشت حاضر کرده تناول نمودیم و خواب بر من مستولی شده تکیه کردم
صفه دران گنبد بود و بیوه در پیش آن کشیده امرد بآن طرف بیوه رفت بعد از لمحه آواز
گریه و نوحه امرد بگوشم آمد که به ناله حزین میگفت و میگریست **بیت** ناله ام نیست
با اثر چه کنم ٭ سوختم سوختم دگر چه کنم ٭ ای فلک تا بچند خون بارم ٭ رحم آور بدین دل زارم
روزم از غصه گشت چون شب تار ٭ کارم از دست رفته و دست از کار ٭ آخر ای سنگدل بکن
بمن رحمی ٭ شوخ پیمان گسل بکن رحمی ٭ دل ز تیغ تغافلت خون شد ٭ دیده ام همچو رود
جیحون شد ٭ یک سخن زین دهان هوس دارم ٭ چون به بوسی نه دست رس دارم ٭ کارم
این است گاه و چه بیگاه ٭ اضطراب و فغان و ناله و آه ٭ یک نظر سوی خسته ها کن ٭ فکر این دل شکسته خود کن

یکره از لطف خویش بنوازش ٭ از همه رنجها رها سازش ٭ بار الٰها جهان بمن تنگ است

بجلالت که زندگی ننگ است ٭ یا بکن یار را بمن دمساز ٭ یا ازین زندگیم فارغ ساز

مرا از شنیدن این مقال تعجب آمده برخواستم و به عقب بیچه رفتم و نظر باندران کماشتم تختی دیدم

که بر صدر زده و بر فرش از آن رختی افکنده و نازنین صنمی بر فرش او تخت نشسته لباسی سبزی فرنگی

از شاهزادگان پوشیده کلاه شمهٔ فرنگی با جیقه مرصعی بر گوشهٔ سه بند که یک پارا

دراز کرده و آن پیر بیچاره رو بر پشت پای او میمالید و از سر عجز و زاری مینالید و آن نازنین صنم

از غرور حسن و شنگی کم بجانب او ملتفت نمی گردید بیت خط فرنگ و خال هندی لب بدخشانی بود ٭

ماه من چینی که کم دارد مسلمانی بود ای درویشان در نظر اول عقل و هوشم بتاراج رفت بیت

دل و دینم ببرد و طاقت و هوشش ٭ بت سنگین دل سیمین بنا گوشش ٭ نگاری چابکی شوخی ظریفی

پریوشی ماهرو رندی قبا پوشش ٭ ز تاب آتش سودای عشقش ٭ دلم چون دیگ دایم میزند جوش

اگر پوسیده گردد استخوانم ٭ نگردد مهرش از خاطر فراموش ٭ چو پیراهن شوم آسوده خاطر

گرش همچون قبا گیرم در آغوش ٭ دل و دینم دل و دینم به بیداد است ٭ بر و دوشش بر و دوشش بر و دوشش

دوای تو دوای تست حافظ ٭ لب نوشش لب نوشش لب نوشش ای برادران بی اختیار نعرهٔ زده

بیهوش شدم وقتی بخود آمدم که آن پیر مرد آب بر سر و رویم میزد و اشک میریخت و در وصف

الحال میگفت بیت هر بیدلی که گشت چو من مبتلای عشق ٭ بیچاره تر ز ماست بر او رحم واجب است ٭

گفتم

گفتم ای پیر ملک وتند و پیر این طرفه صنم کیست و نام و نسبش چیست این گل از کدام گلزار است
و این سرو از کدام جویبار است بکدام دودمان نسبت آفته و این خورشید ماه رخ زرابد
آنگه گفت ای جوان آدمی از خودش بپرس ای درویشان من سر برهنه گه با پای برهنه و دست
بر سینه بخدمت آن نازنین رفتم و بطریق ادب گفتم بیت برهنه سر بدرت آیم برسم وراه
که من گدای فقیر نگم تو پادشاه غزلی سلام کردم و در آمد بر آمد بسیار کردم و خوشامدهای
بیشمار گفتم و عجز و انکسار نمودم و هر چند نشسته گفتم کمتر شنفتم گفتم ای گلعذار نازنین و ای ماه
رخسار زهره جبین تغافل اینقدر بعزیز چه بیت تغافل گرچه رسم گلرخانست اما نه اینقدر
که از حد اعتدال بگذرد آخر جواب سلام فهو واجبست احوال خود را بمن باز گو که اگر از بی پیر آزرده
داری اشاره فرما تا انتقام از او بکشم باز جواب نداد هر چند جزع نمودم و بر الحاح افزودم اصلا
فایده نداشت پس بیتاب شده در پایش افتادم چنان سرم بر پایش خورد که مغزم بشگافت
و خون بر سرم و رویم فرو ریخت در تعجب مانده نیک ملاحظه نمودم آن نازنین پیکر را از سنگ تراشیده
بودند و نقاشان مشکین قلم مانند رقم چهره گشائی نموده آه از دل پر درد بر کشیدم و گفتم که دیدی
که دل بچنین سنگدلی دادی و به چنین محنتی در افتادی و ابواب غم و الم بر روی خود گشادی
پس رو بجانب آن پیر کردم و گفتم ای جاهل گمراه وای پیر دل سیاه وای شیخ شعبده باز و
ای نیرنگ فروش فسون ساز این چه نقش غریبست که ساخته و این چه دام بلاست که انداخته

و بندگان خدا را فریفته بصنم پرستی راه مینمائی این عتاب و خطاب با او مینمودم و خود بصبر
و قرار بودم میگفتم و میگریستم و بزبان حال تکرار این مقال می نمودم بیت دیدیم صورتی و
بشد دین و دل زدست مصرع عاشق شدن خوش است بهر صورتی که هست مصرع آن پیر لب بتبسم
در جوابم چنین فرمود که ای جوان تند خو کاش گذارت باین مکان نمیافتاد و من کجا راضیم که کس
با من شریک باشد گفتم بلی الحال که مقید بکمند تزویر شده ام بیت رخساره مینمائی و پرهیز میکنی
مصرع تا اثر دعائی بود که در اول شب کردی که الله بروز من نشیند الحال فکر دل فگار و چاره حال زارم
کن اول بگو که صاحب این صورت را کجا دیده و کیست و از این صورت پرستی و کناره جوئی از خلق
مطلب چیست ترا نام چیست و منزل و ولایت کدام است گفت ای عزیز زنهار این حکایت
نشنیده و این حکایت نادیده انگار و پا از سر این معامله درگذار و این صورت را چون خیال
خواب انگار گفتم این صورت سر ندارد و تا تحقیق این سر نکنم از سر این معامله نمیگذرم گفت
مطلب چیست از این همه سماجت گفتم دلم گرفتار عشق که دیده می خواهم بدانم که عندلیب کدام چمن
و پروانه کدام انجمن است گفت بیت ای پسر کار عشق بازی نیست مصرع عشق بازی مکن که بازی نیست
مرا نصیحت بسیار کرد لیکن نشنیدم ع عاشق کجا نصیحت کس گوش میکند و شرح احوال از او
طلبیدم زیرا که دلم چنان پای بند آن صورت شده بود که زمانی از آن محال بود گفتم که ای
پیر صاحب ضمیر و ای پدر با عقل و تدبیر تا حکایت خود و این صورت را بیان نکنی و خبر آن مرا
بجان

35

بجانب مدعا راه نمائی دست از دامنت بر ندارم **بیت** دست از طلب ندارم تا کام
من برآید • یا تن رسد بجانان • یا جان ز تن برآید • آن پیر روشن ضمیر چون دید که عذر
و نصیحت در گیر نیست گفت ای جوان من بگویم اما تو دلگیر میشوی گفتم بگو و مرا بگذار پس
گفت ای پسر کار عشق بازی نیست • عشقبازی مکن که بازی نیست • گفتم بگو و بهانه مجو گفت
ای فرزند بدان و آگاه باش که مرد نعمان سیاح میگویند و اصل من از بلاد عراق است
و چون از میراث پدر مال وافری داشتم در اول جوانی و عمر بسر شتافتم و با مر تجارت
پرداختم و بحر و بر عالم را طی نمودم تا بحدی که بسیاحی مشهور شدم از قضا باری اراده سفر فرنگ
نمودم تجار بسیار با من رفیق شدند و چون سرمایه و وقوف داشتم مرا بقافله سالاری اختیار
نمودند و جمله محکوم حکم من می بودند چون بملک فرنگ رسیدم و چند شهر از آن مملکت گردیدم
بشهری عبور من افتاد که آنرا بتنگه دنیا میگفتند صفتش آنکه دو شهر بزرگ در کنار دریا
واقع شده و رودی عظیم در ما بین این دو شهر واقع بود و هر یک از آن دو شهر را پادشاهی
و فرمان فرمائی علیحده بود بیکی از آن دو شهر که معمورتر و خوش آب و هواتر بود توطن و نزول نمودیم
و چند روزی که گذشت و آوازه سوداگران مسلمی منتشر گشت روزی در اول صبح بر در
حجره نشسته بودم که خواجه سرائی مقطع با پیرزنی و چند غلام بکی از شهر آمده
سراغ بزرگ تجار گرفتند این او را بمن دلالت کردند بدر حجره من آمده بر سم

خویش بر جرس سلام کردند از اطوار ایشان یافتم که خدمهٔ بزرگ‌اند اکرام‌شان نمودم و حسرتشان

فهمودم و پرسیدم که خدمت چیست خواجه گفت که ملکه و صاحب باشنده که سوداگران مسلمی آمده اند

متاع و قماش می‌خواهد باید بزودی از همه جنس متاع نفیس قدری برداشته بخدمت ملکه شتابی:

من فی‌الحال از همه جنس چه از خود و چه از دیگر تجار پاره برگرفته باتفاق ایشان روانه شدم

تا بخانهٔ پادشاه رسیدم مرا با خود باندرون برد چون بحرم داخل شدم عمارتی عالی دیدم از نازنین

صنمان فرنگی مملو همه خورشید لقا و مه پیکر همه نازک بدن و سیمین بر همه گلهای ریاض

محبوبی همگی زهره جبین و رنگ قمر دیگر نازنین دلارامی خوش زبانی کلفی نازک

اندامی ماه رخساری آفتاب دیداری لاله عذاری آهو نگاهی غزالان سیاهی پسته لبی سیمین غبغبی مشکین موئی

کاروئی کمند گیسوئی غنچه دهانی شیرین زبانی تمام نازی غمزه پردازی عاشق معشوق نوازی رقیب گدازی

چون آب حیات در سیاهی نهان گشته بر فسرار تختی قرار گرفته و دیگر همه پیکران دختران مانند

اختران بر دور او حلقه بسته و آن پادشاه صورت و معنی در عین بیدماغی سر به پیش

افگنده از حزن و ملال بر جبینش لایح بود چون نظام بر آن مجمع فوری ولش قطب فلک دلبری

افتاد دل از دست دادم و بآن رسید که بی‌اختیار نعرهٔ زنم و جامه بر خود پاره کنم باز بصد

تدبیر ضبط خود کرده در دل گفتم که بیت از محبت چون کنم منع این دل دیوانه را کس

نیارد منع کرد از سوختن پروانه را تا توانم که ساقی اهل مجلس که انداخته بر طرف

ادنیم

از بیم خویت غمزه مستانه را ٭ تا رخت بند قبلهٔ آتش پرستان روح قدس ٭ میکند عطر

گریبان دود آتشخانه را ٭ خویشتن را سوخت دل از دیدن رویت که داشت ٭ ذوق

جانبازی به رشک از زندگی پروانه را ٭ باری دل رفت و هوش رفت و خرد رفت و توش

رفت ٭ هم دست و پای و قوت و اسم چشم و گوش رفت ٭ محو جمال خورشید مثال آن بلند

اختر اوج اقبال شدم چنانکه نه پا را قوت رفتار و نه زبان را یارای گفتار ماندم برجا

خشک ماندم و تواضع از خاطرم رفت بعد از لمحهٔ آن سرآمد خوبان فتنه نگاه سر برآورده

بجانب من نظر کرد همین چیز از مرات مدهٔ عذرات تبسم کرد و این مضمون ادا فرمود بیت بدام

غم چه فسرده مانده چو جویبار ٭ ازین نهال چو بلبل بران نهال نشین ٭ مسلمی پیش بیا و متاع خود را

بکشا چون نگاه لطف آمیز فتنه انگیز را دیدم یکدم باز جا جستم و باین مضمون مترنم گردیدم

بیت دارم امید که نخل قد تو خرم شود ٭ سایهٔ مرحمت از سر من کم نشود ٭ و متاع خود را با جای پیشکش کردم

و با عدم آرام و قرار در برابر آن ماه رخ ربگونه قرار گرفتم آن نازنین بعد از ملاحظه

چند دانه از جواهر و چند طاقه از قماش پسندیده گفت مسلمی فردا بیا و بها بگیر چون این

شنیدم پنداشتم که عالم را بمن دادند بجهت آنکه یکبار دیگر دیدن دیدهٔ گوهر بار به جمال فرخنده

آن فرشته خصال روشن خواهد شد زبان بدعا و ثنای آن یگانه گشوده روان شدم و با دل

آمده بیدل بازگشتم و در حجره رفتم و بکنجی نشستم و در آمد و شد اغیار را دربستم و بگریه و ناله درپیوستم

وافغان و زاری و نوحه و بیقراری آغاز کردم و ابواب غم و الم بر روی خود باز کردم
گاه دل را ملامت میکردم که ای بیچاره حزین این جای گرفتاری بود پر خطر است که وصال
چنین معشوقه ترا میسر نخواهد شد و بس خون که در فراق خواهی خوردن و بس که
در بوطهٔ احتراق خواهی گداختن بس که در آتش هجران خواهی سوختن و گدازی و غالبا
جان شیرین در بازی دیدی که چه کردی و چه بلا بر سر خود آوردی و چه خواهی کرد با این
سینهٔ افگار و چو بسر خواهی برد و هر از وصال آن نگار دوگاهی میگفتم خوش حالت اگر
بزودی جان فدا کنی و در معرکهٔ وفاداران نشو و نما کنی زیرا که گفته اند بیت زندگی بهر
دیدن یار است ؛ بی رخ دوست زندگی عار است ؛ هر لحظه از نو عهدی می‌بستم و انتظار
صبح دیگر میکشیدم تا آنکه آن روز و آن شب را بصد رنج و تعب گذرانیدم روز دیگر در هنگام
طلوع آفتاب انور از حجره بیرون آمدم و متوجه دولتسرای آن زیبا نگار خورشید
لقا شدم همین که بدر خانه رسیدم خواجه سرا را دیدم که بر در نشسته انتظار مرا میکشید چون
مرا دید گفت زود باش که ملکه ترا میطلبد بتعجیل تمام داخل شدم چون نظر آن حور منظر
بر من افتاد و مضطرب احوالم دید مهربانی نموده در خدمت خود بنشاند و از قیمت متاع پرسید
عرض کردم که عمرت دراز باد اینها را قدر و قیمتی نیست آنچه لطف خدام باشد خواسته و آن نازنین
بتبسم شیرین کرده اشاره به یکی از خدمه فرمود تا کیسه زری آورده در پیش من بر زمین گذاشتند من سر برابر

الزام

انداختم و از خجالت سر به بالا نکردم و در دل میگفتم ای وای بعد ازین چه کنم خواستم که بر
خیزم گفت مُلمی ساعتی باش که با تو کاری دارم زمان حرف خوشی‌ای گردیدیم و نشستم خدمه
حسب الفرموده شیرینی و شربتی بجهة من آوردند و آن نازنین هر لحظه بجانب من نگاه میکرد و لطف
آمیز و آه میزد و من در زیر لب میگفتم بیت حیران چشم کم نگه پر فتنه شوم ٭ مفتون آهوانه
نگه گردنت شوم ٭ کم میکنی نگاه و ما خوب میکنی ٭ قربان طرز و طور نگه کردنت شوم ٭
همین که شیلان چاشت آورده و سفره گسترده شد آن لاله عذار مانند ابر نو بهار بی اختیار
سر اشک چون شاهوار بر رخسار گلنار فرو ریخت بیت ژاله از نرگس فرو بارید و
گل را آب داد ٭ وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد ٭ بعد از اشک و آه چند
چند لقمه از سر اکراه تناول فرمود چون خوان برخواسته دست از آلایش طعام شسته شد
هر یک از پرستاران از پی کاری رفتند و آن مجلس بهشت آئین خلوت شد آن نازنین
رو بجانب من کرد و گفت سلمی سرمایه تجارت تو چند است گفتم فدای تو گردم ده هزار تومان
گفت در سالی چند عاید تو میشود گفتم خدا داناست گفت ازین سفر فرنگ چند منفعت
منظور داری گفتم خدا خواهد بدهد گفت احتمال سه هزار تومان دارد گفتم متاعی چند دارم
که اگر فروخته شود شاید گفت میتوانی یک خدمت به تو رجوع کنم تقدیم رسانی گفتم قربانت
شوم بیت از دوست یک اشارت ٭ از ما بسر دویدن ٭ گفت اگر چنانچه قبول کنی هزار

تومان مزد یاد نمی باید گفتم آن خود منظور نیست اما سر خدمتی که باشد به جان منت میدارم و به تقدیم
میرسانم تبسم نموده گفت اگر ترا مزد نمی باید مرا اسم خدمت بی مزد نمی شاید گفتم رضای من
در صلاح شماست شما تعیین خدمت بفرمائید گفت مسلمی که عذری و روا بتو میدهم
باید که بجای بگیری و جواب آنرا گرفته بیاوری اما بشرط آنکه کسی خبر نشود که سر و جانت در معرض
تلف خواهد بود گفتم بیت سر که نه در پای عزیزان بود ∗ بار گرانیست کشیدن بدوش ∗
گفت مسلمی احتیاط شرط است پس فی الحال کیسهٔ زر که پانصد تومان اشرفی داشت بمن داد و گفت
مسلمی این را بردار و امروز امتعهٔ خود را از رودخانه بگذران و فردا صبح زود بیا و خدمت
خود را بجا رسان و باقی مزدت را بگیر که اگر معاندی خبردار شود چون بنه در این طرف
نداشته باشی زود خود را بکنار می تواند کشید و همین که از آب گذشتی کسی را بتو دستی نیست
مرا از سخنان او تعجب آمد که آیا این چه قسم مقدمه باشد که اینهمه سفارش در اخفای آن
میکند پس زر را برداشته بکاروانسرا آمدم و بسوداگران و رفیقان خود گفتم که بودن
ما درین طرف آب ظلم بر خود کردنست زیرا که پادشاه این شهر ظالم می نماید و حاکم آن ولایت
عادل میباشد پس رفتن ما بآن طرف اولیست سوداگران رای مرا پسندیدند و موافقت کردند
و فی الحال امتعهٔ خود را بکنار رود آوردیم و به زورق و سنبک جای داده از آب گذرانیدیم
و در آن طرف بکاروانسرائی نزول کردیم و آن روز و آن شب را بهوای لقای [illegible] بسر بردیم

[illegible]

و هر لحظه دود دل بد نامم از درد ماتم شعله میکشید که آیا مقدر فرصت دیدن کی خواهد رسید و احوال

من در فراق آن سیمین چگونه خواهد گردید حقا که اگر فردا کشته گردم زندگانی جاوید یابم

خوشا حال عاشقی که در راه معشوق جان خود را در بازد و اگر زنده مانم ندانم که چه سان کنم

و دور از فرقت و از فرقت آن قبله‌گه همایون فال بگذرانم باری چون روز شد برخواسته روانهٔ

خدمت آن قبلهٔ دل و جان شدم رفقا گفتند بکجا و چه کار میروی گفتم از قیمت متاعی که بسرکار

پادشاه زاده داده‌ام قدری مانده بطلب آن میروم و از آب گذشته سر قدم ساخته بخدمت

آن قبلهٔ آفتاب پرستان حاضر شدم پس مرا بخلوت طلبید و مهربانی بیش از پیش نموده گفت

ملکی سر ترا بنازم نتوانی چنان کن که کسی مخبر نشود که سر و جانت در خطر است و این خون

بهای تست که گرفته پس یک عددی سر بمهر و رومالی زرتار پیچیده با انگشتری که نام او

دران نقش بود به من داد و گفت از جانب شمال این شهر بیرون میروی در یک فرسخی

باغیست و بر در آن باغ جمعی بهرات مشغولند و جوانی کیخسرو نام بزرگ ایشان است

این انگشتر را بنشانی باو بده و بهر کس که او نشان دهد کاغذ و رومال را برسان و جواب

گرفته بیاور و پانصد تومان خود را بگیر و چون بخدمت آن عزیز مظلوم برسی زبانی باو بگو پیغام

عاشق سلامت میرساند خسته جانی ٭ حزینی مبتلائی ناتوانی ٭ که ای یار عزیز مهربانم ٭ تمنای

دل و آرام جانم ٭ مرا خود دل ز هجرت غرق خون است ٭ نمیدانم ترا احوال چون است ٭ بس من مهین را

بوسیده روانه شدم و از راهی که نشان داده بود میرفتم تا بدر آن باغ رسیدم جوانی پر
صولتی دیدم بر فرازِ صندلی نشسته و بقرب صد نفر مسلّح و مکمّل در خدمتش صف
بسته چون مرا دید پیش خود خواند و از احوالم پرسید گفتم راه گم کرده ام گفت مگر تاجر
مینمائی گفتم بلی گفت از متاع چیزی همراه داری فرصت دانسته انگشتری را بدستش دادم
و بکنار ایستادم چون انگشتری را دید افروخته گردید و بعد از لمحهٔ مرا باندرون باغ طلبید
و پنهانی از آن مردم از من پرسید که این را از کی آوردهٔ گفتم صاحبش به نشانی داده و
بخدمت تو فرستاده گفت دیگر چه داری گفتم رومال زرتاری گفت برو بمیان باغ و آنرا
که بینی بده و جواب گرفته زود برگرد این بگفت و خود بیرون آمد و رفته بدر باغ
نشست **درویشان** من رفته بمیان حقیقی باغ رسیدم در پای درخت ناروانی قفسی بزرگ
از فولاد دیدم و جوانی بس بیست ساله که خطّ چون مشک ناب بر گرد عارضش دمیده سرو قدش
که از چمن جان برآمده **بیت** شاخ گلی که از چمن جان برآمده ، سرو چمن بصورت انسان
برآمده ، بطریق مرغ پا بسته در اندرون قفس نشسته سر بر زانوی تفکّر و مستغرق بحر تحیّر
و از حال او شگفت آمده پیش رفتم و سلام کردم آنجوان سر برآورده و گفت ای مرد کیستی که سلام
بر من میکنی مگر نمیدانی که سلامتی از من برخواسته است گفتم قاصدم و نامهٔ از جانب محبّ مشتاق
دارم گفت دوست و چه نامه و چه پیغام فی الحال رومال و کاغذ را از رخنهٔ قفس باو دادم

و پیغام

و پیغام زبانی را گذرانیدم اخوان سرا اشک گلگون را از صفحهٔ رخ فرو بارید و بعد از

مطالعهٔ نامه سری جنبانید و گفت با آن یار وفادار بگو که مگر مسبب الاسباب سببی سازد که این

خار از سر راه برخیزد و اگر نه تدبیرها همه هیچ است و این را هم بگو که فدای تو گردم هر چند

تو مرا میسر نخواهد شد اما آرزو دارم که یکبار دیگر ترا در بالین خود ببینم و جان بسپارم

و باز با او بگو که ای یار وفادار پیغام و سلام را کم کن مبادا باعث فتنه و فساد گردد

میگفت و میگریست و من متحیر احوال و افعال او بودم که ناگاه غلغلهٔ عظیم برخواست

و غوغا بلند شد و جمعی از قوچیان غضبی شاه باندران باغ در آمده هر یک حربه

در دست داشتند و حرام زاده سیاهی قوی هیکل با شمشیری و شمشیری گران پیش پیش ایشان ها

میدوید و تا رسید آن شمشیر را چنان بر فرق من نواخت که دو پاره آن بر فرق من جا

گرفت ای درویشان آن مرد دستار خود را باز کرده نمود در طرف چپ سرش زخم منکری

معلوم که به شده بود اما بقدر پیموده درزتن زخم او جا میگرفت گفت این آن زخم است

و چون آن زخم خوردم بیهوش شده افتادم و از پا در آمدم و دیگر ندانستم چه شد

و وقتی که بخود باز آمدم جهان را تاریک و خود را بدوش شخصی دیدم و دیگری با او در سخن

بود و به تعجیل می رفت یکی میگفت زود باش که به قوت این بدبخت طرفه سیری

از دستم بدر رفت آن دیگری میگفت چه مکر میخواهی که ما سر دو را سیاست کنند من گفتم ای

یاران این چه قسم سیر است که بر فوت آتش تأسف میخورید و چه میشود که مرا هم با خود ببرید گفتند

چه سیر ازین بهتر است که عاشق و معشوق را میکشند گفتم یاران من نمیفهمم که عاشق و معشوق

کیست و سبب کشتن ایشان چیست گفتند معشوق دختر پادشاه و عاشق پسر شخص بعضی اجوان

که تو نامه با ایشان بودی و این فتنه برپا کرده تست گفتم چرا او را میکشند گفتند شرح حال او طولی

دارد گفتم مرا هم بجلد ببرید تا بتوجه شما این تماشا را بکنم ایشان چون آرزوی سیر داشتند قبول

نموده از راه دیگر برگردیدند و داخل خانه شاه شدند و مطلب من آن بود که بار دیگر دیده

بجمال آن رشک فرمای حور بهشت روشن کنم و شاید که جان شیرین را در حضور او در بازم

همین که داخل باغ گردیدم در زیر درختان مرا بر زمین نهاده خود نیز پیش روی من ایستادند

چون نظر کماشتم در میان حقیقی باغ دریاچه بود و بر کنار دریاچه پادشاه بر کرسی زرین نشسته

و چند مشعل زرین میسوخت ناگاه خیابان تبسم خورده خواجه و آن نازنین را دیدم که

همه جا چون سرو آزادی خرامیده می آمد همین که بخدمت پادشاه رسید زمین خدمت بوسید و ایستاد

پادشاه برخواست و او را در بر کشید و در پهلوی خود نشانید و مهربانی بسیار نسبت با آن گلعذار

نمود ناگاه جوان سیاه که شمشیر بر مغز من زده بود آمده قفس آنجوان را که با مه جبهه او بجهه بوم بود او را

در برابر پادشاه گذاشت از آن دو نفر پرسیدم که یاران این چه رمز است مرا آگاه کنید گفتند

آنجوان که در قفس است پسر پادشاه بزرگ است که برادر این پادشاه بود و هنوز این پسر طفل بود

که او را

که اورا اجل دررسید برادر خودرا نایب کرد و وصیت کرد که چون پسر من بزرگ شود تاج و تخت را

باو واگذارد و دختر خودرا بزنی باو سپارد و خود پدر هر دو باشد و بفراغت روزگار

بگذراند تا پادشاهی ازین دودمان بدر نرود چون او وفات یافت واین برادر

بر تخت نشست و لذت فرمان روائی دریافت وصیت برادر را فراموش کرده

نقض عهد پیش گرفت واین پسر و دختر چون نامزد یکدیگر بودند و باهم بزرگ شدند

شیفته و عاشق یکدیگر بودند و چون پسر بسن بلوغ رسید و آثار رشد و قابلیت از جبینش

ظاهر گردید پادشاه با وزیر خود مشورت نموده که با او چه کند وزیر مصلحت چنان

دید که شاه اورا بدیوانگی متهم دارد و در بند سازد که مبادا فتنه انگیزد پادشاه را

رای وزیر چون موافق طبع بود پسند افتاد پسر را بند فرمود و حکیمانرا آموخت

که خبر جنون پسر را منتشر سازند و دختر بر مقدمه مطلع شده در دفع آن میکوشید

وزیر این مقدمه را متنبه شده به پادشاه میگوید به توهم آنکه مبادا پسر را از

بند خلاص کنند و بلائی بر سر پادشاه آورد بنا بر مصلحت وزیر حکیمانرا آموخت

که گفتند اندرون خانه بودن پسر خوب و مناسب نیست حکمت آنست که در باغی باشد

که بوی گلها و ریاحین و سبزه بیاید و آب و هوای باغ و ناله مرغان خوش الحان

به بیند و بشنود و بجهة آنکه هر کس نامعقول ازو سر زند باید قفس بزنند و در اندرو

قفس او را نگاه دارند تا باعث تقویت دماغ او باشد پس او را در قفس کرده بباغ
بردند و صد نفر پاسبان بر او گماشتند و مدتیست که هر روزه دواهای نامناسب
باو میدهند که شاید بمیرد و روز بروز احوال او خوشتر میشود و پادشاه بظاهر گزندی
باو نمیتواند رسانید از خوف آنکه سپاه و رعیت از او برخواهند گشت بلکه او را خواهند
کشت و باز در خفیه بدفع او میکوشد و همین نامه که تو بردی مضمونش آن بود که تو خوشنود
باش که ایام فراق بسر آمد و بهر وسیله که باشد پدر را میکشم و خود را و ترا از هجران میرهانم
معاندین خبر بگوش پادشاه میرسانند پادشاه امر فرموده که بروند و قاصد را که تو باشی
سر و دست بسته با قفس سربسته و گنجشک را که گنجشک باغ امید الله بیارند بعد از آنکه بفرموده
عمل کردند و شما را آوردند ترا زخم منکری بر سر رسیدند و بیهوش بودی به تو نیز پرداختند و بکنار
انداختند و پادشاه با وزیر بسیار دل در باب بیبه مصلحت دید و وزیر گفت مرا چنان
بخاطر میرسد که دختر را با آن داریم که او پسر را بکشد تا مردم از پادشاه ندانند و بگویند
که دختر بجهة حفظ ناموس اینکار کرد اگر این پیوند بر بده راضی شود پادشاه گفت خوب است
وزیر بخدمت دختر آمد و نصیحت آغاز کرد و در گنجینهٔ مکر باز کرد تا آنکه سخن باینجا رسید
که عجب از شعور پادشاهزاده که این ننگ را بر خود میپسندد که مردم عالم گویند که دختر
فلان پادشاه عاشق جوانی شد دختر گفت مصلحت وقت می شود گفت اگر خواهی زبان

بدو یان

بدگویان بسته شود و این ننگ از دودمان تو برخیزد و پدر از تو راضی گردد باید که
پسر را بکشی و این فتنه برپا کرده را فرو نشانی و خود و پدرت را ازین ننگ خلاص کنی
دختر را هیچ جواب نداد و وزیر بنا را بتب گذاشته بخدمت پادشاه رفت و عرض کرد که دختر
را راضی کردم و او را میاوردم تا پسر را بقتل رساند و همین که شب میشود بدر حرم آمده
دختر را به تلبیس و گفته بجهت عمل مذکور سوار کرده به خدمت پدر میبرد و چون دختر در سر راه
ترا افتاده دید ما را فرمان داد که این بیچاره را از سر راه برداشته بگوشه دفن کنید
چون ترا حرکت دادیم ناله کردی چون دانست که حیات داری فرمود که ترا از آب گذرانیده
برفیقانت رسانیم تا الحال که به بینیم چه میشود که دران اثنا الجوان از قفس بیرون
آورده بروی نطع ریگ نشانیدند و آن خورشید آسمان مهر و وفا جست از جا و
تیغ بران برکشید و بتعجیل تمام چنین رعد خروشان و جوشان روانه بجانب الجوان
گردید و همین که بنزدیک رسید شمشیر را از دست افگنده پیش دوید و خود را بر پای
یار عزیز انداخت و گفت **بیت از غیره** ساقی بیا که ما ز شراب تو سوختیم ؛ تا آنکه تشنه ایم
ز آب تو سوختیم ؛ چون داغ دل برم ز جحیم اهل معصیت ؛ گویند دور شو که ز تاب
تو سوختیم ؛ ما هم روانه ایم بمعموره عدم ؛ عرفی تجلی ز شتاب تو سوختیم ؛ امید
من درین عالم همین بود که در پا زنم سر اندر راه مقصود بلا گردانت شوم مدعای من

این بود که یکبار دیگر دیده خود را بجمالت روشن کنم این بگفت و بیهوش شد پادشاه

دریای غضب بجوش آمد فرمود تا دختر را بکناری کشیدند و زبان اعتراض بوزیر

گشوده عتاب و خطاب با او در پیوست و گفت مطلبت این بود که معاینه ادای

این کبوتر بریده را به بیم الجامه بزن کون این نادرست را که بعد ازین مرا تاب شنیدن

این مقالات نیست وزیر از ترس غضب پادشاه تیغ برکشیده رو بآن جوان آورد که

او را بقتل رساند همین که خواست تیغ را فرود آورد که از شصت قضا از میان زر خنان

باغ درست و صاف تیری بر سینهٔ بر کینهٔ وزیر آمده که غنچهٔ پیکان از پشتش شگفتن

گرفت وزیر که آهی نبود در غلطید و غوغائی بلند گردید و پادشاه چون این معامله را

بدید از جان بترسید بگیر بگیر بلند شد پادشاه برخواسته روانه خانهٔ خود گردید

ومن از دهشت باز بیهوش شدم وقتی بهوش آمدم که در حجره کاروانسرا جراح فرنگی

زخم را می بست ای جوان چون مدت عمرم سپری نشده بود آن جراحت التیام پذیرفت

امّا روز بروز جراحت دلم ناسور میشد و سوز ازان زخم و بیماری خلاص نشده بودم که

رفیقان عزم حرکت کردند و مرا ازان شهر بیرون آمدند و این خود مشخص بود که وصل

آن یکی نه که بهر مراتبه و نصیب این بداخته نمی شود امّا با خیالش خوش حالی بودم بیت

چون دست نمید هد وصالش * دست من و دامن خیالش * تا رفته رفته کار بجائی رسید

که از

که از اختلاط مردم برنج می‌بودم و درد و دلم از کار سرد شد تا آنکه در اثنای سفر باین
مکان گذارم افتاد و این چشمه را دیدم با خود گفتم چون نیست امید وصل دلبر
از خلق جهان کناره خوشتر پس رحل اقامت در این مکان افکنده بنّایان
و سنگ‌تراشان و نقاشان چابک‌دست صاحب‌شعور را که از رقم بودند از هر
ولایت آوردم و باین بقعه و این صورت را تمام کردم که باقی عمر را درین جا
بسر برم و اموال را بوارثان خود قسمت کردم سوای هزار تومان زر و یک قطار اشتر
که بغلام آزادکرده خود دادم که امین و محل اعتبار من است که بدان تجارت میکند و سال
بسال آذوقه و ما یحتاج مرا میآورد و از آن روز تا حال که مدت سه سال است
که درین گوشه کوهسار بسر می‌برم و با تمثال آن زیبا نگار عشق می‌ورزم و عمر میگذرانم
ایدرونیل چون کیفیت صفت حسن و جمال و اصل و کمال آن آفتاب اوج جاه و جلال را
بدین منوال شنیدم یکباره واله و شیدا گردیدم به نوعی که دیگر خود را ندیدم بی‌اختیار
دست و پای آن بزرگوار را بوسیدم و گفتم ای خضر طریق آشنائی همت دریغ مدار
که دل و دینم بقید فرنگی گرفتار گردیده **بیت** غم هجوم آورده بر دل بار عشق بی‌محابائی
بجوش آورده مغز طاقتم را شور سودائی نسیم طره شد عطر بیز مغز سودایم که
گرد از هر طرف میخیزد غبارم رو بصحرائی بکفر اسلام آلوده گشته چشم فتنه پردازی

که دیر و کعبه را بر بسم تواند زد با بیابانی ۞ بعاشق کینه جو شوخی خدا ناترس بی باکی ۞
برهمن تازه ایمان و فرنگی اسلام سیمائی ۞ به بت تمکین فروشی همچو برگ گل سبک
روحی ۞ بمعشوقه هم نازی چو عاشق ناشکیبائی ۞ آمرزد در اضطراب و زاری من عجب به
آمده گفت بیت ای بسا که کار عشق بازی نیست ۞ عشقبازی ملک که بازی نیست ۞
و دیگر گفت عشق حقیقیست مجازی مگیر ۞ این دم شیر است به بازی مگیر ۞ گفتم ایزد
محبت گواه است که سر در این راه است آرام نگیرم تا بوصال برسم یا جان در
طلبش فدا کنم بیت یا بر مراد بر سر گردان نهیم پای ۞ یا مردوار در سر همت
نهیم سر ۞ انقدر گریه و زاری و جزع و بیقراری کردم که ایزد را بر سر رحم آمدم بعد از
نصیحت بسیار نشان راه و روش و آداب تجرد و سلوک و طریق عشق بمن آموخت که
و دعای بی ریا در حق من کرد من تغیر لباس نمودم و آن مرد با کیسه اطوار مشتی درم و دینار
بمن داده من از آن کوه با دلی پر شوق و اندوه چنین سیلاب بر برد و دیدم و بران بهین دشت
بلا و هامون و صحرا ارده بدر رفتیم و شب و روز بگریه و سوز میگذرانیدم و در هیچ جا دمی نیاسودم
و عجایب و غرایب بسیار شهر ده مینمودم و زحمت بیشمار میکشیدم و با دد و دام میرسیدم و بگوش
دل این مضمون میکشیدم بیت قامتم خم شد ز انبوه فراق ۞ آه و صد فریاد از اندوه فراق ۞
باری ای برادران بعد از زحمت بسیار بهر طریق که بود خود را بدان شهر رسانیدم در حالتی که موی سر

بکم

بکر رسیده و تن در ضعف چون تار عنکبوت گردیده و بازیچه طفلان شده مدتی
دران دیار بیاد آن نگار بهر کوچه و کنار دیوانه وار گردیدم بوی فیض و راحتی نشنیدم
و شب تا بروز دهدهه دل بفلک میرسانیدم و این مضمون را ادا میکردم بیت آرزوی
دیدن دیدار یارم میکشد ۵ وین غم دیگر که دور روزگارم میکشد ۵ شب همه کم
میکند اندیشه غمهای روز ۵ روز فکر محنت شبهای تارم میکشد ۵ القصه تا مدتی
که
یکسی در طلب دولت وصال پریشان احوال هدف تیر و سنگ اطفال بودم و از رنج
روزگار
بدان منوال بسر و از وضع دلگیر شده گاه با گردش گردون از بخت وارون در
جدال و گاهی با جان خویش در قتال و این مضمون ادا میکردم بیت گای فلک چند
زیب سامانی ۵ کو بکو در بدرم گردانی ۵ چند نازی تو بدین حشمت و جاه ۵ به تو
این جاه و جلال ارزانی ۵ و گاه در وصف الحال خود گویا باین مقال بودم بیت
تا ز بدبختی جدا از ان گلعذار افتاده ام ۵ همچو گردون در فراقش بیقرار افتاده ام ۵
چون نسوزم ز آتش غیرت که در جام وصال ۵ هر طرف اغیار مست و من خمار افتاده ام ۵
سوز تنهائی بدل داغ جدائی بر جگر هم چو شمع کشته در کنج مزار افتاده ام درد بسیار است
یاران ناله شبها چون کنم منکه در دام محبت اشک زار افتاده ام شب در حالت سوز جگر
و در هنگام سحر که محل استجابت دعاست روی نیاز بر خاک مذلت سودم و از درد

دلرا نالیدم و گفتم مناجات بارالها بحق شاه رسل * بحق و حرمت شه دلدل *
بصفای جمال محبوبان * بگل باغ عارض خوبان * به تمنای خاطر عشاق * بجگرهای
سوخته ز فراق * به افگندگی نرگس باغ * بدل عاشقان پر از داغ * بغریبان
از وطن مهجور * بجدا ماندگان بزم حضور * بشب تیره فراق کشان * بصباح وصال
عشاقان * که شبم را بفضل خود کن روز * بیش ازینم بداغ هجر مسوز * و تا صبح بگریه و
زاری و ناله و بیقراری عرض حاجت بدرگاه الهی میکردم امید همین که نیر اعظم و عطیه
بخش عالم جهانرا بنور جمال خود مزین گردانید از کنج ویرانه بیرون آمدم دروانه به بازار
گردیدم چون بر سر چارسوق رسیدم خلق را سراسیمه و گریزان دیدم که هر کدام به بام و
بلندی برآمده و چارسو از مردم خالی مانده ناگاه از یکطرف آواز نعره و شور بلند
شد نظر کردم جوانی شیر صولتی ببر خصلت پلنگ طبیعت مریخ صلابتی دیدم با روی
چون خورشید انور و موی چون مشک اذفر و قدی مانند صنوبر چشمها بطریق طاس
پر خون و موی سر پریشان بید مجنون بر اطراف او پریشان بجنت صفت کف بر لب آورده
و از چرم پلنگ خفتانی پوشیده و کمر زنجیری زرین بسته و زنجیری بر دور سر پیچیده تیغ
الماس گون حمایل کرده و شمشیری بر دست دیگر آویزان بر ران مانند شیر غران و سیلاب
نوبهاران جوشان و خروشان و ولوله کنان میآمد و از عقب او چهار غلام بچه آفتاب

طاوس

طلعت قمر صورت پسر چارده پانزده ساله که آب در میان در میان دُر و گوهر

غوطه ور گردیده تابوت را بغاشیه دیباج کشیده و در لباس مشکی پوشیده غلامان

سر و پای برهنه آنرا بر دوش داشتند و چون بمیان چارسو رسیدند بر زمین

گذاشتند اخوان برابر آن تابوت زانو زده که کلبانگ برکشید و باواز حزین

باین مضمون مترنم گردید غزل جامی ای دیده زبهر تو خواب رفته • وز هر مژه خون ناب رفته •

بازا که ز رفتن تو ما را • از دیده دُر خوشاب رفته • دور از رخ تو کشیده انرا •

از سر هوس شراب رفته • با آنهمه نور ماه تابان • پیش رخ تو ز تاب رفته • هر جا

که سمند ناز راندی • خوبان همه در رکاب رفته • دریوزه کنان به پیش حسنت • ماه آمده

آفتاب رفته • خونابه دل که ریخت جامی • خون است که از کباب رفته • و مانند ابر بهاری

بهاری بگریه و زاری درآمده چنان میگریست که خلق را از شعله جگرسوز آن جوان

آتش در بنیان هوش افتاده خروش و فغان از مردان و زنان برآمد و چندان

گریست و گریانید که بیطاقت گردیدم نیز آنقدر گریستم که از کار رفتم پس آن جوان

کف زنان و چرخ کنان سه نوبت بر گرد تابوت گردید و غلامان تابوت را برداشتند

و از راهی که آمده بودند باز گشتند ای درویش محبت با دل عجب پیدا الفتی پیشه گیرد چرا که عمرها که در دل

هست بوسه ذوق در گردم از دیدن آن منظر و شنیدن آن مقال یکباره دیوانه و از عقل

بیگانه شدم و خواستم که خود را هلاک کنم با خود گفتم ای دل بزرگان گفته اند که هرگاه
کسی را کاری در پیش آید و مشکلی روی دهد که بسر پنجهٔ تدبیر نگشاید باید که بعاقل کامل
صاحب تدبیری توسل جوید و نسخهٔ معالج این درد را از مخزن رای صواب نمای او طلب نماید
یا بدیوانه سرشار متمسک شود و در بیابان طلب قدم بر قدم او نهد و این مشکل
که ترا پیش آمده ظاهر است که دیدن که بدون یاری و مددکاری صورت نپذیرد
و هرچند که دویدی بخدمت کاملی نرسیدی همان بهتر که بر در دیوانگی زنی و دست ارادت
این قاید فرزانه زنی که گفته اند بیت برنیاید کام تا از فرزانگی ۞ دست
زن بر دامن دیوانگی ۞ در جنون آویز و کم کن داوری ۞ تا ز باغ وصل جانان
برخوری ۞ شاید که بدین وسیله این شام غم را صباحی و این در بسته را انفتاحی
پدید آید بیت دیوانگی کلید در رزق بسته است ۞ دیوانه شو که سنگ بقفل
نمیزنند ۞ و نهاد در پی الخوان افتادم و خلق چون چنان دیدند بر گریبان من
چسبیدند و دریدند و نصیحت گوشیدند و گفتند بیت یاران حذر کنید که این
شوخ میکشد ۞ خاطر نشان نکرده بعاشق کشان را الهی ای غریب غافل و دیوانه جاهل
مگر از جان سیر و از عمر خود دلگیر شدهٔ این چه خیال است که کرده و چرا دریای خود
خویش را بمهلکه می افکنی من بسر بر دیوانگی زده گوش بر گفتگوی ایشان نکردم و مردم

مرا داشتند و رفتن نمیگذاشتند ناگاه دردمندی در آن میان پیدا شده خضر راه
من شد و گفت ای یاران دست ازین جوان بدارید و دلش را بنا خوش مخالفت میازارید
زیرا که فرد دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید یاران چون دیدند که نصیحت مرا
اثر نمیکند دست از گریبان من برداشتند من کلبانگ بر قدم زده سر در عقب آن پیر صولت
نهادم مردم از پیش او میرمیدند و من از پیش میدویدم دیوانه آمد دیوانه آمد بلند
شد و بجهه من افسوس میخوردند الجوان میرفت در و بعقب نظر کرده و گویا در زیر چشم مرا
میدید تا بدر خانه عالی رسید و داخل گردید من در بیرون در متحیر ماندم بعد از
لمحهٔ غلامی بیرون آمده مرا باندرون برد چون رفتم باغی دیدم با صفا و عمارتی عالی بنا
و شاه نشینی بزرگانه آن مرد نشسته و تختی در بالای سر او نهاده و تابوتی بر روی آن تخت گذاشته
شمعی بر بالای سرش میسوخت و آن جوان همان شمشیر در دست داشت و سری در پیش افگنده
با خود در خیال گفتگو چون قدم بدرون گذاشتم زبان دعا ترجمان بر گشادم و بر جای
آن پادشاه صورت معنی سلام کردم الجوان سر بالا کرده گفت ای مرد ابله ترا چه برین داشت
که قدم بدنبال من گذاری مگر از جان خود نمی ترسی و شمشیری که در دست داشت بجانب من حواله کرد
من گردن تسلیم پیش داشته گفتم ای دلاور بدین و آئینی که داری بزن و مرا خلاص کن که زندگی
بر من تلخست الجوان دست باز داشت و شمشیر از دست بگذاشت و آنچنان سیلی بر بناگوش من کشید

که ز سر در آمدم و بیهوش گردیدم بعد از آنکه بهوش آمدم سر خود را در کنار آن جوان دیدم
رعایت ادب نموده برجستم و در برابرش بدو زانو نشستم باز چشم بجانب من گردانید و غضبناک
بر من نگرید و گفت ای بیچارهٔ بی عقل چه مرض داری که یکبارگی سر رشتهٔ عقل از دست دادهٔ و چه
قضای مبرمی بجانت خورده که کارت بجان و کارد تو باستخوان رسیده است کز نیجه که
کسی از من نگریزد مگر تو که از جان سیر شدهٔ و سر در عقب من نهادهٔ و زبون خود ساختهٔ باری
احوال خود را انچه هست براستی باز گو که مرا بر حال تو رحم آمد من بگریه در آمدم و گفتم ای جوانمرد
بیت چو طفلان شکوه جز گریه در عالم نمیدانم ٭ نمیداند کسی دل را و منهم نمیدانم ٭ ای عزیز
بیت احوال من مپرس که دلگیر میشوی ٭ چندانکه از جوانی خود سیر میشوی ٭ از حال زار نزار
این غریب دور از شهر و دیار و مهجور از دولت وصال دلدار بیت غریب و بیکس و حیران
عشقم ٭ چه سان سازم که سرگردان عشقم ٭ و گریه بر من مستولی شده چندان گریستم که آن جوان را بگریه در آ
وردم و بعد از گریه بسیار گفت ای سوخته دل از احوال خود مرا آگاه کن که شرط کردم که هر مطلب
که ترا باشد آرام نگیرم تا آنکه بر آوردم و آنچه لازمهٔ یاری و مددکاری باشد بجا آورم چون این شنیدم
از احوال خود من اوله الی الآخره بیان کردم از کیفیت آن صورت و صفت آن نازنینه لعبت فرنگ
و از آنچه آن مرد صاحب صورت بجهة من بیان کرده بود و آنچه در بیابانها کشیده و دیده بودم
و از نام و نسب و شهر و دیار خود چیزی ناگفته و پوشیده نگذاشتم بدل نگذاشتم چیزی نهفته

که تا را

کُهرها را نمودم جمله سُفته چون آن جوان داستان گذارش مرا شنید بفکر فرو رفت و بعد از
ساعتی سر برآورد و گفت الله چه فتنهها که از آن گیسوی بُریده بر سر مردم نیامده بدان ای جوان
که آن جوان مظلوم که خاکش بخون او و پدر او برابر بود کشته شده و چندین نفس دیگر
نیز به غیر حق کشته شدند باری زود بفکر خود افتاد و بت را شکسته مسلمان شد و اگر نه او را
هم بخون داران آقازادهٔ خود میرسانیدم چون چنان دیدم او را باسلامش بخشیدم ای جوان
بدان و آگاه باش که آن شخص که آن شب وزیر را به سیر نمودن برده بود من بودم و این تابوت نعش آقازاده
من است و من لله زاده اویم باری روزگار رنجها از آنچه شنیدهٔ با ما کرده است و من از فراق
گداخته به بوتهٔ احتراق افتادم بدین صورت دیوانه و از عقل و خرد بیگانه شدهام
و مدتها سر و پای برهنه در کوچه و بازارها دویدم و بغیر هر کس در بارهٔ آن مظلوم بیگناه
امدادی نکرده بود سزای خودش رسانیدم و پادشاه چون در طی هر سو گوار بود و مزاحمت من نمیشد
و از آن روز باز همه ماه یک بار نعش او را در شهر میگردانم که رسم تعزیهٔ او را تازه کردهام
که مردم مرا دیوانه میدارند و دوستتر از من دارند و من در قتل آن مشرکان و ظالمان تقصیر
نمیکنم الحال چون تو آزار بسیار از راه خاطر آن گلعذار کشیدهٔ من بر خود لازم ساختم که او را
به تو بنمایم چون کسی دیگر را سوای این امر میسّر نیست و به تحقیق دانستم که تو مستحق اویی امّا با تو
شرطی در میان میآورم میباید در وقتی که او را ببینی حوصله ورزی و ناله و بیقراری نکنی که در آن

که دران مصلحتی است و اگر خلاف آن قاعده از تو بظهور رسد بسم انجا پاره پاره است خواهم که
من بر پای آن دلاور افتادم و گفتم الجوان نیز دل   عاشق دلشده که صبر و تحمل باید   ورنه
هر نازکه بجاست تغافل باید   دل چو هند و بکه سوختن آید در سوز   گرچه پروانه بجو مشرب
بلبل باید   صبر ایوب ز اسباب تعلق سهل است   مرد مردی که بدرد تو تحمل باید   لیک
جا در کنف فسره همایی دارم   که سعادت همه در سایه کاکل باید   الجوان تبسم نموده گفت شرط
یکی است باری آن روز و آنشب را بصد محنت و تعب بسحر رسانیدم چون صبح شد آن جوان برخواسته
نماز گذارد و مکمل و مسلح شده اشاره نمود تا یکدست لباس فاخر آورده در من پوشانیدند و یکسر تابوت را
بمن داد و سر دیگر را بغلامی دیگر و از خانه بیرون آمده روانه شدیم همه جا الجوان از پیش و ما
از عقب می رفتیم چون مسافتی بعید قطع شد بدر باغی عظیم رسیدیم داخل شدیم دریاچه بزرگی در میان
باغ واقع بود و در چهار گوشه آن چهار درخت چنار الجوان اشاره کرد که تابوت را در انجا بر زمین
گذاشتیم و بکنار نشستیم الجوان نعره کشید چنانکه باغ بهم بر زد و کلبانگ بر کشیده باین ترانه سرایید
بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم   زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم   آه کز طعنه بد
خواه ندیدم رویت   نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم   برو ای ناصح و بر دردکشان خرده
مگیر   کارفرمای قدر میکند این من چه کنم   مددی گر بچراغی نکند آتش طور   چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم
برق غیرت که چنین میجهد از مسکن غیب   تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم   حافظا خلد برین خانه

موروث

موروث من است اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم و مانند ابر نیسان دران صحن گلستان سرشک از دیدگان

میبارید و من از شوق وعدهٔ دیدار مست و سرشار منتظر مقدم شریف آن گلعذار که ناگاه بخت یار

وآن سمن عذار نمودار شد از شراب شبانه آن دلدار نیمه مست و نیمه هشیار نرگس مست

او نه پر امیبزد مست تر میشود بوقت خمار فتنهٔ ما بچشم او نگرد بدعا خویش را کند بیدار

ز اشتیاق دهان او خواهد چون نفس باز پس رهد گفتار می خرامید چنانکه پنداری سبق جلوه

میکند تکرار میشتابد بغل گشاده چو موج آشنا ناشده بهیچ کنار الغایه میان رفتارش

خوش موزون چو نقطهٔ پرگار در اشعار زده در هر خمی ز حلقهٔ زلف گرهی از پی گشایش کار اشک

همچون گلاب میبارید بر گل عارض و مه رخسار چون بدیدم خرام و تمکینش خرد و هوش

شد ز من بیزار خار خار سینه بازم تازه شد زخمهای چاک دل از زخم ناخن یار شد

راست ناید عشق با تقوی و تکلف برطرف هر که یارش می خورد می بایدش میخواره شد در وداع

رفتن دل دستم از دامن بیدار همرهان رفتند و می باید مرا آواره شد عقل در دستم عنان عافیت

وقتی نهاد کاختیار دوست رفت از دست و کار از چاره شد چنان شدم که نزدیک بود که صد هزار

نعره بزنم و گریبان جامه و جان پاره لاکن از ترس لشکر جوان دم نتوانستم زد و نهادم سر بروی دست

گذاشتم و از هوش رفتم وقتی که بهوش آمدم و چشم گشودم آسمان را زرد دیدم مانند مردم چشم در

سیاهی نهان و در و ماه زرتاری مشکین در دست در برابر آن دلاور و آن یکی نه گوهر بچه او نقا میکرد

وآن نازنین بسمع رضای شنود دران وقت نقل را بجائی رسانید که آن گلعذار بهای های گریست

چون رقت و زاری او را دیدم باز لشکر جنون قدم در عرصه وجودم نهاد رفتم که نعره بزنم

و گریبان جان پاره کنم کآتش شیر دل زهر حشیش من گرو و حلقهای چشم مردانه را از روی خشم بجانب

من برگردانید من از واهمه باز بیخود شدم   گیرم نه بخت به پهلوی او مرا   کو طاقت

مشاهده روی بروی او   بگذار از نسیم که چشم بر او فکند   یکلحظه بنگر مگس از بوی او مرا

بعد از هزار بار که او سوی من بدید   شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا   کارم ز رشک غیر

بمردن رسیده است   غیرت بکیاست تا بر در این آرزو مرا   طعن جنون بهر که زدم غیرت جنون

ننشست تا نشاند به پهلوی او مرا   شاپور سوخت از غم هجر و نسوخت دل   بر بیقراری دل

بدخوی او مرا   چون بار دیگر بخود آمدم باز نقل در میان بود دیدم که در اثنای استماع

آن آفتاب شعاع انگشت خجل بر دیده نهاد باز از ذوق مشاهده آن نازنین

بیخود شدم وقتی بهوش آمدم که آن مایهٔ ناز از آنجا رفته بود و آن جوان بر پا

خواست و روانه خانه شدیم همه با دیده گریان و دل خونچکان مضمون این

ابیات ورد زبان غمدیده ام شد   می نماید طپش دل ره پرواز مرا

میرود تا چه کند طالع ناساز مرا   آشیانم چه شد ار زانکه بلند افتاد است   کاهش

جان شده کوتاهی پرواز مرا   درد را سینهٔ آزرده من قانون است   تیون آغاز کنم

بخدا

چنگ بلند از مرا بسته گردون در امید بروی نشاپور مگر از غیب دری باز نبود
باز مرا و در عرض راه نوحه کنان و آه کنان بودم زیرا که تا حال صورت بی جان
دیده بودم آن حال داشتم الحال که جان صورت را دیده باشم چگونه خواهم
بود القصه همین که داخل خانه شدیم من رفته بگوشه خزیدم و دست حسرت بدندان
می گزیدم و می گفتم ز دیده قطره اشکی روان نمی آید که یک دو لخت جگر در
میان نمی آید ز بسکه شکوه من نا امید از اثر است ز صد هزار یکی بر زبان نمی آید
ستاره کاری بختم بلا است ورنه مرا ز درد عشق توام در میان نمی آید بروزگار من آن تیره
روز که رفت کو زمانه که زغم هجر بپایان نمی آید ز سوز عشق مپندارش عزلتی و نیاز
که یارب از چه امتحان نمی آید پس اخوان ساعتی استراحت کرده مرا طلبیده
و از چگونگی احوالم پرسید گفتم سرت گردم که می پرسم ز حالم رخ زردم به بین و رنگ
آلم گفت فرزند الحمد لله و المنه که کوکب طالعت از هبوط برآمده مدت هجرت
بسر آمد بخت یار شد و نخل امیدت پربار شد گفتم که که گمان کرد از بخت بد مرا کو تحمل
قد او میسر بود هد مرا گفت خاطر جمع دار که لله الحمد عاشق خود دختری که من درباره تو چها گفتم
گفتم خدا شاهد است که جز همه بیهوشی نبودم اما همین دو مرتبه با خود آمدم نوبت اول
در محلی که آن نازنین گریه میکردیم بار دوم وقتی که انگشت بر دیده نهاد گفت بلی آن هر دو را

پس چون من از هر در سخن بمیان آوردم همین که نقل را بمعامله امشب رسانیدم که بقتل پسر عمو شرط
کرده بود چون وزیر را تیر زدم بگریست و در آخر التماس کردم و گفتم ای گلعذار این جوان است
از خانه زادهٔ بزرگی و زحمت بسیار کشیده و بیابانها بریده و از وطن دور گردیده و با امید
وصال تو خود را باین ولایت رسانیده   روا مدار که میرد جوانی از غم تو
تو جوانی و بر دل امیدها داری و چنین بر سر تو خون بسیاری ریخته شده گمان من این است که
اگر دلجوئی دل از دست رفته بکنی جزای آنها باشد و من هم ممنون خواهم بود که کوشش چون
کنم که از دست این ظالم خلاص شوم گفتم تعهد آن با من یا من او سکوت اختیار
کرد گفتم امشب او را خواهم فرستاد همراه او بیا و خاطر جمع دار آن نجوکه انگشت بر
دیده گذاشت الحال می باید که تو امشب بروی بر در باغ و او را همراه بیاری
و از کمینه است که شما را محافظت نمایم من از شادی بر پایش افتادم و بوسه دادم
و دعایش کردم و از روز تا بهر طریق که بود بسر بردم همین که شب بر سر دست در آمد
غلامی را از غلامان خود فرستاد و با من همراه کرد و گفت با این غریب برو و بر در باغ
دختر و برکنار بایست که کسی ترا نه بیند و در وقت باز آمدن پیش پیش دور تر باشی
مبادا غفلت ورزی که این مرد غریب است و راه بجائی نمی برد آن غلام قبول نمود بیرون
آمدیم و روانه شدیم چون اندکی راه طی شد ندانستم که آن غلام چه مرض داشت کوچه را

بمن

یمن نمود و گفت فلانه این راه راست بدر باغ میرود ان شاء الله در مراجعت بهمین مکان

منتظر هم را بکش این ملعبت و برفت امید روشن از رخی که جذبه محبت راست همه جا

میرفتم تا بدر باغ رسیدم و خاک آن آستان را توتیای دیده کشیدم و مضمون

این مقال مناسب حال برگفتم و به نوک مژه گوهر اشک می سفتم   خویش را بر رهگ

گذری دوخته ام   حلقه دیده خود را بدری دوخته ام   ناوک آن مژه ام هر سر مو دل نیست هنوز

اینقدر هست که چاک جگری دوخته ام   چون لمحه برآمد صدای در آمد و به ناگاه عمرم بسر آمد

دران نیمشب دیده بآفتاب جمال آن شکرلب سیم غبغب روشن کردم و بشکرانه آن موهبت

شکر حضرت ذو المنن بجا آوردم و گفتم   منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه

شکر گویمت ای کارساز بنده نواز بی اختیار بخاک افتادم و قدمش را بوسه دادم و زبان

به ترنم این مقال گشادم   هر غم که نصیب انتظار است   با وعده وصل خوشگوار است

تا دیده زرویت آب خورده است   خرم تر از آفتاب زار است   افکنده صبا نقاب

از آن رو   گویا که موسم بهار است   آن نازنین زبان برگشود و گفت ای جاهل وقت

ایستادن نیست پیش باش و زود بر و من براه افتادم و آن قبله آفتاب پرستان از دنبال

می آمد   از اضطراب شوق و شادی آن دیدار شعوری که مانده بود از کاخ

دماغم کناره نموده در آن شب راه خانه را گم کردم که خانه آن شیرینه مردی بود و تا صبح

مضطرب دران شهر غریب بگرد کوچه و محلات گردیدم و آن خورشید روی هر دم اعتراض
بمن میفرمود که ای سرگشته بخت برگشته آخر خانه ویران تو در کجاست همین دم روز شده
بدست دشمنان گرفتار رتبه روزگار میشوم و مرا یارای گفتار نبود و بهر طرف سراسیمه میدویدم
دافسوس میخوردم و راه بجای نمیبردم و در دل بدرگاه قاضی الحاجات مینالیدم و میگفتم
بزرگوار خدایا بحق ذات قدیمت   بعزت و شرف مصطفی رسول کریمت
که برکن گره روزگار این ضعیف بلاکش   بکبریاء و جلال و بجود و فضل عمیمت   خداوندا
میپسند که این بیچاره دردمند بعد از این همه مشقت که دامن مواصلت بدستم افتاده از چنگم رها شود
واز همه عظیم تر خجالت در نظر معشوق از قضا در مقابل طلوع آفتاب بکوچه بن بستی داخل شدیم
واضطرابم بکار در صدد شد که حالا چه جواب باین دلارام بگویم خواستم که از شرمندگی خود را هلاک
کنم که دران اثنا از تفضلات الهی در بیخ کوچه در خانه عالی دیدم که از بیرون مقفل بود دست
برو دست زدم و پشت دست بدندان گزیدم و از خجالت سر بزیر افکندم آن یگانه آفاق
گفت ای بیخرد در چه فکری گفتم فدای تو شوم نمیدانم روزگار با من در چه فکر است و دیگر میخواهد
چه کند غلامی دارم که خانه دار من است و محل اعتماد من همین که بنده از خانه بخدمت شما میآیم نمیدانم
که او در خانه را بسته بکجا رفته است آن نازنین دستی بجانب من انداخت و گفت گویا عقلت
زایل شده است آخر قفل این شکستنی است می باید شکست و خود سنگی برداشته چند دفعه بر پشت و پهلوی
قفل

49

قفل زد تا آنکه شکست و در باز شد اما دست و پای من میلرزید و در دل میگفتم که ای وای زیند
بدتر شد همین دم که صاحب خانه پیدا شود چه جواب گویم زهی فضیحت و رسوائی باری چون
در باز شد آن نازنین بدرون رفت من نیز لاعلاج از دنبال او رفتیم و از پریشانی خاطر
در خانه را هم نه بستم و همین که داخل خانه شدیم دیدم چه خانه چون بهشت برین از خیابان
سه دیسوی و کرم سیری از سرو و صنوبر و شمشاد و عرعر و بید و بید مشک و نارون و چنار و
سفیدار و اقسام درختان میوه دار و بارور و سایه گستر پای در گنجینه زمین استوار کرده
و سر بلند گشان فلک کشیده گلهای رنگارنگ بر اطراف جداول و انهار هریک در هر کنار
و آب بطریق گلاب بر روی سبزه جاری و غنچهای گل سرخ هریک و فاخته دوران تبسم کنان و مرغان
خوش الحان بر شاخسار درختان بذکر ملک منّان مترنم و تسبیح گویان و عمارتی عالی منقّش
زرنگار پایان هانه مفروش بفرشهای ملوکانه در یک سمت آن خانه واقع بود و مجلسی بهار شاهانه
آراسته جمیع اسباب از ظروف طلا و میناهای بلور و جامهای مرصع و اقسام کزک و اطعمه و
مرغان بریان در مجموعهای مرصّع گذارده دستار خوانی کشیده بر روی آن افکنده اند و
آن نازنین نازنین داخل آن عمارت شد لاعلاج منهم از دنبال او رفتیم اما منتظر بودم که صاحب
خانه از پی درآید و با ما برآید چه جواب گوئی پس آن نازنین دستار خوان را سر گشوده چند مرغ
بریان و نان میده دید بخندید و گفت فلان اگر غلامان رفته و در را بسته اما از حق مگذر که چه

لازم است که باید و شاید آماده و مهیا نموده این بگفت و رفت در کوه مینا کوه پیش کشید و جامی
برکشید نوشید و جامی دیگر عین تکلف نمودن دستش بوسیدم و لاجرعه نوشیدم و از گذشته و آینده
فراموش نمودم اما آن رنگ قمر چون دو سه جام کشید و دماغش چاق شده گفت هوای عمارت ایوان
بهتر است برخواسته بیرون آمد و در گوشهٔ تالار نشست و من در قدمش سر نهاده بوسه میدادم بعد از
ساعتی دستار خوان را طلبیده روبیدم و در پیشش کشیدم آن یار جانی لقمهٔ مرغ بریان با نان
میده تناول نمود و من محو جمال آفتاب مثال آن مه سپهر کمال بودم و بی خبر از نیرنگ روزگار
شعبده باز مضمون این مقال بزبان حال میگفتم کو بگو اینرا که بیجستم بدامان
یافتم هم چو صبح این دولت از چاک گریبان یافتم سینهٔ صبح از دل مشرق کجا بیند
بخواب روشنائیها که من در داغ هجران یافتم جمله استیهای اعضا میکنم صرف جگر
بسکه ذوق کاوش آن نوک مژگان یافتم میدهد بر باد اجزای قفس را همچو ابر تا بامداد
صبا بوی گلستان یافتم آنکه میزد طعنهٔ محرومیم گو تا کند آرزوی لذت ز قرب جانان یافتم
گریه شست آن به صفا [illegible] در دل داشتم رونق خاطر چو نوح این ز طوفان یافتم دیده
لب بیرنگی و دل [illegible] وصلش بسامان یافتم همین که پرستاران
آن قبلهٔ دل و جان و صنم پرستان از غیبت او با خبر میشوند از ترس جان خود بخدمت پادشاه عرض
میکنند او فی الحال خلق بسیار به تفحص آن گلعذار بهر گوشه و کنار روان می کند و رقمها براه داران

مالک

ممالک و بلوکات میفرستند که در تفحص و تجسس باشند و چهل نفر از زنان مکاره در شهر بمحلها و گذرها
می‌فرستند که بهر خانه که بتوانند درآیند و خبری از زنان کلو و خوش‌شکل موی بگیرند و در مقام استعلام باشند از قضا
پیرزن مکاره با قد خمیده عصا و تسبیح در دست گذارش بآن کوچه می‌افتد و در خانه را باز می‌بیند
بوضع مذکور قدم بدرون می‌نهد وقتی خبردار شدیم که در برابر شکرگویان و لنگ لنگان پیدا شد
و همین که بپای ایوان رسید زبان بدعا گشود و گفت الهی بدی بینندگان نبایند و دشمنان تمامی
فنا شوند و بدخواهانتان به بلای بد گرفتار شوند و بجایش تضرع میکرد که ما را دل بر حالت او سوخت
آن نازنین گفت ای مادر از کجائی و چنین پریشان و لرزان از چیست گفت خانم بلاگردانت
شوم درین محله کلبه دارم و در زیر سایه عالیه شما میباشم و بتر و خشک ساخته‌ام اما دختری دارم
و بار حمل دارد و دو روز است که درد می‌کشد و وضع حملش نمیشود و قابله میگوید که اگر لقمه کباب
باو دهند شاید قوت بهم رساند و سبکبار شود چون دسترسی نداشتم بخریدن آن بدردسر
شما آمده‌ام که شاید بتصدق سر خود ترحمی درباره این پیره عاجزه بکنید آن نازنین او را
پیش طلبیده و یک ته نان و مرغ بریان درمیان . و دو سه نان دیگر گذاشته باو داد
و جامه نیز از خود باو بخشید و گفت که ای [illegible] اگر چیزیکه بتو بدهم والحال زود برو
که دخترت در آزار است آن عجوزه دعای بسیار در حق او گفته و برفت و دختر بفکر آن پیرزن
افتاد و بسیار اندوهناک به غم فرو رفت و خوابش در ربود و من در فکر ماه و احوال خود بودم

~~بهار را نمودم جمله بگفته چون آن جوان گذارش دارش مرا شنید بفکر فرو رفت و بعد~~

~~از مدتی سر برآورد و گفت الله چه فتنها که از آن گیسو بیده بر سر مردم نیامده~~ بدان که آن

که آیا صاحب خانه که باشد و دختر که بیاید چه خواهد گفت و چه بلا بر سر ما خواهد آمد که ناگاه

آواز بستن در آمد و صدای رقا رق سم مرکبی بدرون آمدن بهر دو دست بر سم زدم که آه

صاحب خانه آمد و چه جواب خواهم گفت و نظر بجانب در خانه گماشتم و هر چند صبر کردم کسی بطرف

عمارت نیامد بعد از لمحه آواز جزع و فزعی بگوشم رسید مضطرب حال از عمارت بیرون آمدم و

بمیان باغچه رفتم و در عقب درختی ایستادم جوانی دیدم خنجر شیر زبان و قدی چون سرو روان

و بازوها مانند شاخ شمشاد و عارضی مانند ماه تابان و خطی چون مشک ناب گرد عارض گلنارش دمیده

چکن مخمل مشکین پوشیده و کلاه بره خراسانی بر سر و نشده تمام زری با زنجیر هزار دانه بر دور آن

پیچیده و تکه ابلقی بر گوشه سر پهلوانانه بند کرده و کمری زرین بر میان بسته و کمند شصت خم بر فتراک

در آورده و شمشیری مرصع و کمر خنجری بر میان و صدق بر تیر و با کمان و سپری ترکی فیروزه در کمر

بر پشت انداخته و نیزه خطی هجده ارشی بر دست و دامن قبا بر کمر [illegible] سوار [illegible] و پنج

دسته مرصعی در بند دست و زنگی [illegible] و حلقهای چشم مردانگی بر گردانیده

و آهوئی بفتراک بسته و [illegible] دست که گفته باشند و در دست

داشت و چون بمیان باغچه رسید [illegible] فرو جست جلو مرکب را بر آن بست و آن [illegible]

زیرا چنان بر زمین زده که نقش لبت داو را سر از بر بر درخت آویخت و بدین بار او را
گرفته شقه اش کرد و بخاک افتاد و سجده شکر الله را بجا آمد پس آهو را بفتراک باز گرفته
بلاخره مشغول شدم همچنین تندی و صلابت انجوان را دیدم از جان شیرین طمع بریدم و یقین حاصل
کردم که بدست این صفت کشته خواهم شد و لرزه در دست و پا و اندام افتاد چنانکه خود در حفظ
نتوانستم نمود از قضا انجوان را چشم بر من افتاد و گفت ای جوان آدمیزاده هستی بیا
چون می طلبید رمق و هوش از من بریده لا علاج از جان طمع بریدم و لا حول گویان
به پیش رفتم انجوان گفت ای بیدولت بی فکر مردان چنین کار های خطیر را بی فکرانه میکنند
چه فایده اگر مهمان من نبود چنان حلقه در گوشت میکردم که تمام جاهلان را پند باشد
چون این شنیدم و دانستم که کار بخیر بند الله جرأت بهم رسانیدم و پیش دویدم و در
پایش افتادم نعل بازگرفته مرا در بر کشید و جبینم را بوسید و بخندید و گفت ای جاهل کسی
که چنین کار بزرگ در پیش گرفته باشد بدین نوع لا قیدانه در جائی می نشیند و در را
هم نمی بندد من انوقت بخاطرم آمد که در راهم نه بسته ام و حق با اوست به عذر خواهی
زبان گشودم و دستش را بوسیدم و او رویم به بوسید و گفت این شخص کشته را می شناسی
گفتم آری لمحه پیش از این او را دیدم گفت میدانی چرا بقتلش رسانیدم گفتم منهم از این متعجبم
گفت برادر خدا یار تو بود و اجلت نرسیده بود اگر نه الحال به عبرت تمام بر سر میدان کشته

شده بود این زن یکی از جاسوسان او بود که در شهر و کوی و بازار و کوه و صحرا در طلب
شاه می باشد و آتش می سوزد که بیشتر راست نباید بدانکه من در شکار بودم که خوابم در ربود و
در خواب جناب حضرت اسدالله الغالب ع امیرالمومنین علی ابن ابی طالب صلوات
الله و سلامه علیه و آله را در خواب دیدم که مرا دلالت بخانه کرد که مهمان خانه طلبیده بخانه
تست از احوال او غافل مشو و سفارش شاه را بکن فرمود چنین داخل شهر شدم خسته گم شدن دختر
شاه را شنیدم آمدم تا باین کوچه رسیدم که خانه من است داخل شدم چون آن پیره زال را
که از خانه بیرون آمده بود و مرغها را بدور انداخت و گفت که همین جامه به جهت
تو نذر بست با خود گفتم که در این خانه بغیر از خانه من خانه کسی دیگر نیست البته این
از خانه تو بیرون آمده است چون آن پیره زال را دیدم که مرغها را بدور انداخت و همانا
که در خواب به تو نموده اند دختر پادشاه است و این زن پسر وقت او رفته و از احوالش فی
الجمله مطلع شده پس او را طلبیده پرسیدم که تو چه کسی و کرا میخواهی و در این خانه چه میکردی
گفت دختری دارم وضع حملش رسیده بدان سبب آزار میکشد باین خانه رفتم آقا و خانم
که خدا عمرشان دراز کند مرغ بریان و ته نان و جامه بمن دادند که باو خورانم و قوتی بگیرد
گفتم پس چرا بدور انداختی گفت چون ملاحظه نمودم مرغ متعفن شده بود بدان سبب بدور
افکندم گفتم مادر بیا تا گوشت شکاری به تو دهم که بجهت او ببری گفت خدایت جزای خیر

دهد

دهد وقت میگذرد و دلم در تشویش است که تا شما آهو را از پوست بیرون بیاورید دور میشود
این بگفت وخواست برود من گریبانش را گرفتم و بخانه آوردم و بدینصورت که دیدی بقصاص خویش
رسانیدم اکنون ای برادر دل خوش دار و بخاطر جمع با محبوبه خود در صحبت باش که اگر تا صد
سال درین خانه باشی من چاکر و خدمتگارم و کسی را بر من و تو دستی نیست من گفتم ای جوان بدان
حضرت که تو او را در خواب دیده ترا قسم میدهم که نام نامی خود را بمن بگو تا دانم گفت بدان
که مرا بهزاد حرامی میگویند و پادشاه فرنگ از بیم شمشیر من خواب راحت نمی کند و من در اول حال
ملازم عموی این دختر و سپه سالار لشکر بودم و بعد از آن که برادرش بر تخت سلطنت نشست باز
در خدمت بودم تا آنکه برادرزاده مظلوم خود را بزهر ستم هلاک کرد من ازو یاغی شدم و قزاقی
و حرامی گری پیشه کردم و به تاراج و تاخت مملکت مشغول می بودم و بر سر راهها یکه و تنها خود را
بر خلق میزدم چون خبر به پادشاه رسید چند مرتبه سپاه بسیار بجنگ من فرستاد و همه را بکشتن داد
و شکست یافت و آخر الامر فیما بین بصلح قرار گرفت و من شبی در واقعه جمال با کمال حضرت امیر
المؤمنین ع را دیدم و بدست آنحضرت مسلمان شدم و بت را شکستم و حلقه غلامی او را بر گوش
کشیدم و آنجناب مرا از راه زنی و قطع طریق توبه فرمود و از آن وقت باز من درین شهر میباشم
و درین خانه یکه و تنها عبادت باری تعالی میکنم و چون دلگیر میشوم بشکار میروم و هرگز با یکی
الفت نگیرم الحال تو باز گو که چه کسی و از کجائی و بدین مکان چگونه افتادی   راستی آور

کشتی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار از کجی افتی بکم و کاستی در همه غم رستی اگر راستی گُل
زکجی خار در آغوش یافت نیشکر از راستی آن نوش یافت من بعد آنچه بر سرم گذشته بعینه از اوله
الا آخره بیان کردم تا بدر خانه رسیدن و دست بدندان گزیدن و تهمت در سبق غلام زرین
خانه را وار خجالت انجامیدن دروغ گفتم همه بیان کردم انجوان از شنیدن این مقال بسیار شگفته
و خوشحال شد و جبینم را بوسید و گفت برادر بسیار خوب کردی و این موافق خواهش منست که مرا
بغلام خطا فریفته من سر خجالت پیش افکندم گفت برادر بخدا قسم که تا زنده باشم چاکرانت را
غلام یکم الحال برو به پیش جای خود بنشین و هیچ غم مخور و دغدغه بخاطر راه مده که بتوفیق الله تعالی
آنچه خواهی مقدور است و دیگر هیچ دشمن ترا ضرری نرساند من خوشحال گردیدم و بخدمت آن نازنین
قرار گرفتم و آن شیر صولت آهو را از پوست بیرون آورده منقل و اسباب کباب را مهیا نموده
بر بالای تالار آمده در پایین عمارت بر زمین گذاشت و دست ادب بر سینه گرفته بر پا استاد
دران اثنا دختر از خواب ناز بیدار شد و او را در برابر دید شروع بدرشت گوئی و تندخوئی
نمود که ای پلیدی خیره سر آلا از خانه بیرون میروی تو هم در رای بندی و از پای خود میروی ای جوان
مرد بطریق غلامان کشته ها سر بزیر افکنده میگفت نازنین تقصیر من این که ازین است اما وقتی
که قبله گاهی آقای نام بخدمت خدام ملکه آفاق تشریف آوردند فقیر چنین اساس مجلس را مهیا نموده
بخاطرم رسید که برفقی بردم و گوشت شکاری حاضر کنم که کباب آهوی تازه را دیگر لذتی میباشد طالع

مدد نکفه تا این محل سرگردان شدم دآهوئی صید نموده بخدمت آوردم دیگر اختیار با و
نعمت است دختر را از اطوار و حرف زدن آن جوان خوش آمده گفت فلانی عجب غلام کار
دانی معقولی داری که مربوط و بهمه کمالات آراسته بدست آمده در واقع که مثل خود ندارد
پس آن جوان هر دو زانو بر زمین زده در لمحه آن آهو را دو سه قسم کباب ساخته از خوب طرح دیگر
بگسترد و خود در برابر بایستاد و آن نازنین پیاله پر کرده بدو تکلف نمود او زمین خدمت
ببوسید و آن جام را گرفت و لاجرعه درکشید و باز متوجه خدمت گردید و چون آن
نازنین مستان گردید باز شروع در تعریف بهزاد خان کردن گرفت من گفتم ای
ملکه دوران بلا گردانت شوم این که غلام من است بلکه از پدر و برادر بهتر است
و احوالات او را به تمامی بجهت دختر بیان کردم دختر آفرین بر عقل و کیاست و ادراک و
و فهمیدگی و دلاوری بهزاد نمود القصه تا مدت سه ماه در آن خانه بفراغ بال
به صحبت و عیش و عشرت مشغول بودیم تا آنکه شبی در اثنای صحبت و در خلوت چنانکه
کسی نداند با من گفت برادر قسم بذات خدای عز و جل که اگر تا صد سال در بنده خانه
باشی و برایت جان دهد بندگیت میکنم مبادا چیزی بخاطرت برسد و اگر هم خواسته باشی
که بولایت خود بروی وقت هفته‌ای مشغول باشی باز هم در خدمت میایم من او را دعا کردم
و بر جوان مردی او آفرین بسیار کردم و گفتم پدر پیر مرد مرا از جای من فقیر خبری نیست

اگر امرا بدان ولایت برسی خدا ترا جزای خیر دهاد آن دلاور انگشت قبول بر دیده
گذاشت روز دیگر با آن سیم بر مصلحت کردم او هم رضا داد پس بهزاد خان در مدت
یکهفته تهیه و اسباب و آنچه لازمه سفر است از مرکبان و اسلحه وغیره دیده
روز شنبه حاضر یراق شده همگی مکمل و مسلح با سه خورجین از زر و جهة هر یک از ما
دو رخت در خورجین نهاده همین که شب بر سر دست در آمد سوار شده از راه
خشکی روانه عجم شدیم از قضا از آن روزی که دختر گم شده بحکم پادشاه مقرر شده
بود که پاسبانان در کنار دریا پاس بیدارند و در شب دروازها را به بندند و تا انکه
پروانچه از پادشاه نداشته باشند کسی را بیرون نگذارند برود و ما ازین مقدمه
غافل همین که بدر دروازه رسیدیم در را بسته دیدیم الجوان بانگ بر آورد و دروازه
بان از آن بیدار گشت که ای مردک برخیز و در بگشا دروازه بان که چشم بر ما افتاد گفت
شما کیستید و درین شب عازم کجا اید الجوان گفت ای قلتبان مگر کوری من
بهزاد خان حرامیم و این جوان پادشاه عجم و داماد شاه و این سوار دختر شاه است
و عزم ولایت عجم دارد دروازه بان گفت که امر پادشاه است که شب دروازه را
نگشاییم بهزاد خان گفت ای سگ چه فایده می خواهم آن کیدی را آیت که پادشاه است
بداند که ما میرویم و نگوید که دزدانه دختر مرا بردند و اگر نه چنان برفرق میزدم

که تا

که تا جگرگاهت می شگافت البته با آن ظالم بیرحم بگو که اگر خواهی کسی از عقب باو نرسد

و خود را به تازگی از ما پیش کس غیر نداند این بگفت و از مرکب بزیر جست و قفل را گرفته

تا بید دروازه بان خواست که مانع شود انچنان طپانچه بر بناگوشش کشید که چون کبوتر

مهره خورده در هم غلطید و در را باز کرده گفت خوش باشید بفرمائید

من از سخنان آن جوان دل در برم می طپید و بخاطرم میرسید که این لاف گذاف

میزند در حال مرکبها را از دروازه بیرون کرده و خود از عقب سوار شد و نهیب

بمرکبان داده با یلغار تمام میرفتیم تا صبح شد و چون آفتاب برآمد برودخانه

عظیم رسیدیم پلی برروی آن ساخته بودند و جماعتی بر سر پل نشسته راه بسته بودند چون ما را دیدند

از جا جسته سر راه بر ما گرفتند آن جوان شیردل مانند شیر بر غران دست بر قائمه تیغ بران

نموده غرش کنان برایشان حمله آورد و باندک فرصتی ایشانرا بنات النعش وار پراکنده

و پریشان ساخته جمعی را مجروح و بی روح گردانیده و راه را گشوده از آن مکان گذشتیم

و ربع فرسخی که رفتیم نظر باز پس کردیم گرد عظیمی برخواست چنانکه روی گردون را تیره ساخت

بهزادخان چون گرد را دید گفت ای عزیزان ظاهرا آن آنکه باز لشکری بگرفتن ما

فرستاده است خوب چنین شد که خواسته است نکو دیگر کو نخیتد شما همه در بالای این بلندی قرار

گیرید و سیر کنید تا من جواب این بخت برگشته ها را بدهم این بگفت و خود جلو خود را بما

براد و از مرکب بزیر آمده احتیاطاً تنگ مرکب را که و تنگ و زیر تنگ را به تنگ کشید و
بر گردن کوه مرکب برنشسته یک و برگردید و چون بجوانان رسید جلو کشید تا مقدمهٔ سپاه فرنگ
نمودار گردید پس چون شیر ژیان نعره زنان گفت که هر که داند داند و هر که نداند بگویم تا بداند
منم بهزاد خان جوانمرد افغان که بر بلندی ایستاده پادشاه عجم داماد پادشاه فرنگستان و آن
یک که در پهلوی او ایستاده دختر شاه است و دست بر قبضهٔ شمشیر نموده مانند شعلهٔ آتش
که در نیستان افتد یا چون مجنونی که در [illegible] افتد یا چون گرسنه که در میان گله افتد در میان
آن فرنگیان افتاد میزد و میبست و بهر طرف که رو می آورد از کشته پشته ترتیب میداد و از
چپ و راست میتاخت تا خود را به قلبگاه رسانید سردار را بنظر در آورده نهیب داد
که بگیر از دست من تیغ بجانب او انداخت و آن سردار دلاوری بود از دلاوران نامی
فرنگ که در روز جنگ با پنجاه سوار برابری میکرد چون بهزاد خان با شمشیر بران بنظر در آورد
سر راه بر وی گرفت و بعد از آنکه چند حمله در میان ایشان رد و بدل شد بهزاد
خان نعره کشیده و خدا را بمدد طلبیده چنان بر تارک آن فرنگی نواخت که
برق تیغ او از روی زین زبانه کشیده او را دو نیم ساخت و چپ انداز بر کمر علمدار
نواخت که او را با علم چهار پاره ساخت چون سپاه سردار را با علمدار کشته و
سرنگون دیدند رو بهزیمت نهادند و آن شیردل بقدر نیم فرسنگ از عقب

ایشان

۲۲

ایشان می‌تاخت و میزد و می‌انداخت پس برگردیده در کنار همان رود خانه

جنگ و چنگال را از خون خصم شسته به پای تل به نزد ما آمد و شروع در عذر

خواهی نمود که عزیزان امروز تعب بسیار کشیدید امیدست که بکرم عفو فرمائید و بر بنده خود

ببخشائید القصه از آن جا روانه گردیدیم و می تاختیم تا روز دیگر بمرغزاری رسیدیم

فرود آمده مرکبان خود را بچرا سر دادیم و ساعتی استراحت نموده طعامی که داشتیم صرف

نمودیم و سوار شدیم و روانه راه شده بدین منوال هم روزه بسرعت تمام راه می

پیمودیم و در هیچ سر منزلی نمی آسودیم و از نیرنگ روزگار رفقا باز غافل و بحصول

مقصود خوشحال و فارغ البال بودیم اما قفس را گوش از ما بیشتر بود

تمام راه با ما همسفر بود القصه مدت نه ماه رنج و تعب راه کشیدیم و خوش وقت

و خوشدل بودیم که مطلب حاصل و بخدمت پدر و مادر و ولایت خود میرویم و هیچ عارضه

رخ ننمود و بعد از مدت مذکوره بیک منزلی وطن رسیدیم عریضه بخدمت پدر

نوشتم و از آمدن خود او را آگاه گردانیدم پدرم چون این خبر یافته سپاه و

رعیت را به پیشباز و از من امر فرموده و خود با امرا و ارکان دولت از شهر بیرون

شتافت و تا پیچ فرسخ را امرا و فرمان بران درگاه آمدند و رود خانه

عظیمی در میان ما و ایشان واقع بود همین که بکنار رود خانه رسیدیم پدرم

با امرا با نظاره رود خانه رسیدند من هم پدر را دیدم بخاطر گذرانیدم که از ادب

دور است که من ایستاده باشم و پدرم بر آب زند و شفقت کند لهذا

بنا بر انکه   بلباس بخت کسی را که بافتند سیاه   سفید گشتن شش از جمله محا

لات است فی الحال نهیب داده مرکب را در آب راندم بلکه روزگار مرا در آب

بلا راند و بصد تعب از ان لجّه بلا خود را بکنار رسانیدم که کاش نمیرسیدم

و نزدیک بان رسید که غرق شوم کاش شده بودم و لیکن قضا قلم تقدیر به

نوشت من حقیر کج و رانده بود که باین لباس و باین محنت روزگار بگذرانم

بایست چنین بشود   قضا چون افکند سوی کسی تیر   عبث باشد سپرداری

تدبیر   قضا دستیست پنج انگشت دلاو   چو خواهد دو از شخصی برارد دو

بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش   یکش بر لب نهد گوید که خاموش   باری چون

بخدمت پدر رسیدم پیاده شده ران و رکاب او را بوسیدم که ناگاه غلغله

و غوغای عظیمی بلند شد چون در عقب نگریستم آن شیر بیشه مردی و مردانگی و مروت

و فتوت را با آن درّ صدف شرف و عزت و عصمت را دیدم در میان آن

رود که غریق بحر اضطراب گردیده اند و آن چنان بود که اسپی که من سوار بودم

مادیانی بود و کرّه او را آن نازنین سوار بود چون کرّه مادر را در آب می بیند سر کشی

نموده جلو را از دست آن نگار می رباید و خود را در آب می اندازد همین که
بمیان رود خانه میرسد آب او را می پیچاند و در هم می غلطاند بهزاد خان چون
چنین می بیند تاب نمیاورد و اسب را در آب میتازد که آن نازنین را دریابد
و از غرق شدن برهاند او را نیز آب می غلطاند من وقتی خبردار شدم که سر دو را
درست از کار مانده و کار از دست رفته به تازیانه موج خسته و مجروح و گاه در حضیض
و گاه در اوج می بردند آب بازان و شناوران خود را در آب انداختند و در عقب
ایشان تاختند چندانکه جستجو بیشتر نمودند اثری از ایشان کمتر یافتند من
سرگشته پریشان مدتها تعب کشیده در بیابان و آزار و رنج و مشقت کشیده در کوه و هامون
محنتها دیده از برف و باران و آخر الامر معشوقه چنین بدست آورده الحال بناگاه
بقضیه چنان مبتلا گردیده جگر سوزتر هلاک انجوانمرد پاک طینت که از همه
سربازی و جانگدازی و مردانگی نموده و تصدیع و آزار درباره ما کشیده از نخوست
من غریق بحر فنا شد فی الحال گریبان پاره کردم و سر و پای برهنه رو به بیابان نهادم
و مدتی بی خورد و خواب با جان خراب و جگر کباب و دیده پر آب و دایم در رنج و اضطراب
با حال خراب در دشت و بیابان گردیدم و اثری از آن دو تن نیافتم آخر الامر رایم
بران قرار گرفت در برخود نقش بستم که خود را هلاک سازم و جان به جانان در فراق آن دو یار

عزیز چاک سازم از قضا منهم بدامن آن کوه رسیدم و آن پیر روشن ضمیر را
دیدم و از استقبال احوال خود پرسیدم بطریق این برادر از او شنیدم و مرا نوید
داد که در قید حیات میباشند و بوصال ایشان خواهی رسید من چون این را از او
شنیدم بامید مقصود روانه اینصوب گردیدم الحمد لله والمنه که بخدمت دوستان
رسیدم و ایشان اول را دیدم امیدوارم که حضرت باری تعالی بکرم خود این
بیچاره فلک زده را بمطلب خود برساند بمحمد و آله الامجاد آمین یا ارحم الراحمین

داستان حاضر ساختن آزادبخت شاه درویشان الکاه را ببارگاه و از دو نفر
دیگر ایشان سرگذشت خود را طلب نمودن و ایشان ستم کردن از سطوت شاهی و سلطنت
و بزرگی و شاه آزادبخت سرگذشت خواجه سگ پرست را که خود دیده بجهة درویشان
نقل نمودن و دست بر دل ایشان گذاشتن و حیا از درویشان شکستن و برطرف شدن

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون درویش دویم نقل خود را
باتمام رسانید مؤذن بانگ نماز گفت پادشاه توقف نتوانست نمود پس با دلی پر شوق
روانه دولتخانه گردید و فرضیه بامداد را بنطق بهایان ادا نمود و تغیر لباس داده در
بارگاه بعز و جاه بر سریر سلطنت متمکن گردید و فی الحال دو یاول را قدغن نموده که
بقبرستان روند و در انتهای آن مکان چهار طاق است و چهار درویش در آنجا می باشند ایشان را

باعزاز

باعزاز و احترام تمام بدربار شاهی حاضر سازند یساولان در عقب ایشان روان
شدند وقتی رسیدند که درویشان از نماز فارغ شده متردد بودند که بشهر داخل شوند
یا در همانجا آرام گیرند پس چون مژده وصل شنیده بودند و مژده طلبیدن شاه را
شنیدند سخن پیر و علامت نشان دویم که فرموده بود که بخدمت شاه میرسید و بسبب قدوم
شاه بمطلب میرسید و نشانه بمطلب خود میرسید مشاهده نمودند شادمان گردیدند و بتعجیل تمام
باتفاق یساولان روانه خدمت سلطان شدند و چون بدولتخانه رسیدند حاجبان بعرض
رسانیدند و بعد از رخصت درویشان قدم در بارگاه پادشاه گذاشته چون آن
کوکبه و عظمت و حشمت پادشاهی را بنظر در آوردند زبان بدعا و ثنا گشودند و گفتند

الهی دولت پاینده بادا   فروزان اختر تابنده بادا
بود چرخت یکی چاکر از جان   زحل اندر رکابت بنده بادا

بعد از تقدیم مراسم ثناگستری در مقام
فرمان ایستادند پادشاه از روی ملاطفت و مرحمت ایشانرا پیش طلبیده پرسش نمود و نزدیک
خود نشانید و با کمال رفق و مدارا و ملایمت ایشانرا پرسید و گفت درویشان خوش آمدید
و صفا آوردید و قدم رنجه نمودید باز نمائید که از کجا میائید و بکجا میروید و عازم
کجائید و چنین غمگین چرائید درویشان بعرض رسانیدند که پادشاه را بخت جوان و
دولت بی پایان باد ما درویشانیم بیچاره و از وطن آواره حیران و سرگشته و از نعیم جهان

در گذشته و جور هجران بی پایان کشیده و بر سر هر یک قصه‌ای از آن چشیده و بر دیگر بسیار نموده و

دمی به استراحت نیاسوده آزادبخت گفت ای درویشان ازین واضح‌تر درویش‌تر

بیان نمائید گفتند شهریارا درد ما را نیست درمان الغیاث هجر ما را نیست

پایان الغیاث عمرت دراز باد نه ما را یارای گفتن و نه کس را یارای شنفتن احوال

ماست پادشاه تبسم نموده گفت حکایت اما ای درویشان بدانید که دوش که نفر از شما

سرگذشت خود را نقل میکرد و من مستمع بوده شنیدم متوقع آنکه دو درویش دیگر هم سرگذشت

خود را بیان نمائید تا بشنوم پس درویشان از سطوت و همت و هیبت پادشاهی

لرزان و ترسان شده خشک بر جا مانده سرها بزیر انداختند و از بیم دم نتوانستند زد

آزادبخت چنین دید که درویشان را حال و قوت مقال نمانده مجلس را خلوت فرموده

و ایشان را شرف مجالست ارزانی داشته خود سر درج محبت و سخنوری گشوده بجهة

اطمینان خواطر ایشان سرگذشتی آغاز نموده گفت ای درویشان الحال که شما را اظهار

داستان خود دریغ می‌آید تا آنکه حیا مانع میشود ما را سرگذشتی مرا روی داده بعیدی قبل

ازین که خود آنرا دیده و شنیده و بحقیقت آن رسیده ام اگر دماغ داشته باشید بجهة

شما نقل کنم درویشان از طور حرف زدن پادشاه و تلطف او خاطر جمع شده زمین

خدمت بلب ادب ببوسیدند و گفتند تفقد شاهان بر حال گدایان بر مزید باد آنچه

پادشاه

پادشاه فرمایند عجب الطافست گفت ای درویشان بعد از آنکه پدرم از عالم فناء
رخت بعالم بقا کشید من بر فراز تخت سلطنت قرار گرفتم و ملک روم را بزیر نگین [illegible]
مود در آوردم بعد از چندی تاجری از ملک بدخشان با مال بی نهایت و جواهر
دانقیمت زیاده از حد و غایت وارد این ولایت گردید آوازه در جمیع این ولایت
انتشار یافت چون من شنیدم باحضار او امر فرمودم و مطلب آن بود که بوسیله استحضار
بر سلوک هر دیار و صفت سلاطین نامدار و خواقین عالیمقدار و نیک و بد
روزگار اطلاع یابم چون آنمرد را بدربار حاضر کردند درجی برسم ارمغان پیشکش
بندگان ما کرد چون درج را گشودم دانه لعلی دیدم که هر کدام بوزن سه مثقال بسیار درخشان
و رنگین من لعل بدان خوبی در خزانه خود ندیده بودم و مثلش از کسی نشنیده بودم خوش
دل گردیدم و آنها را نیکو گرفتم و آنمرد را معزز و محترم داشتم و انعام و اکرام درباره او
شفقت فرمودم و رقم مسلمی باو ارزانی داشتم که در قلمرو من بعلت خراج معمول و مزاحم
احوال و اموال او نگردیده دینار نستانند و مدتی در خدمت ما بود الحق مردی بود جهان
دیده چرب زبان و قاعده دان و آنچه از احضار او توقع داشتم نتیجه را بدیافتم خلاصه
حکایت آنکه از بسکه از آن لعل محظوظ بودم هر روز یکمرتبه از خزانه بمجلس مطالبیدم
و بچشم سیر میدیدم و میستودم تا آنکه مدتی از این برآمد روزی ایلچی از جانب فرنگ و دیگر

ممالکها به تهنیت بوس بدرگاه ما حاضر شده بودند و برروی ایشان مجلس آراسته و بزم
شاهانه ترتیب داده و امرا دولت و اعیان حضرت جا بجا نشسته بودند من از روی
عادت لعل را طلبیدم و بعد از سیر و تعریف بسیار بایلچی فرنگ دادم که سیر
کند چون دید تبسمی کرد و بطریق کنایه تعریف آن سنگ نمود مرا وزیری بود که وزارت پدرم
کرده بود و مردی کامل و عاقل و صاحب رای بود چون این حال دید از جای برخواست و
بعد از اداب زمین بوسی و ثنا گستری گفت واجب العرض دارم گفتم بگو گفت از پادشاهان
عظیم الشان بسیار بدنماست که سه مثقالی سنگ را اینهمه تعریف کنند هرچند
بی مثل باشد آخر قطعه سنگی است خصوص در چنین وقتی و چنین روزی که چند ایلچی در
بارگاه حاضر اند چون بولایت خود روند از سبکی و سبک عقلی و کم وقاری شاه حرفها
گویند زیرا که این سنگ را آنقدر نیست که پادشاه اینهمه تعریف کند و شنیده ام
که تاجری در ملک فتنبور دوازده دانه ازین لعل که هر یک بوزن هفت
مثقالست در قلاده سگی کرده هرگاه چنین باشد و چنین چیزی این مقدار قرب داشته
باشد از پادشاهان بعیدست که این مقدار تعریف کنند مرا از جرات وزیر
و منع کردن او بسیار بد آمد و آن حکایت را دروغ دانستم و غضب بر من مستولی شد
و بر او خشم گرفتم و بقتلش امر فرمودم جلاد حاضر شد و خواست که وزیر را گردن بزند ایلچی

پادشاه فرنگ

پادشاه فرنگ از توقع برخواست و در محل عرض حاجت بایستاد و گفت
التماس دارم که پادشاه بفرمایند تقصیر این مرد حبشیت زیرا که حرف خلاف قاعده
نگفته و از روی محبت پادشاه را منع کرد پادشاه گفت او را میکشم بجهة آنکه د
دیگران جرأت نکنند که در خدمت چون پادشاهی گستاخ نباشند و چنین
دروغها نگویند ایلچی گفت شهریارا دروغ او بر ملازمان کجا ظاهر شد گفتم
از کجا عقل باور میکند که تاجری که از پی دنیای سود جان خود در معرض تلف و سر
در کف مینهد و گاه در دشت و بیابان و گاه در کشتی و عمان بسر میبرد و شش ماه
در یک مکان آسایش نمیکند دوازده دانه لعل که هر دانه هفت مثقال باشد در قلاده
سگ کند ایلچی زمین خدمت ببوسید و گفت دولت پادشاه مستدام باد افراط
و تفریط روزگار و نشیب و فراز لیل و نهار بسیار است و هر حکایت احتمال
کذب و صدق میدارد گاه باشد که این مقدمه راست باشد و اگر هم وزیر بجهة
مصلحت دروغ گفته باشد برای صلاح کار ولینعمت خود واجب القتل نخواهد بود
زیرا که وزرا عقل پادشاهانند در جهان هر چه هست ایشانند و دیگر آنکه از
پادشاهان عظیم الشان بسیار بدنماست که بکلمه که صدق و کذبش ظاهر نشده بنده
پیر دولتخواه خود را بقتل رسانند و حق خدمت قدیم او را فراموش نمایند

پادشاهان زندان را ازین جهة احداث نموده اند که بر بنده که خشم گیرند یا از شخصی که بد مظنه

شوند چند روزی اورا محبوس سازند تا آنکه خشم پادشاهی فرو نشیند و بیند که بیگناهی او

متحقق شود و پادشاه را خون ناحق کرده نشود من از هر در که درآمدم او بوجه

معقول مصر و راه بر من گرفته شد و ابواب غضب من را سد نموده مرا ملزم ساخت آخر

الامر بجهة التماس ایلچی او در گذشتم و بزندانش فرستادم که تا یکسال اورا مهلت

دادم که اگر صدق قول او ظاهر شد نجات یابد والا بعد دانم که با او چه باید

کرد ایلچی زمین خدمت ببوسید و دیگر سخن نگفت و وزیر را حسب المقرر بزندان

بردند این خبر چون بخانه وزیر میرسد شور و شیون در میان متعلقان وزیر بلند

میشود از قضا وزیر را دختری بسیار جمیله با عقل و کیاست و فهم و فراست بود در

سن هفده هجده سالگی صاحب خط و سواد و قابلیت و استعداد و وزیر را از فرط

دوستی که با او داشت خانه علیحده در جنب خانه خود بجهة او ترتیب داده بود و اسباب

عیش و عشرت آماده کنیزان صاحب جمال و مغنیان و مطربان صاحب کمال در خدمت

واکثر امرازادگان و دختران اعیان همیشه با عیش و سرور بسر میبردند و آن یگانه خوبان

زمانه بقاعده مذکور با چنگ و چغانه در آنروز با مهوشان بزمی گسترده و سر

گرم گردیده مادرش مویه کنان و گریه کنان با روی خراشیده و خاطر پریشان بهمه جا

سینه

سینه زنان سر و پای برهنه بر سر دختر میرود و در رسیدن بدو دست بر سر دختر میزند
و میگوید که الهی دختر هرگز از مادر بوجود نیاید و اگر آید بسیار نپاید ای ننگ دودمان
چه میشد که مارا بجای تو پسری کور و شل میبود بلکه زنگ غم از دل ما میزدود و این
عقدهٔ مشکل را به تدبیر میگشود دختر بعد از دلداری مادر میپرسد که آیا چه واقع
شده که باعث این اضطراب و نوحه و گریه بیحسابست آیا از پسر کور و شل چه میآید
که از من نمیآید مادر در جواب میگوید خاکت بسر چه ازین مصیبت صعبتر تواند بود
که پدرت در خدمت پادشاه گستاخانه حرفی گفته و شاه در غضب شده پدرت
گفته که درخت نور ماجری هست که دوازده دانه لعل هشت مثقالی بجهت یک قلاده
ساخته و شاه اینرا دروغ پنداشته و حکم قتل او فرموده بعد از شفاعت ایلچی فرنگ
او را بزندان فرستاده که یکماه مهلت است اگر صدق قول او بظهور رسید خوب
والا او را سیاست فرماید فی الواقع اگر بجای تو پسری میداشت میتوانست که بهر
طریق که باشد تحقیق این مراتب نموده سندی بدست آورده نزد شاه آمده و
این پیر مرد بیچاره را از بند برهاند دختر در جواب تصدیق قول مادر میدهد
و میگوید که حق است آنچه شما میفرمائید لاکن قضا را تبدیل نتوان کرد و بر بلا
صبر باید کرد و رضا بر قضا باید داد و این گریه و نوحه و زاری و بیقراری خوب

بیت مبادا معاندان قسمی کنند که خاطرخواه خودشان باشد و بخدمت پادشاه عرض

دروغ نمایند و بیشتر باعث خشم پادشاه بشود بهر تقدیر بلا را صبوری چاره نیست

که گفته اند الصبر مفتاح الفرج و نجات آن پسر درمانده را بجناب الهی باید

خواست و پادشاه را دعا باید کرد زیرا که ما همه بندگان و بنده زادهٔ اوئیم

وهرچه نماید عین مرحمت و صواب است آن عاقله یا درر انصائح

دلپذیر تسلی نموده بخوب طعیش و عشرت را در نور دیده در شب خواجه او

که وکیل مهمات و ناظر سرکار و محل اعتماد و اعتبار او بود در خلوت

طلبیده و بلطایف الحیل او را از راه برد و عهد و میثاق درمیان

میاورد و میگوید میخواهم بجهة استخلاص پدر و دفع طعنهٔ مادر

برفاقت و همراهی تو بعجم رفته تحقیق احوال خواجه و نک..... نموده

محضری از اعاظم اعیان و بزرگان و اعیان آن بوم در باره مقدمهٔ

پدر راست نموده بخدمت پادشاه آورم و پدر را از سیاست و حبس

استخلاص دهم خواجه بعد از آنکه رسیله چون اسرار دختر را می بلید قبول

میکند و بنا بران میکند لله که دختر وجهی باو دهد تا اسباب راه و امتعه

و اقمشه مناسب آن ولایت خریداری نماید و بصورت سوداگران متوجه ولایت

خراسان

61

خراب نشوند دختر زر و گوهری که میدانست بخواجه داده تا خرید نماید و بعد از تهیه

اسباب در شبی دختر لباس مردانه پوشیده جواهر بسیار و امتعه نفیسه که مدت العمر وارث

پدر ذخیره نموده بعه بر داشته با خواجه و چند غلام و چند ملازم چنانکه کسی مطلع

نشود از خانه بیرون آمده استران بارکش و اهوار را بزیر احمال و اثقال و امتعه

و اقمشه در آورده متوجه ولایت عجم میگردند روز دیگر مادر دختر و اهل حرم وزیر از

گم شدن دختر خبردار میشوند از بیم بدنامی و رسوائی مخفی میدارند و دختر خود را بصورت

پسر میسازد و خود را خواجه زاده عملی قلم میدهد و از انجانب خواجه زاده عمل مانند

آفتاب انور بلکه از آفتاب روشن تر در عین صباحت و ملاحت بصحت و سلامت

روز و شب مرکب میرانند و منزل بمنزل میروند تا بعد از قطع مسافت وارد شهر نیشاپور

میشود و اموال را بکاروانسرائی نقل نموده روز و شبی استراحت میکند و از رنج

راه بیرون میآید و روز دیگر با خواجه بحمام رفته با احتیاط تمام خود را شست و

شوئی نموده بیرون میآید و تغیر لباس میدهد و روز دیگر با دلی پر امید بسیر بازار

میرود و همه جا سیر کنان بر سر چهار سوق میرسد بر یک چار سوق دکان

جواهر فروشی بنظر در میآورد که جواهر نفیس بسیار از هر قسم غلطه وار بر سر هم ریخته

و مردی بسن چهل سالگی برسم کدخدایان معتبر لباس فاخر پوشیده بر بالش دیبا

تکیه کرده و غلامان و چاکران زرین کمر در برابر او متعدد ایستاده اند و صف زده
و چند نفر از اکابر و اعیان بر سندلیهای زرین در پیش دکان نشسته در صحبتند
خواجه زاده علی از وضع المرد متعجب که دیده بجانب دیگر نظر میکند دکانی در برابر
دکان جواهری می بیند که چند تخته از آن کشیده اند و دو شخص در قفس بزرگ
محبوس شده و از خلاص و راحت مأیوس شده موهای سر بکمر رسیده و ناخنها
مانند چنگال سباع گردیده با روهای زرد و نفسهای سرد و دلهای پر از
درد و چشمها بمغاک فرو رفته و زرد و ضعیف شده چنانکه پوستی بر استخوانی
کشیده بهیأتی که روزگار ستمگر همانند آن ز دو ستم رسیده از هیچ فرد ندیده
و گوش گردون دون پرور در هیچ دوری نشنیده و درهای قفس قفل زده
و دو زنگی غلام عادی نژاد بر آنها موکل خواجه متحیر و متفکر بسمت دیگر نظر
کرده در پهلوی دکان جوهری دکانی می بیند قالیچه ابریشمی مفروش و
سندلی خاتم هندی آبنوسی گذارده و سندلی پوش دیبائی بر روی آن گسترده
و سگی با قلاده مرصع و جل زربفت و زنجیر طلائی بر فراز آن سندلی
خوابیده و لگن طلائی پر آب در پای سندلی گذارده و دو غلام بچه
قمر طلعت فرنگی بخدمت آن سگ ایستاده و در دست یکی بادزن و در دست
دیگری

دیگری روماله زرتاری یکی به یک میزند و آن دیگری درآب دستهای زرتار کرده غبار

کوچه و بازار را از اندام سگ پاک میسازد و بعد از آنکه نیکو ملاحظه مینماید دوازده دانه

لعل هفت مثقالی را بدستوری که در خدمت شاه مذکور نموده بودند در قلاده سگ می

بندند شکر ایزدی بجا میآورند و در فکر آن که آیا چه گونه مستند و جمله در این خصوص

بدست آورده بخدمت ما آورد بجهة استخلاص پدر راوی گوید که آن چاشت [illegible] از شعشعه جمال

با کمال خواجه زاده عالم روشن گردیده آتش بر دل و جان مردمان از مترددین و ساکنین

مشتعل گردید و هر که را نظر بر جمال خورشید مثال آن بلند اختر برج عز و اقبال میافتد

ذره وار بهوای سرچشمه آن خورشید انور و بدر منور حیران و سرگردان شده بر جا خشک

شده تماشا می ایستادند که چنان شد که از ازدحام عوام راه آمد و شد مردمان مسدود

شد خواجه جواهری وقتی خبردار میشود که خلق عظیم دور آن نقطه مرکز دلدادگی را در میان

گرفته اند غلامانه از غلامان خود را میفرستد و استدعای حضور او میکند آن ماه

آسمان نیکوئی بدکان خواجه جوهری پرتو افکن میشود   همین که خواجه را

چشم بر روز جمال خواجه زاده میافتد تیری از کمانخانه ابروی او جستن نموده تا سر

سوفار بر سینه محبت سفینه خواجه جواهری مینشیند و بی اختیار آهی میکشد و دل از دست

میدهد   دو عالم سوختن نیرنگ عشق است   شهادت ابتدای جنگ عشق است

خواجه زاده چون آن تغیر و بریشانی در احوال خواجه می بیند می یابد که خواجه دل از
دست داده و بدام عشق او مبتلا گردیده   از پریدنهای رنگ و در
طپیدنهای دل عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود   خواجه زاده از
روی شوق پیش رفته دست خواجه می بوسد و خواجه بغل باز کرده اورا چون جان
در بر میکشد و پدروار بر جبینش بوسه داده در پهلوی خود می نشاند و بعد از
طی تکلفات رسمی میپرسد که ای فرزند کدام گلشن گلبن و سرو کدام بوستانی که
در کدام صدف دُر و عازم کدام طرفی خواجه زاده در جواب میگوید که مولودم
از قسطنطنیه روم است و پدری داشتم که عمر را به تجارت گذرانیده تا هنگامیکه
سن او بهشتاد رسیده در خانه نشسته و بجهة آنکه اورا رمدی در چشم بهم رسیده
در آمد و شد بر روی خود بسته و بجهة امتحان مرا تکلیف سفر کرده چون از شورش دریا
متوهم بودم اراده ولایت عجم نمودم در اکثر بلاد عجم گردیده آوازه حسن سیرت شمارا
شنیدم بهوس ملاقات گرامی جازم این صوب گردیدم الحمد لله که بحسب دلخواه
بشرف دست بوسی رسیدم   گرما بگرد دامن مردی نمیرسیم   شاید که گرد دامن مردی
بما رسد   آن مهر سپهر نیکوئی بنوعی دلربایانه و ادا فهمانه با خواجه بر میآید که
بیچاره یکباره از دست میرود و واله و شیدا میشود میگوید که فرزند   خوش آمدی
که خوش

که خوش آمد مرا از آمدنت   هزار جان گرامی فدای هر قدمت ملازمان و خدمتکاران را امر
نزل کجابت مقرر نمایند که اسباب را به بنده خانه نقل نمایند زیرا که بودن شما در کاروانسرا
مناسب نیست بحمدلله   رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست   کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
الحمدلله که این کمینه را اندک بضاعتی و آبروئی و اعتباری میباشد و راستان و منسوبان
نفر از خوف سلطان و آشوب فتنهٔ انگیزان فارغ میباشد هرگاه قدم رنجه
و بر دیدگان و منّت بر جان بنده گذارند شاید که در بعض امور مرفه باشند
خواجه زاده بعد از عذرخواهی بسیار و ساجت خواجه قبول میکند و غلامان خود را
امر میکند که اسباب و متاع خود را باتفاق ملازمان خواجه از کاروانسرا بخانهٔ
خواجه نقل مینمایند و خود تا عصر بدکان خواجه بدل ربائی و فتح ابواب آشنائی بعد
تا خواجه دکان می بندد و با خواجه زاده روانه خانه میگردند خواجه زاده می بیند
که آن دو نفر غلام بچّه یکی سگ را در بغل میگیرد و دیگری سندلی سندلی بر داشته پیش میافتند
و آن دو غلام زنگی هر یک قفسی را بر سر گرفته از عقب خواجه روانه میشوند و
همین که داخل خانه میشوند خانه اکابرانه از باغچه ها و حوضها و عمارات ملوکانه
بنظر میاورد پس او را در تالاری بزرگانه نشانیده در پای عمارت بر لب دریاچه
قالیچهٔ گسترده سندلی سگ را میگذارند و غلامان بدستور ملازمت و تیمار مشغول میشوند

میشوند و قفسها را نیز در برابر یکدیگر میگذارند و بعد از عذر قدوم خواجه مجلس میآورند

و مهربانیهای زیاده از زیاده و بی تکلیف تمام بخواجه زاده میخورانند و خواجه خود نیز میخورد و

بصحبت می نشینند و بعد از آنکه دماغ یاران چاق میشود طعام میآورند و باشاره

خواجه قاب طعامی بجهة سگ میبرند و دستارخان زربفتی در پای سندلی میگسترند و سگ

از سندلی بزیر میجهد و هر قدر که میخواهد میخورد و از لگن طلا آب میخورد و بر سندلی رفته قرار

میگیرد و غلام بچهٔ ماه روی با رومال زرتار دست و دهن سگ را پاک کرده آن زنگی

غلام قاب نیم خورد سگ را با لگن آب به نزدیک قفسها میبرد و در قفسها را میگشاید

و آن دو ملک زده را از قفس بیرون آورده بضرب تازیانه آن مانده سگ را بایشان

میخورانند و باز هر دو را در قفس کرده قفل میکنند و کلید را بخواجه تسلیم میکنند و بعد از آن

خواجه میل طعام میکند از دیدن آن تورهای دور از مروت خواجه زاده را بر طبع گران

میآید و مذهب خواجه را خلاف شرع دانسته از خوردن طعام کناره میکند و هر چند الحاح

میکنند خواجه زاده نمیخورد از سبب اکراه او میپرسد خواجه زاده میگوید مرا طعام تو در کار

نیست ای مرد این چه صنعت که تو داری اولا سگ در همه مذاهب نجس است مگر بمذهب تو و کفار

فرنگ که خود از سگ نجس تراند و این نیز هرگز اینقدر سگ را پرستاری نکرده اند که تو میکنی

و دو بنده خدا را در خدمت او باز داشته و تا او اکل و شرب نکند تو نمیکنی و باز بایشان

دو بنده

دو بنده خدا ظلم صریح کرده و حبس نمودن بس نیست که وا مانده سگ را باین طریق و زجر پایان
می خورانند خود انصاف بده که اینها در کدام مذهب رواست اگرچه سر دل هر بنده خدا
میدانند اما بسبب این افعال من ترا مسلمان نمیدانم بلکه تو پرستش سگ میکنی و در طریق اسلام
سالک نیستی خواجه در جواب میگوید که فرزند قول تو حق است و منهم اینرا میدانم اما چاره
آن نمیتوانم زیرا که از تقاضای زمانه این تهمت برمن لازم گردیده و تمام خلق را برا احوال خود عارف
کرده اند و مرا سگ پرستی تهمت زده اند اما لعنت خدا بر جمیع کافران و مشرکان باد و
کلمه طیبه بر زبان رانده و خواطر او را باسلام خود فی الجمله تسلی میدهد بعد ازان خواجه
زاده باعث آن امر عجیب را میپرسد خواجه میگوید فرزند بنده عرض کردم که سگ پرستی اشتهار
یافته ام و سبب آن نیست که بر خود لازم ساخته ام که باعث این امر را بکسی نگویم و الحال
مدتی مدید است که درین شهر دو ماه چند هم بلکه ده ماه که این سر بکسی اشکارا
نشود زیرا که دانستن این قصه پرغصه بغیر خون خوردن و اندوه داشتن
ثمره ندارد نه مرا یارای گفتن است و نه ترا تاب شنیدن التماس آنکه از سر این مقدمه
برخواسته دیگر ساحت نکنی و در گذر خواجه زاده بعد از استماع این فقرات چون
مطلب اصلی خود را ظاهر او ضایع میداند از سر آن مقدمه برخواسته دیگر ساحت
نمیکند و به طعام خوردن می نشینند و تا مدت ده ماه تمام آن عاقله نیکو سرانجام

با خواجه پدر فرزندانه بنوعی سلوک میکند و خواجه را چنان فریفته و شیفتهٔ خود میکرداند که اگر
ساعتی او را نمی بیند آرام و قرار نمیگیرد و بآن میرسد که چراغ حیاتش فرو نشیند بشنو در باب
مستی خواجه زاده شروع بگریه میکند خواجه آتش در نهاد افتاده میگوید بلا گردانت شوم
سبب گریه‌ات چیست   چرا که بر گل عارض گلاب میریزی   ستاره بهر چه بر
آفتاب میریزی   هزار دیده براه تو بیش گریانست   تو اشک نار بیرا چون سحاب
میریزی خواجه زاده میگوید ای پدر مهربان چه گویم کاش بخدمت تو مشرف نشده بودم
تا امروز بذل مفارقت تو مبتلا نگشتمی زیرا که بالضروره میباید دور از ملازمت
تو زیست و نمیدانم که حالا که پدر پیر فقیر چیست آیا زنده باشد و بار دیگر قسمت باشد
که بملازمت او شتابم و بشرف ملاقات او دریابم مایه [?] خواجه عاشق بیچارهٔ
دلسوخته که این سخنان میشنود بعد از گریهٔ بسیار و زاری بیشمار مضمون این ابیات بر زبانش
جاری میشود   امروز که از شمع رخت دور شوم   مانند چراغ سحری کور شوم   روزی
که شوم ز صحبت تو محروم   در فرقت تو چو زنده در گور شوم   ای جان عزیز وای نور چشم
اهل تمیز آیا چه واقع شده که بدین زودی از بندهٔ پیر خود دلگیر شده و از دیدار
این پیر بیچاره سیر شده   اوّل نخ خود با مناسبت نمود   قتل از من بیچاره
مناسبت نبود   چون روی نمودی و ربودی دل ما را   ناچار بکام ما مت میباید بود
ای فرزند

ای فرزند دلبند وای سرور دل مستمند محبت شما هوست که تا دامن کفن نکشم زیر
پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت ای نور دیده من این خیال خام از
سر بدور کن که صورت نبندد الله که تا این سیره غلام در قید حیات میباشد یکقدم
دوری از تو جوید عجم نیز ولایت خوش آب و هوائیست و در هر حاده کم از ولایت
روم نیست اگر در فکر بازمندگانی که در وطن گذاشته هر یک از چاکران
خود را که محل اعتبار دانی با چند نفر از معتمدان بنده باوردن ایشان
بفرستیم تا باندک زمانی بصحت و سلامت ایشان را باین ولایت بیاورند
زیرا که بنده در روزگار رنج و تعب بسیار کشیده ام و مانند اراجیف که جهان
بد اختیار گردیده ام تا عمر باینجا رسانیده ام و سوای اموال بیحساب و شمار دارم
و فرزندی و تباری ندارم که بعد از من بفرض و سنت من عمل کند و میخواهم
که تو بجای من فرزند باشی و تا زنده ام نور چشم و متکفل مهمات این دردمند
باشی و بعد از من که مرا امر حق رسد بدست خود بخاکم سپاری و خود وارث تمام بجای
آری من بعد اختیار داری خواجه زاده در جواب میگوید ای پدر اینچنان نیست
که من بخوشی خود یک ساعت از خدمت تو مفارقت خواهم اما شما خود میدانید که رضای
والدین موجب رضای خداست و ایشان زیاده از یکی مرا رخصت نداده اند و

وپیر و عاجز شده اند و بجز من فرزندی ندارند و شب و روز چشم انتظار در راه من دارند

ونمیخواهم که عاق والدین شوم و بدان سبب مستوجب عذاب و قهر الٰهی گردم روا مدار

اگر محبت و شفقت پدری بجا میاوری و بنده را سرافراز نموده باتفاق قدم بعزم

سیر ولایت روم انچه فرمائی منهم در خدمت بنده وار بسر میبرم و تا زنده باشم

غلامانت را چاکر و ملازمانت را خدمتگارم بعد از گفتگوی بسیار چون خواجه بیچاره

عاشق و بیقرار بجه لابد و ناچار قبول میکند بلی هر کرا طاوس باید جور

هندوستان کشد هر کرا محبوب باید کشته و زندانه کشد پس خواجه بعد از تصمیم

عزیمت سفر روم بکاروان زری و تهیه با گنج و گوهر و ضربه و چاکران بسیار بمدد و شارع بحسب

حکم مانند شهریاران دیار با طبل و علم باعث سعد از شهر بندر بیرون آمده در

بیرون شهر سراپچه و بارگاه برپا میکنند تا انکه سوداگران دیگر اسباب و اساله

خود را هر یک از شهر نقل مینمایند و خواجه مذکور صد اشتر زیر بار قماش و چند

استر جواهر و زر با صد نفر غلامان پهلوان شوکش با جرأت و صد نفر غلامان

ماه روی با کمرهای زرین بر اسبان تازی نژاد سوار و همچنین هر یک از تجار بقدر

فراخور حال با اسباب و زر بیشمار روانه میشوند و آن خورشید فلک دلبری درمیان

دم و گوهر غوطه در بهر ابر سینه جهنده بسیار دوینده اندک خورتند روستاده

نقل

نعل ماه پیشانی نبرشته پیش پیش با خواجه دوش بدوش و دیگر سوداگران براطراف
و جوانب ایشان و آن ماه روی زهره جبین مانند عقد پروین روان و تخت روانی
بر چهار شتر بسته و اثاث را بر ان خوابانیده و هر یک ازان دو قفس را بر شتری بسته
همه جا پیش پیش خواجه میبرند و در سر منزلی که میرسند مجموع تجار در خیمهٔ خواجه جمعیت کرده
شیلان صرف میکرده اند تا وقت خواب صحبت میداشته اند بعد ازان هر یک بخیمهٔ خود
میرفته اند و خواجه بشکرانهٔ صحبت خواجه زاده تمام راه خرج سوداگرانرا میکشیده است
و همه روزه بعیش و خوشدلی میگذرانیده اند و میرفته اند تا آنکه بیک منزلی شهر
قسطنطنیه میرسند خواجه زاده از خواجه رخصت میطلبد بجهة پیش رفتن بشهر از برای
ترتیب مکانی که خواجه حاصل کند خواجه اول قبول نمیکند بعد از ابرام بسیار راضی
میشود بشرط آنکه زیاده از یک شب در شهر نماند پس خواجه زاده تاخت کنان وارد
شهر گشته بخانه میرود چون بحرم داخل میشود اهل حرم و کنیزان از دیدن مرد نامحرم غریب
از جا در میآیند و از گستاخی او تعجب مینمایند پس دختر لاقیدانه نزد مادر میرود بعد از
اظهار احوال خود بر پای مادر میافتد و زبان به معذرت میگشاید و مادر بعد از
عتاب بسیار از صورت احوال او میپرسد میگوید ای مادر خداداد است که بی اذن رفته
بودم که بد باشد بلکه رضای خدا دران بود زیرا که بخصوص نیت استخلاص پدرم

رفته بعموم الحمدلله که بتوفیق خدای تبارک وتعالی و بیمن دعای شما حسب المدعا مطلب
حاصل شده و شام غم بصبح شادی مبدل گشته خواجه را با سگ و قلاده مرصع و جمع دیگر را
هم قلاده کهنه آورده ام و امانت معلوم بهمان مهرونشان است که بعد استدعا
دارم که چند روزی دیگر مرا معاف دارید تا آنکه مهم را بانجام رسانم و پدر را
از حبس خلاص و از قتل برهانم که بیرفقیر زیاده ازین در رنج و تعب نمیتواند بود
زن وزیر از شنیدن این مقاله و دیدن دختر خوشحالی که دیده سجده شکر اللهی
بجا میاورد و روی دختر را بوسیده در حق او دعای خیر میکند و رخصتش میدهد
و در همانشب از شهر بیرون رفته بسر راه خواجه میرود و از آن جانب خواجه در
وقتی که خواجه زاده متوجه شهر میشود طاقت مفارقت او نیاورده در همانشب
امر میکنند تا قافله کوچ کرده از عقب خواجه زاده روانه میشود زیرا که جلوه گاه
دوست را بی دوست دیدن مشکلست در حوالی شهر بیکدیگر میرسند و در کنار
شهر بجهة تعیین ساعت در مکانی خوش آب و هوا فرود آمده خیمه و سرا
پرده برپا میکنند و باستراحت مشغول میشوند که در ساعت خوب داخل شهر شوند ای
از قضا یکی از میرشکاران مرا بدان حوالی گذار میافتد در محلی که یاران
بعد از خواب روز بر در خیمه خواجه در کنار جوئی بر سندلها قرار گرفته صحبت میداشتند

اورا تعجب میآید که اینها که باشند آیا پادشاه یکی از امراء خود را بسفر فرستاده یا ایلچی است که
از طرفی آمده شاطر خود را بتفحص احوال ایشان میفرستد یاران شاطر را طلبیده از احوال و نسب
ایشان میپرسند و چون بر احوالش مطلع میشوند خواجه یکی از معتمدان خود را میفرستد
که خواجه از صحبت درویشان ملال بهم رسانند غریب نوازی نموده بیایند و مجلس
غربا را بنور حضور خویش مشرف سازند امیر شکار بجهة اطلاع حال ایشان باردوی خواجه
خواجه میرود آن اساره و اسباب و خیل و خدم و خواجهٔ صاحب شوکت و خواجه زاده خورشید
طلعت بنظر در میآورد متعجب شده داخل خیمه میشود در حاشیهٔ مجلس سند با سگ را میبیند
و قفسهای مذکور را تماشا میکند و بعد از وظایف تعظیم و تکریم از جانبین بر صندلی قرار
میگیرد و خواجه بعد از تواضعات و تکلفات چند تحفه از اقمشهٔ نفیسه پیشکش او میکند
و بعد از تفتیش احوال و نام و مقام ایشان رخصت گرفته بشهر میآید روز دیگر بدرگاه میآید
و بجهة امرا نقل میکند و همگی از شنیدن آن متعجب میشوند و در بارگاه چند نفر از امرا بسبیل
سرگوشی بیکدیگر نقل میکردند من بر آن مطلع شده از امرا پرسیدم ایشان عرض کردند و آن
شخص را بحضور طلبیده آنچه دیده و شنیده بود بعرض رسانید مرا از نقل سگ و قفسها بسیار
بد آمد گفتم البته این مرد مسلمان نیست و کشتن چنین مردی واجب و لازم است پس فور چنان
غضب خود را باحضار سر و مال خواجه فرمان دادم   ما در چه خیالیم و فلک

در چه خیال از قصه همان ایلچی فرنگ که سابق برین ذکر شد در مجلس حاضر بود چون این حکم را
شنید بی اختیار فرو خندید شعلهٔ قهر من مشتعل گردیده ازو پرسیدم که ای مرد سبب خنده چه بود
گفت شهریارا اسباب آن بسیار یکی آنکه وزیر بی تقصیر را صدق ظاهر شد و از حبس نجات خواهد
یافت و دوم آنکه پادشاه مؤاخذ خون ناحق نشد که درین روز پشیمان شود و سود نداشته باشد
سیم آنکه باید آن مرد تاجر را طلبید و بغور احوال او رسید اگر چنانچه کشتنی باشد امر بقتل او نمود چون
این را شنیدم گفته وزیر بخاطرم رسید دانستم که حق بجانب او بود پس احضار خواجه و پسرش و سگ
قفسها را امر فرمودم در دم همه را حاضر کردند و خواجه را با پسرش پیش آوردند ملبس بلباسهای
فاخر و از شعشعهٔ جمالش بارگاه مزین و دیدهٔ نظارگیان روشن گردید سینی طلائی مملو از جواهر
نفیس الوان در دست داشت بپایه سریر تخت نثار نموده زمین را بوسیده بکناری ایستاد و خواجه
نیز پیش آمده تسبیح مروارید که هر دانه برابر بیضهٔ کبوتری بود در دست داشته پیشکش نموده بعد از
ادای وظایف دعا و ثناء در رکهای فصاحت و بلاغت بر پهلوی پسرش ایستاد چشم من از دیدن
آن جواهر و مروارید ها خیره شد اما متوجه انها نشده بعد از لمحه با و خطاب کردم و گفتم ای شیطان
الانس و ای دور مانده از راه خدا این چه دام است که افکندهٔ و این چه طریق است که پیش
گرفتهٔ دین تو چیست و پیغمبر تو کیست و ترا چه نام است و آیین تو کدام است و ازین کفر محض
چه کام است گفت شهریارا عمر و دولت پاینده و مستدام و چرخ بنده و ملکه غلام باد

این

دین من دین پیغمبر آخر الزمان است و طریقم محبت دوازده امام است و آئینم صلوات
بر پیغمبر و ائمه طاهرین است و اینها که در نظر عامی زشت نماست قید نمازست و موجب تهمت من است
هر یک سببی دارد که گفتن آن نشاید و نهفتن آن نیز راست نیاید   دردیست بر دلم که گر
از پیش آب چشم   بردارم آستین برود تا بدامنم   لهذا بجهة اخفاء این درد درون و ظهور
این طرز زبون به ننگ سگ پرستی راضی شده و تن در داده ام و بخواجه سگ پرست شهرت
یافته ام و موبد عجم مآبی سگ پرستی داده ام غضب بر من مستولی شده گفتم ای غول بیابان جهالت
اینها چیست که میگوئی من نمیدانم که از دروغ بی فروغ تو فریفته شوم یا سبب این را
بدلیل و وجه معقول بیان میکنی چنانکه ارباب الباب را معقول باشد یا تن بقضا
میدهی و ترا بر دار عبرت کشیده تیرباران میفرمایم تا عبرت دیگران شوی که کسی
بسبب هیچ دیناری کم بهم رسانیده اختراع در دین و مذهب و اندازد خواجه
گفت ای شهریار چه شود که از سر این مقدمه درگذشته احوال مرا و اسباب مرا
که محاسبان ربع مسکون از حساب عاجزند بر جهان ضبط نمائید و بهمین مرا و پسر مرا
مرخص نمائید من گفتم این خیالهای خام از خاطر بیرون کن که بجز این که گفتم
طریق دیگر ترا باعث خلاصی نیست بناگاه آهی دردناک از جگر برکشید و سیل
سرشک از جویبار دیده فرو ریخت و رو بجانب الکلعذار کرده گفت فرزند گرم که

دل از جان برگیرم ترا بگذارم من گفتم ای مرد رفو باش و یاوه مگوی و بهانه
مجوی و احوال خود باز گوی   آن مرد با غیرت و درد چون در ماند قدم
پیش نهاد و پایه تخت را بوسید و لب بدعای برگشاد و گفت پادشاها اگر
معامله با جان و فرقت جانان نبودی هرگز این راز را نگفتمی و از این مقدمه
کسی را آگاه نکردمی حالا چون کار بدینجا رسید دو نعمت بجد دارند بفرمایند
که این دو نفر را که در قفس محبوسند و از زندگی مأیوسند و پادشاه ایشان را
مظلوم می پندارند از قفس بیرون آورند و باقبال و دولت لحظه بر قول من
گوش دارند تا اگر دروغ عرض کنم این دو نفر تکذیب نمایند مرا این سخن خوش
آمده امر کردم تا ایشان را از قفس بیرون آورند پس خواجه در برابر من بدو
زانو نشسته و آن دو شخص را در یمین و یسار خود جا داد پس آغاز نموده
گفت   بدان شهریارا و آگاه باش   همیشه فروزنده چون ماه باش
این مرد که از جانب راست منست برادر بزرگ منست و این که بجانب چپ است
برادر میانه و من از هر دو کوچکترم و ما از ولایت فارسیم پدر ما مرد تاجری
بود و مال وافری که قریب به بیست هزار تومان میرسید و من همین که بسن چهارده سالگی
رسیدم پدر را مدت حیات بسر آمد و رخت بدار بقا کشید و بعد از تکفین

و تدفین

وتدفین
و مراسم تعزیت داری ده روزی که گذشت شبی برادران گفتند فلانی فردا
هر کرا امینی خود دانید بطلبید تا اجناس و اموال پدر را قسمت نمائیم و هر یک
رسد خود در هر کار که خواهیم بکنیم من ازان انکار کردم و استبعاد نمودم و گفتم
ای برادران این چه سخن است که میگوئید من بنده غلامی از شما ام چه شد که پدر
ما برحمت خدا رفته است والحمد لله شما زنده باشید مرا بجای پدر دید یقین که نفقه
و کسوه از من دریغ نخواهید داشت من هنوز جاهلم و موی رو ندارم میباید سایه
شما در سرم باشد گفتند برادر بد فکری نکرده میتوانی که مارا در اندک روزی
بنان محتاج کنی من دیگر هیچ نگفتم و برخاسته بخوابگاه رفتم و از فراق پدر
و حرف برادران بسیار گریستم و باز خود را تسلی باین خورسند کردم که شاید
برادران از راه آزمایش این سخنان بمن گفتند و خاطر خود را بدان
خیالهای فاسد شاد کرده خوابیدم روز دیگر چون برادران از خانه بیرون رفتند
و ساعتی که گذشت ملازم قاضی بطلب من آمد چون بمجلس شرع حاضر شدم دیدم
که برادران در حاشیه مجلس نشسته اند و مدعی مدعای شب گذشته اند قاضی گفت بمن
که چرا از حکم شرع سر پیچی میکنی و راضی بتقسیم اموال پدر با برادران نمیشوی من باز سخن
شب گذشته تکرار کردم پس برادران بمن گفتند هر گاه از قول خود ترا گذیر نیست

و دل و زبان هر دو ملکیت نوشته و درین باب بچه که بعد ازین از
ارث پدر ادعای نکنی مرا انجا طور رسید که ایشان بزرگتر و عاقلترند و میخوا
هند چنین نوشته از تو بگیرند که اگر تو از روی جهل و نادانی خواسته باشی که مال پدر را
ضایع کنی ترا مانع توانند شد پس حسب المدعای ایشان نوشته بمهر اهل شرع با ایشان
سپرده و همراه بخانه آمدیم چند روزی که همین گذشت روزی برادران گفتند
فلانه الحال بچه خود ترا بهمرسان که بیرون در این خانه خوبی ندارد و خلاف
شرع است من انوقت دانستم که برادران باهم بر سر مکر و خدعه آمده اند و راضی
نیستند که من از مال پدر تمتع برگیرم پس توکل بخدا کرده با ایشان دعا گفتم و با ایشان
مهلتی طلبیدم شهریارا پوشیده نماند که پدرم در حال حیات از سفری که می‌آمد چیزی
چند برسم سوغات بمن میداد من آنهارا فروخته از قیمت آن سرمایه نموده داد و
ستدی میکردم در آنوقت قریب بهزار تومان شده بود که برادرانم بران مطلع
نبودند و کنیزی داشتم که پدر بمن بخشیده بود و خاصه من بود پس از ان زر بقدر وسعت
خانه خریدیم و با خاصه خود بدان خانه نقل نمودم و خانه و اسباب و اموال پدر را
مجموع به برادران گذاشتم و این که اقرار او را بر خود لازم داشته ام از انست
که نوبتی پدرم از سفر آمده و کنیزکی همراه داشت و از خانه ایجانب میرفت بعد از چندی

بچه

بچه آورد و این سگ از بچه‌های اوست من در کوچکی او را دوست میداشتم و هم وقت طعمه
او را خود میدادم در وقتی که از خانه بیرون رفتم این سگ حق نمک منظور داشته تا من
آمد ای عزیزان   حق فراموش مکن که بحقیقت مردی   دم سگ بهتر از آن شخص
که حق نشناسد   اگر از بهر دلش از سر جان برخیزی   خاست از کف شده وان زن
جلبک نشناسد   در صحبت دو برادر مثلا وارد به نیست   که دو کور هانه که نمک
نشناسد   غم روزی مخور وضع اللهی رابی   به برادر چه توان کرد که نمک نشناسد
باری ای شهریار برادران مرا از خود دور کردند و مرا افکندند و این سگ از حق
شناسیها سر از پی من بر نمیداشت چون بخانه خود آمدم بقدر مقدور از اسباب
خانه خریداری نمودم و دو غلام بچه گرفتم و آنچه از وجه مانده بود سرمایه نموده دکان
بزازی بدر قیصریه گشودم و دل بکرم خدا بستم و گفتم شهریارا اگر برادران در حق من
بیمروتی کردند و مرا انداختند خداوند عالمیان بلطف بر داشت و نظر رحمت
بسویم افکنده در عرض سه سال سرمایه من به چهار هزار ادان رسید و محل اعتبار
اکابر و اعیان شهر شده اهالی و اعزه را توجهی نسبت بمن بهم رسید در کمال آبرو
میگذرانیدم و با خود میگفتم   هزار شکر که ایزد نگاه دار من است   کفیل
روزی و انجام بخش کار من است   بجز خدای دگر کس یاد نمیجویم   چو یاد گشت خدا کاینات یار منست

شهریار را در سه چهارم روز جمعه در خانه نشسته بودم و یکی از غلامانرا جهة

تحصیل حوایج خانه به بازار فرستاده بودم باز آمده گریه کنان از سبب گریه اش پرسیدم

گفت شما چکار دارید بعیش خود مشغول باشید گفتم سیاه بلاء داری گفت بلای

من آنست که شما با دوستان کامرانی میکنید و فارغ البال خرم و خوشحال نشسته اید و دو

برادر شما را در سر چار سوق برای اخذ طلب یهودی آویخته چوب میزنند و یهودی تبسم کنان

میگوید که هر چند میدانم که شما را وجه ادا نیست معذور نیستید باری شما را از زیر چوب

بلکنم شاید بعوض تو اینها در بیایم و هیچ کس ایشانرا حمایت نمیکند شهریار را از استماع

این اوضاع جوشش بر سر رسید و مضطرب بیرون دویدم و غلامانرا امر کردم که دو

کیسه زر بیاورند و خود هم جابه تعجیل رفتم همین که بدان مکان رسیدم این دو جوانرا

دیدم که چوب میزنند بان بید بر خود لرزیدم و بی اختیار سر اشک از دیده باریدم و بانگ

بر یهودی زده گفتم   از خدا بیخبر نادرست وی قدرت در راه اسلام نیست

چرا در این روز جمعه با این دو بنده خدا چنین زجری روا میداری گفت خواجه اگر ترا

حمایت بخاطر میرسد کارسازی وجه طلب من بکن والا حرف بیهوده مزن گفتم طلب تو چند است

گفت صد هزار گفتم متمسک و ذرات حاضر کن گفت اینک در نزد ملازم حاکم است پس تمسک

گرفته غلامانم رسیدند و زر آورده تسلیم نمودم و برادرانم را مرخص کردم و هر دو را عریان

درکمال

در کلبهای مذلت و خواری با قدمهای مجروح بدوش علاف داده بخانه بردم و معالجه

جراحتهای ایشان کردم و بحمامشان فرستادم و لباسهای فاخر پوشانیدم و ابواب مهربانی

بر روی ایشان گشادم و بنده وار کمر ملازمت ایشان را بمیان جان بستم و بجهت آنکه

مبادا شرمنده شوند و خجالت کشند هیچ از ایشان نپرسیدم که چندین هزار تومان مال پدر را

چه کردید و اسباب را در چه زودی بچه مصرف رسانیدید ایشان از بسیاری خواری که

کشیده بودند روی بیرون آمدن نداشتند داعیهای آنچه داشت که از خانه نشینی بیدماغ

باشند شیر گفتم در اثنای صحبت که برادران اگر چند روزی بسفر روید بد نیست زیرا که اعتبار

تجار از سفر است و خانمان از سیر و صفا نیست. و بدون سفر کردن شما را در نظر خلق آبرو

روئی نخواهد بود ایشان سکوت اختیار کردند پس بنده تدارک سفر ایشان پرداختم

و بقدر مقدور مهیا ساختم و بجهت هر یک غلامی و استری خریدم و در آن وقت قافله بگیلان

میرفت بجهت هر یک علیحده دویست و پنجاه تومان متاع باب آن ولایت خریدم و جلودار

گرفتم و بار ایشان را بار نمودم و هر یک را ده تومان خرجی دادم و باتفاق قافله ایشان را

روانه نمودم و بعد از رفتن روز و شب منتظر بودم که آیا کی برگشت نمایند تا آنکه یکسال

گذشت و قافله مراجعت کردند و برادرانم در آن میان نبودند از هر کس بنوعی خبر

ایشان را شنیدم تا آنکه شخصی طریق راستی را به بنده گفت یکی از برادرانت در آنجا

که بخارا باشد اموال خود را بقمار باخت و در آخر بفروش قمارخانه ساخت و دیگری عشق
نموده که بسیری گرفتار شده و اموال خود را صرف او نموده الحال در خدمت او میباشد و اهل
قافله از خجالت هر یک حکایتی میگفتند چون این سخن شنیدم حمیت الجنان بر من اثر کرد که از
پیراهنم مو بر بدنگه بخاطرم رسید که ملک هفت طبقه زمین و آسمانرا در هم نوردیده بر سر
من زدند عالم در نظرم تیره و تار گردید خورد و خواب بر من حرام شد پنهان از هم چشمان
و همکاران مبلغ پانصد تومان دیگر برداشته توکل بر خداوند عالمیان کرده با
دو سه غلام بتعجیل تمام روانه بخارا شدم و ماندگی روزی خود را بآن شهر رسانیدم
و بعد از بسیار تجسس اتفاق یافته بحجره آوردم و بحمام فرستادم و لباسهای فاخر پوشانیدم
و بجهة آنکه مبادا خجل شوند بر روی ایشان نیاوردم که مالها را چه کردید و آن زری که آورده
بودم از برای هر یک باز متاع خریدم و اسباب و تهیه گرفته روانه ولایت خود شدیم
چون بحوالی شهر رسیدیم بیرون شهر در دهی ایشانرا در آن ده گذاشتم و خود بشهر آمدم و روز
دیگر صلا در دادم که برادرانم از سفر میآیند و مردم را بجهة استقبال تکلیف نمودم در روزی
که میخواستم که باستقبال بیرون رویم مرد درویشی گریه کنان بر در خانه من آمده
نفرین بر برادرانم میکرد سبب پرسیدم گفت کاش همت برادرانت بمیرند که بنده ما را
گفتم چرا گفت جمعی دزدان بطمع مال ایشان بنده ما را کشتند و اموال ایشانرا با اکثر خا

را

ما را غارت کردند گفتم سبحان الله بی‌دولت اگر مسجد آدینه بنا نهد یا طاق

فرو آید یا قبله کج آید گفتم یاری حالی در کجا اند گفت در بیرون شهر عریان و گرسنه اند

و تشنه نشسته الحمد رخت برداشته و مرکب برای ایشان بردم و ایشان را پوشانیدم یعنی برادرانم

از سفر آمده اند و ایشان را سوار کردم و بخانه آوردم دوستان از احوال ایشان خبر یافتند

بدیدن شتافتند من بقرب چهل جدول متاع در دالان خانه انداختم یعنی برادرانم آورده اند

و تا چند روز کمر بندگی بر میان بسته الحمد لله خدمت گذاری و مهمانداری بجا آوردم

بعد از آن معامله بحالت برادران دوچندان شد و از خانه بیرون نمی‌آمدند دو سه

ماهی که بر آن گذشت با خود گفتم که مبادا ایشان در خانه نشسته خود غصه بخورند و تا کی در

خانه نشینند پس صلاح در آن دیدم که خود نیز برای خاطر ایشان سفر اختیار کنم یعنی

با ایشان گفتم که ای نور چشمان اگر مصلحت دانید بنده اراده دارم که در قدم شما سفر کنم

ایشان سر بزیر افکندند و من بعد با تهیه و سفر هند اسباب تمام برای هند و متاع که باب

و مناسب دانستم خریدم و مکرر گرفته بعد روانه شدیم و به استعداد تمام همه جا

میرفتیم تا کنار دریا چیزی که قابل عرض باشد واقع نشد همین که اسباب خود را در کشتی در آوردیم

و بادبان بلند کرده کشتی روانه شد همین سگ وفادار در آن وقت در کنج کشتی خوابیده بود

و ما از او غافل شده وقتی خبردار شدیم که کشتی در میان دریا رسیده داد و در کنار دریا

بفریاد و فغان بود چون دید که کشتی دور رفت دل از جان برگرفته خود را در دریا افکند و موج آب
او را از هر طرف میبرد مرا برادر رحم آمده زری بملاح دادم تا او را در دنگیا جا داده بکشتی
رسانید چون مدت یکماه کشتی برروی آب برفت و فقیر از خوشی بودی که برادران
و ملاقات ایشان میسر است خرم و خندان و غافل از مکر شیطان شب و روز میگذرانیدم
از قضا برادر بزرگ با خواجه بنده تعشقی بهم رسانید در خلوت با برادر میانه میگوید
که ای برادر هیچ میدانی که ما چه قدر شرمندگی از برادر داریم و نمیدانیم که چه قسم از خجالت
و شرمندگی او بیرون آئیم او نیز تصدیق میکند و میگوید که اگر خواهی از خجالت او برآئیم باید که
او را از میان برداریم و خود بفراغ بر جای او نشینیم از قضا یکی فقیر با فاحشه خود در یکی از
حجرهای کشتی خوابیده بودیم که کمر قتل مرا در میان بسته تدبیری در آن باب میکنند برادر میانه
بر در حجره آمده مرا بیرون طلبید از جا جستم و بیرون آمد او نیز از عقب من بیرون آمد چون
بر لب دریا و کشتی رسیدیم دیدم که برادر بزرگ دست بر لب کشتی گرفته و خم گردیده تفرج دریا
میکند گفتم برادر چه چیز است گفت بیا که تماشائیست درانی آدم آبی چند شاخ مرجان در
دست گرفته در میان آب در رقصند پادشاها اگر دیگری میگفت این خبر را باور نمیکردم چون
برادرم گفت قبول کردم سراسیمه و خواب آلوده بکنار کشتی آمده دست زدم و نظر بدریا
کردم چیزی ندیدم برادرم میگفت ببین میگفتم نه که ناگاه برادر میانه از عقب من دست بکمر

زده

زده مرا بدریا انداخت وکشتی روانه شد وموج مرا بطرف دیگر برد وچند مرتبه
بقعر دریا برد وبه بالا آورد ونزدیک بود که قوت از دست وپایم برود درآنحالت
از دل بدرگاه احدیت نالیدم ونجات خودرا از حضرت او مسألت نمودم که ناگاه درآن
چیزی بدستم آمد که بر روی آب روان بود چون متوجه شدم این تخته را دیدم چون برادران
مرا در آب میانداختند او خودرا در عقب من بدریا افکنده شنا کنان بطرف من میآید خدا تعالی
اورا وسیله نجات من نموده من از هول جان خودرا بالای آن تخته گرفتم وموج مارا بهر طرف
میبرد تا آنکه بعد از سه شبانه روز بدستیاری این تخته بکنار رسیدیم وخودرا بجنگل کشیدیم و
یکشبانه روز بیهوش بودم روز دیگر بصدای تخته بهوش آمدم شکر خدای بجا آوردم اما بعلت
جوع ورنج وزحمت قوت وحرکت در بدنم نمانده بود علاجی هم نداشتم از دور سیاهی شهری
مینمود ناچار لنگ لنگان وافتان وخیزان بدان طرف روانه شدم تا آنکه نزدیک به
غروب بدانجا رسیدم شهری عظیم بود ودریک سمت آن کوهی فلک فرسا مینمود باری چون قوت پای
نداشتم وراه بجائی نمیبردم گرسنه وامانده در بیرون شهر در گوشه افتادم وصباح برخواسته بشهر
داخل شدم چون ببازار رسیدم در دکان خبازی نان دیدم دست وپایم بیحس شد ودلم به
طپیدن درآمد پشت بدیواری داده برجا خشک ماندم نه در کف دیناری که قیمت نان دهم ونه
روی سؤالی که طلب آن کنم بچشم حسرت در آن مینگریستم ونفس سرکش تعلیم گدائی ام میکرد وآب روی

آدمیزادگی مانع بود تا آنکه آخر نفس را بدان تسلی دادم که از اینجا گذشته چون بدکان دیگر
رسم سؤال کنم بدین دستور از چند دکان گذشته نتوانستم که ننگ سؤال بر خود قرار دهم و آتش
جوع شعله ور گردیده خرمن طاقتم درهم سوخت و بآن رسید که از پا درآیم و مرغ روح از شوق دانه
قوت قفس بدن را درهم شکسته پرواز کند که از برابر دو جوان را دیدم که بلباس اهل عجم پوشیده
دست بر دوش یکدیگر و خندان خندان میآیند با خود گفتم منت خدایرا که درین وقت
عجمی را در یابند و شاید آشنا باشند و نباید که آب روی خود را در پیش بیگانه ریخت چون نزدیک
رسیدند و نیک نظر کردم برادرانم بودند چون ایشانرا دیدم بدان خوشحالی از همه غم و الم
رهیدم و گفتم الحمد لله که دیگر سنگ صابر بجدم و بجهت نیم نانی آبرو نفروختم تا خدا برادرانم را رسانید
البته چون ایشان مرا باین حال ببینند که از من درخواهند گذشت پس پیش رفتم و سلام کردم و دست
برادر بزرگ را بوسه دادم ایشانرا چون نظر بر من افتاد حیرت کردند و برادر بزرگ چنان سیلی
بر من زد که از پا درآمدم و برو درافتادم چون برخواستم بظل حمایت برادر کوچک تر
گریختم او نیز لگدی بر من زد باری مرا بباد شلاق گرفتند و هر چند جزع مینمودم و میگفتم برادران
آخر تقصیر من چیست میگفتند که دیگر از جان ما چه میخواهی تا آنکه از هر طرف مردم گرد
آمدند و از جرم من میپرسیدند ایشان گریبانها را چاک کردند و فریاد بر کشیدند که این
بدبخت بد اصل نوکر برادر ما بود و برادر ما را بدریا انداخته و اموال او را برده و مدتیست
که در ولایت

که در ولایت هندوستان طالب او بودیم تا الحال او را بدین صورت یافته‌ایم و مرا میزدند
و میگفتند ای نمک بحرام و ای ظالم بیرحم تقصیر برادر نوجوان ما چه بود و چگونه از دلت آمد که
او را چنین بلاها بر سر آوردی بغیر از آنکه ترا [illegible] نموده بود دیگر چه گناه داشت وگر
چاک کرده و بر سر خاک کرده خروشان و گریان مرا میزدند که در آن اثنا جمعی از ملازمان حاکم رسیدند
و ایشان را از زدن من منع کردند و مرا از ایشان گرفته بدر خانهٔ حاکم بردند ایشان نیز از عقب
ما آمدند دادخواهان و فریادکنان و بحاکم عرض کردند که چنین چیزی واقع شده بعد از عجز و زاری
و اضطراب و بیقراری بسیار صد تومان رشوه از مال خودم بحاکم دادند که مرا بخون برادر ایشان قصاص
نماید پس حاکم مرا طلبیده از کیفیت حال پرسید چون از شدت بلاهای پی در پی که بر سرم آمده بود و از مشقت
دریا و محنت جوع و اشتیاق برادران و سطوت سلطان مجال سخن گفتن نداشتم سر در زیر افکندم
و سکوت اختیار کردم حاکم از سکوت من او را یقین شد که سخن ایشان راست است و برادر ایشان را
کشته‌ام فرمود که مرا بمیدان ببرند از حلق کشند تا عبرت دیگران گردد پادشاها عمرت دراز باد صد
تومان دادم و پای ایشان را از ریسمان باز کردم و ایشان صد تومان از مال خودم دادند و ریسمان
از حلق من افکنده شد من گفتم چرا سخن نمیگوئید آیا دروغ میگوئید یا نه ایشان گفتند شهریارا همه
صدق و راست است پس باز متوجه او شدم و گفتم آخر [illegible] ای حمید خواجه گفت شهریارا
عمرت دراز باد چون مرا از گلو کشیدند و چند دوری که دیدم بهر طرف که نظر کردم یاری و مددکاری ندیدم

بجز برادران که در گشتنم سعی می‌نمودند و آن سگ بیچاره که مویه میکرد و بدست و پای هر کس می‌افتاد و از اطراف
چوب و سنگ میخورد و یکبار نمیرفت چون از همه جا مأیوس شدم از ته دل بدرگاه قاضی الحاجات بنالیدم
و گفتم یا الله   ای بدرماندگان پناه همه   کرمت عذرخواه همه   بطفیل همه قبولم کن
ای الهی و آله همه   کردگارا حیا بزرگوارا بحق ذات پاکت که بفریادم برس   یارب تو بفریادم رس بیچاره
بیکس برس پس کلمه طیبه بر زبان جاری ساخته دو سه چرخ زده بیهوش شدم از قضا قادر قدرت
نما قدرت نموده در آنوقت بر پادشاه قولنج عارض میشود و هرچند حکما در معالجه آن میکوشند هیچ
تخفیف نمیکند امرا و وزرا و ارکان دولت آشفته و مضطرب میگردند یکی از وزرای صاحب
تدبیر میگوید که دوای مؤثرتر از آن نیست که تصدق بدرویشان و آزادی زندانیان تا بدعای
ایشان و دردمندان و فقرا آن امراض وجود پادشاه جهانیان رفع شود و یکی از امرا بجهة آزادی
بندیان فی الحال متوجه زندان میشود در اثنای راه گذارش بمیدان افتاده ازدحام خلق را
می‌بیند چون معلومش میشود که کسی را بدار سیاست آویخته‌اند پیش تاخته ریسمان دار را بشمشیر
قطع نموده من همچنان بیهوش بر جای میافتم و پاره ملازمان و چاکران را آزار میکنند که
در اینوقت که آقای شما محتضر است شتافتی میکنید و ایشانرا متفرق ساخته بزندان میروند و بعضی
از آنها را خلاص میکنند و میروند بدان سبب پادشاه را خدا نجات میدهد اما برادرانم چون حال را
بدان منوال می‌بینند از ترس آنکه مبادا خلاف آن ظاهر شود و من به تدارک کردار ایشان کوشم
بازنبرد

باز بنزد حاکم رفته در خصوص قتل من الحاح و التماس از حد میبرند حاکم بجهة رشوه گرفته

بجهت باین ان میگوید که درین وقت بظاهر او را قصاص نمیتوانم رسانید اما برای

خاطر شما او را در زندان سلیمان محبوس میکنیم تا از گرسنگی و تشنگی هلاک شود و کس هم

دران مطلع نشود و بهیچ نوع خلاصی نداشته باشد پس چند نفر ملازمان میفرماید تا مرا

در میدان برداشته بگوشه نگاه میدارند و در شب بزندان سلیمان میبرند و این

زندان بر فراز کوهیست که در حوالی آن شهر واقع است و از انجا تا شهر پنج فرسخ

و نیم راهست و آن چاهیست که در زمان حضرت سلیمان ع در دل سنگ بریده اند

که از روز عاشقان درازتر و از شبهای هجران تیره و تارتر و دهن آن چاه یک ذرع

و در پایان آن صفه بریده اند که دران زمان پادشاهان هر که را غضب فرموده گیرد و

روزگار خواهد که انتقام فراخ دستی از او بکشد دران چاهش میاندازند تا بعد از رنج

و تعب بسیار بمیرد پس مرا گرفته دران زندان انداختند و از طرف من خاطر جمع نموده میروند

و این حیوان وفادار نیز همراه من بر سر چاه میخوابید شب را من بیخبر از انکه در زندانم

نیم شب بهوش آمده خود را در چاه تاریک پر نگاری دیدم گفتم ای دل الهی کجا باشد

پس بخاطرم رسید که مرا بحلق کشیدند جزم نمودم که مرده ام و در گورم گذاشته اند پس

کلمه ایمان بر زبان راندم و حرکت کردم جای بسیار فراخی یافته متحیر شدم و باز با خود گفتم

چه جای عجب است چنین ترا بظلم و غیر حق کشته اند خداوند رحیم عذاب آخرت از تو برداشته و کدورت را
کفّاره کرده پس شروع به تسبیح و تهلیل و استغفار کردم که ناگاه صدای دو نفر بگوشم آمد که با هم سخن
میگفتند گفتم که نکیر و منکرند که بجهت سؤال تو آمده اند و مترصد آن بودم و با خدای خود مناجات
مینمودم که صدای ریسمانی برآمد که بجای خود فرو گذاشتند متحیر شدم و دستی بر زمین و اطراف آن مالیدم
بغیر استخوان پوسیدهٔ آدم چیزی نیافتم بعد از لمحهٔ صدای دهنی بگوشم رسید که چیزی میخوردند چون
زیاده شد بانگ برآوردم که ای خلق الله که آوازتان بگوشم میاید و بنظرم نمیائید من کیستم
شما که اید و این چه جاست آن دو نفر خندیدند و گفتند این زندان سلطانست و ما محبوس
دران گفتم پس من زنده ام گفتند معلوم نیست و خندیدند که درین روزی خواهی مرد گفتم یاران چه شود
که ازین طعامی که تناول میکنید لقمهٔ بمن خورانید باز خندیدند و سخنان سخت بمن گفتند و اطعمه و
اشربهٔ خود را خورده بخواب رفتند من از ضعف سه شبانه روز در دریا و حالا یک شبانه روز در زندان
و انهمه زحمت دریا کشیده و شلاق برادران خود را خورده و قوت لایموت نچشیده از ضعف نالان
و ناتوان بودم وگاه بیهوش میشدم وگاه بهوش میآمدم شهریارا سه شبانه روز در دریا بالای موج و تازیانهٔ
طوفان بیهوش دویده بعد از آنکه بکنار رسیدیم یکروز دیگر گرسنه و تشنه سر و پای برهنه دویده تا آنکه
خود را بآبادانی کشیده بعد از آن شلاقی چنان از برادران خورده و خود را بر سر دار دیده و مستعد سیاست
شده و بعد بحبس مؤبد گرفتار گردیده و مژدهای مرگ شنیده و آثار آنرا معاینه دیده گاه بیهوش میشدم

و گاه

وگاه بهوش میآمدم و بآن حالت بدرگاه ذو الجلال از سر دل و ابتهال مینالیدم
شهریارا چند کلمه از حکمت قادر ذو الجلال و حکیم علی الاطلاق بشنوید که چون مرا از چاه
میانداختند و این سگ وفادار بر سر چاه آرام میگرفت هر شب می بینید که شخصی بر سر چاه
آمده سفره نان و سبوی آبی بریسمان بسته انرا بچاه فرو گذاشت و بعد از آن آنرا
خالی بالا کشید و رفت این حیوان بفرمان حضرت رحمن الرحیم به این ادا
ملهم گردیده می یابد که این شخص را دولتی درین مکان هست و نان و آبی که او آورده است
توهم مینماید که بجهة این غریب بیکس می آورد پس متوجه شهر میشود طلوع صبح بدکان
خبازی متوجه میشود همین که بدر دروازه میرسد و خود را داخل شهر میکند بدکان خبازی
اول که میرسد مرد خباز اول استفتاح همین که نان اول را بنام خیر میکند تا میرود
که نان دیگری بیرون آورد سگ جستی کرده آن نان را ربوده میگریزد مرد خباز در
عقبش سر میگذارد و هر چند میدود و سنگ و چوب باو میاندازد نان را از دهن
رها نمیکند و چون از آنجا خلاص میشود در راه با صد سگ دیگر جدال میکند و نان را
محافظت مینماید تا بر سر چاه میرسد و بچاه میاندازد و بر سر چاه که فریادی چند میکند
ساعتی از روز گذشته بود که صدای چیزی شنیدم که بچاه افتاد و ناله آن سگ بگوشم رسید بهوا
دست آن نان را یافتم بستر بالا کردم بقدر توانش شکسته روشنی یافتم دانستم که روز است

شکر خدا را بجا آوردم که آن دو نفر بیدار نبودند که آن نان را از من بگیرند و لقمه خوردم اما تشنگی زور
آورد و بقدر خواهش نتوانستم خورد شهریار آن وفادار حیوان چون نان را میآورد بجهة تحصیل
آب مانند سیلاب از کوه سرازیر و روان میشود از قضا در دامن آن کوه دهی واقع بود و در کنار ده
خانهٔ پیره زنها روزگاری رو دیده به تنگ و بد روزگار رسیده و پیر زال در آن صبح ظرفهای
مقرری خود را پر آب که بجای خشک میگذارد و نشسته چرخ میگرداند که سگ بخانهٔ او در میآید
و بجانب کوزهای او متوجه میشود پیره زن در صدد آزار او بر میآید سگ بکوزه می افتد و بدیگری
میخورد و هر دو میشکنند پیره زن بخشم رفته چوب بر میدارد و سگ را میزند هر چند او را بیشتر
میزند سگ لابه بیشتر میکند و بدست و پای او می افتد پیره زن را بر او رحم می آید کوزه
شکسته پر آب میکند و نزد او میگذارد سگ از آن آب نمیخورد و دامن او را بدندان
میگیرد و از خانه بیرون میکشد و آن ضعیفهٔ عاقله ازین حرکت تعجبش زیاده میشود
و خدا بر دلش میاندازد که البته شخصی در چاه زندان محبوس است و در بند کشیده اند و این
حیوان را تشویش برای آنست و آب برای او میخواهد پس بجهة امتحان سبوئی پر آب
کرده با ریسمانی بر میدارد و بدنبال سگ می افتد و این وفادار همه جا او را می آورد تا
بر لب چاه میرساند پس روی خود را بر پای او میمالد پیره زن را جزم میشود و سبو را بر ریسمان
بسته بچاه فرو میگذارد سگ با زن بچاه که آوازی کرد مرا خبر شده بهوای دست سبو را از ریسمان
باز کردم

باز کردم و آتش عطش را فرونشاندم و نان را خورده خود را در گوشه کشیدم و سگ
نفس را تسکین دادم و بحمد الله پرداختم تا دیگر چه پیش آید شهریارا هر روز بفرمان
خالق انس و جان آن حیوان بیزبان در اول صبح بجهة من آب و نان میآورد تا
چند روزی چون از نان آزاد دریغ میداشته چون میبیند که علاج نمیکند و بهر طریق
که هست آن سگ نان را میبرد قربة الی الله برخود لازم میداند که همین که سگ از
دور پیدا میشود تکه نانی در پیش او میافکند او دیگر متعرض نشده نان را
برداشته میآورد و بچاه میافکند و صدا میدهد و از عقب پیرزن مرده
و اگر اهمالی از جانب پیرزن واقع میشود کاسه و کوزه اش را برهم میشکند
پیرزن هم بقصد ثواب هر روز سبوئی از آب بر سر چاه میآورد و بدستور همین
میرساند و آن حیوان بعد از تحصیل آب و نان بجهة من [illegible] گرسنه رفته خود نیز
به خورشتکه پاره نانی یا استخوانی تحصیل کرده قناعت میکند و آمده بر سر چاه می
خوابد تا صبح القصه تا شش ماه من ناتوان در آن زندان مکان داشتم
شهریارا ببین که کسی که شش ماه در چنین چاهی باشد چه حالت میدارد
ضعیف نحیف اما نیم جانی کشیده یکی پوستی بر استخوانی [illegible] آنکه در تیرباد دل زار
و دیده خونبار روی نیاز بدرگاه مهیمن چاره ساز آورده نالیدم دادسوز

دل چنین بکالیدم روی آوردم بدرگاه کریم بی نیاز یعنی آوردم بسوی درگهت

ای بی نیاز گر تبه کارم من و کارم برون رفته ز دست تو ز روی لطف و رحمت

کار این مسکین بساز تاب بی‌بخوری ندارم بیش ازین ای دادگر یا نسیم روح پرور

یا سموم جان گداز عمر بگذشت و شب هجران من کوته نگشت از ره احسان و

لطف خود بکش ای کارساز و تا دو ثلث شب در زاری و گریه و یارب یارب

گذرانیدم که دران وقت باز کرم کریم کارساز باب نجات بر رویم گشود و ریسمانی

بچاه فرو آویخته شد و آوازی بگوشم رسید که ای یار عزیز بگیر ریسمان را بکمر خود ببند

که وقت برآمدن از چاه غم است چون این سخن شنیدم چابکانه از جای جستم

و خدا را شکر گفتم و بخاطرم رسید که اگرچه برادرانم ترا مدتی درین دوزخ دنیا

محبوس ساختند اما الحمدلله که باز بحال تو پرداختند و ریسمان را بر کمر بسته و از

شادی روح گرفتم چون ببالا رسیدم در آن شب هوا چنان تیره و تاریک که قوه

باصره بیکار بود و تشخیص شخص از شخص نمیکرد و من خود ندانستم که آن شخص

که بود اما که او نیز مرا نشناخت و به تفتیش احوالم نپرداخت و همین که ریسمان را

از کمر من توان گشود خود پیش افتاد و گفت زود بیا که محل ایستادن نیست چون

با وجود آن ضعف و ناتوانی احوال بهر منوال که بود با چنگ و چنگال ازانکوه

برزیر

بزیر آمدم دیدم که دو اسب با یراق ایستاده آن شخص مرا بر یکی سوار کرده و خود
بدیگری سوار شده و بر یک کناره شهر زده بجزیره لب دریا روان شدیم تا طلوع آفتاب
در آن جزیره مرکب راندیم همین که هوا گرم شد و روشن گردید آن شخص را جوانی دیدم
در کمال رعنائی سراپا مکمل و مسلح که ناگاه جلو را کشیده ایستاد تا من نزدیک
رسیدم چون نظرش بر من افتاد تند تند بجانب من دید و نشد دست بدندان گزید
و گفت دریغ از راه دور و رنج بسیار و دست بر تیغ کرد مرکبش تاخت و تیغ
بجانب من انداخت من از بیم جان خود را از اسب بزیر افکندم و گفتم ای پادشاه
صورت معنی از این پیش آن لطیفه بود در آخر این خشم و جور چه گفت آن رای
تمام روی تو نیستی و از کجا دو چار من شدی گفتم ای جوان شیرین کلام   مشکل
حکایتیست که گفتن نمیتوان   این مشکل دگر که نهفتن نمیتوان   چشمهای
عاشقان همه با یار گفتنیست   ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان   خون گشت
غنچه وار دل تنگم از ستم   زان سان که هیچ نوع شگفتن نمیتوان   گفت باری بگو کیستی
گفتم از عمر به تنگ آمده سر در عوض پای به سنگ آمده بیحد و مرجور و الم دیده بیکس و بی یار
ستم دیده غریبی محزون بهجران کشیده ضعیفی نحیف زهر هجران چشیده عمری بهوس
هوای دل پیموده از دیده دل خون جگر پالوده از همه برادران سفر پیموده دستم بر دل

دلم نمک آلوده   غرض که از دست روزگار دوار دون صد داغ بر دل دارم و از جور سپهر
بوقلمون مدار هزار نیش در جان و آنقدر جزع کردم که آنجوان را بگریه آوردم
و از گشتم در گذشت و گفت ای فلک زده سوگوار سوار شو که محل سخن گفتن نیست
و هر که راست نمود و در همه راه دریغ و افسوس میخورد و میگفت   آنچه دلم خواست
نه آن میشود   آنچه خدا خواست همان میشود   و تا محل زوال آفتاب مرکب تاخت تا در
چمن و چشمه رسیدیم آنجوان فرود آمده مرا هم امر کرد تا پیاده شدم و خورجینها از بالای
مرکبان بزیر آوردیم و اسبان را جدا از ده بچرا رها کردیم آنجوان یراق و سلاح از خود
دور کرده نشست و گفت ای بخت برگشته حالا مفصلا احوال خود را باز نمای تا بدانم
که کیستی من بدو زانو در آمده آنچه بر من گذشته بیان کردم آنجوان احوال مرا شنید
سرشک حسرت از دیده بارید و گفت ای مرد الحال احوال مرا بشنو بدان که من دختر
رای اعظم این شهرم که سواد معظم زیر پای است و آنجوان که در زندان سلیمان محبوس است
بهروز نام دارد پسر وزیر پدرم بود روزی پدرم فرمان داده بود تا امرازادگان در میدان
بلوخان بچوگان بازی و تیراندازی جولان نمایند و اهل حرم جهت تفرج آن جشن بر بالای بام قصر
در عقب چق زرنشسته بودند چون در آن روز بهروز بر جمیع امرازادگان فیروز شد و صاحب
جمالی سرآمد جوانان بود دل من مایل به محبت او میل نمود و هر دم تقاضا میبایند نمود محبت با او باشتم تا آنکه

79

کارم بجان و کارد دردم باستخوان رسید تا در هنگام فرصت بدایهٔ خود توسل جستم و بعد
گونه زاری و ابرام و نوید انعام و ادرار ام خودکم داد بطریقی که دانست و توانست آن
جوان از الخلوت من آگاه کرد ادهم چون مرا دید واله و شیفتهٔ من گردید و هم چنین مرتبهٔ ابواب
آشنایی مفتوح بود تا او را نیز با خانهٔ وزیر که همشیره و محرم راز و رفیق او بود پاسبانان
درسرا الحرم گرفتند و به پدرم عرض کردند و حکم بقتل ایشان جاری شد امراد
خواص شفاعت کردند تا از کشتن خلاص شده در حبس ماندند و الحال سه سال
میگذرد که محبوس اند و من بشکرانه آنکه او کشته نشد و کسی هم بر حال من اطلاع نیافت
و معلوم کسی نشد که ایشان بچه مهم آمده بودند بر خود لازم ساخته ام که آب و نان جهت ایشان

[illegible]




وکسی را بر اصل مطلب اطلاعی حاصل نشد بر خود لازم داشتم که نان و آب
او را متکفل شوم در شب سیم در خواب بودم که گوینده گفت برخیز مرکب
و توشه و خرجی و کمندی بردار و قدم بر زندان گذار آنکه ترا میباید از
چاه بر می آید پس بشوق تمام از جای جستم و بعزم نموده او کمر بستم و همانا آن گوینده
الهامی بود بجهة خلاص تو و چنان میدانم که بخت او حقه بود و دولت تو بیدار
و قسمت چنین بوده فی الحال از خرجین نانی و مرغ بریانی بیرون آورد و یک تقره
هم بیرون آورده و قدری و عرق بید مشک با گلاب ممزوج و در جام ریخت
و قند اضافه نمود و بمن نوشانید و چند لقمه نان و مرغ هم بمن خورانید و آنچه مانده بود
باین حیوان داد که همه جا با ما همراهی کرده بود و در آن چشمه سر و تن مرا شست
و موی سر و ناخن مرا کوتاه کرد و لباس در من پوشانید و چون اوضاع را
چنان دیدم بقبله اطاعت حق رو آوردم و بعبادت کوشیدم آن یار عزیز را
بتعجب آمده پرسید که چه میکنی گفتم خدا را شکر میکنم آن خالقی که هژده هزار عالم را
در یکدم بحکم قدرت خود موجود نمود و اگر مظهر قهرش ظهور کند در
آنی تمام را یکن فیکون خواهد کرد و آن رحمی که بلطف عمیم خود چون تو

خورشیدی را بجهت تیمار این بیمار غریب فرستادم و صیقل مهربانی تو زنگ الم
از آینه خواطر این بیچاره زدوده چنان لطف خاصیتش با هر تن است ۞ که هر بنده
گوید خدای من است ۞ و فصلی در وحدانیت حضرت باری عزّ اسمه تقریر کردم
که آینه دل آن نقش بدیع قلم را از زنگ کفر برآوردم و آن نازنین باعتقاد
درست صمد پرستی گردید و بعد از فارغ بودن از رنج و محنت و تعب روز
و شب در راه بودیم و من از وضع مهربانی و حسن و جمال و کمال آن بلند
اختر اوج عزّت و اقبال پای بست عشق گردیدیم تا بعد از دو ماه بشهری
از شهرهای فرنگ رسیدیم که در معموری عدیل و نظیر نداشت خوش آب
و هوائی ساکنانش همه خوش لقا و پادشاهی عادل رعیت پرور منصف
و در آن شهر عزم توطّن نمودیم و منزلی برای خود خریدیم و مایحتاج بقدر ضرورت
خریدیم و چند نفر از معتبران عجم در آنجا بودند با ایشان آشنا شدیم بعد از آن
تهیه اسباب آن رشک آفتاب را بحسب شرع بعقد در آوردم و صندوقچه
جواهر آن غیرت پری و رشک آفتاب دلبری ذخیره داشت بمن داد
و بدستیاری او دکان جواهری گشودم تا سه سال در آن شهر بودم و در خدمت

اکابران و اعیان ربطی بهم رسانیدم و هم کاران و تجاران مطیع فرمان
من بودند و روز بروز احوالم در ترقی بود و اموالم در تزاید بود و بآن در درج
شهریاری بعیش مشغول بودم تا آنکه روزی بسلام وزیر اعظم میرفتم و در
گوشهٔ میدان ازدحام خلق دیدم پرسیدم گفتند دو نفر شخص را بدزدی
و خون ناحق قصاص فرمودند شهریارا چون بر سر من این معامله ها گذشته بود
با خود گفتم آیا کدام بیچاره ها تلف زده است که بتهمت گرفتار شده اند
پیش رفتم که ببینم مقدمه چون است هر دو برادر خود را دیدم که بخواری تمام
سر و پای برهنه و دست بسته می کشند و به قصاص میبرند از دیدن این واقعه
دود دلم بفلک شعله کشید نوکران حاکم را یکباری طلبیدم و مشت زری دادم
و التماس کردم که ساعتی دست نگاه دارند و خود مرکب تاخته بخانه حاکم رفتم
و یکدانه یاقوت داشتم که بارها حاکم بدویست تومان میخرید و من نمی فروختم
او را پیشکش کردم و التماس بخشیدن ایشان نمودم حاکم فرمود که جماعتی با این
دو نفر دعوی خون دارند و چند نفر دزدی بر ایشان ثابت کرده اند
پادشاه حکم قصاص کرده است بلی قسمی میشود که مدعیان را طلبیده و راضی کنی

راضی

من رفته و مدعیان را طلبیدم و پانصد تومان دادم و صلح نامچه گرفتم و
بلای چنین از سر ایشان دفع نمودم و آنها را بحمام بردم و لباس در برکردم
و بخانه بردم و آنچه لازمهٔ مهربانی بود بجا آوردم اما خود را از ایشان
نهان کردم که مبادا شیطان بوسیلهٔ آن باز فتنه انگیزد و مهمانخانه داشتم
آنها را جای دادم و هر شب در خدمت ایشان طعام صرف مینمودم و صحبت
میداشتم و آخر شب بحرم میرفتم و می آسودم و تا مدت یکسال احوال چنان بود
دیگر ادائی واقع نشد که واده باعث ملال شود و لایق عرض و برادران اکثر
روزها در خانه بسر میبردند روزی آن یگانه گوهر بحر خوبی بحمام رفته و مراجعت
نموده همین که بدیوان خانه میرسد کسی را نمی بیند و غافل از آنکه این
دو نفر در عمارت خوابیده اند چادر را از سر میاندازد و نقاب از عارض او
و قضا برادر میانین بیدار بوده و او را می بیند و تیر عشق او را میخورد و باز
در خلوت با برادر بزرگ در باب کشتن من مشورت میکنند و او مصلحت
چنان می بیند که طرح سفر باید انداخت و در عرض راه کار شما باید ساخت
و خواطر از دغدغه او پرداخت شیدا این دو ظالم در تهیهٔ قتل من بودند

و بنده شب و روز بشکرگذاری مشغول که اگر برادرانم یکچند بدرفتاری میکردند

الحمد لله که آخر ترک آن اطوار نمودند تا اینکه شبی در اثنای صحبت یاد ولایت

و تعریف جویهای فارس نموده و برادر میانین از شنیدن آن بگریست

گفتم برادران هرگاه شما را آرزوی وطن در دل است رفتن ولایت آسانست

گریه چراست انشاالله باین زودی میرویم و باین نازنین در خلوت آرزوی

برادران را گفتم آن عاقله چون از کینه و زرق ایشان اطلاع یافته

بود مرا منع کرد من اصرار نمود عاقبت او را رضا کردم گفت بیت

صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح غرض اینکه بجهة رضای جوئی ایشان

در اندک فرصتی تهیه سفر آماده کردیم و خیمه و سراپرده بیرون بردیم و برفاقت

با جماعتی از تجار و غیره جمع آمدند و مرا بر خود بزرگ داشتند و با دل خوش

کوچ کردیم در راه لمحه از برادران جدائی نمیکردم و هرگاه غباری از

ایشان در دل میدیدیم در دفع ان میکوشیدم تا یکماه راه راطی نمودیم

تا بمنزلی خوش آب و هوا رسیدیم شب در اثنای صحبت برادران گفتند

چه بودی که چند روز در این منزل اطراق میکردیم که خالی از نزهتی نیست

گفتم

گفتم چون سیر است یکفرسخی از این محل رودخانه ایست که ذلالش نشان
از نهر بهشت میدهد و چمنی که از گل و ریاحین دم از جنان عدن میزند
گفتم خوب است شب روز میمانیم و صید ماهی بکنار رودخانه میکنیم و فرمودم
ما در میان قافله طبل اطراق زدند پس نهاری صرف کردیم و برادران
برخواسته مرا به سیر تکلیف کردند خواستم سوار شدم گفتند گل گشت پیاده
خوشتر است اگر خواهی در وقت بازگشتن سوار شوید و دو غلام و قهوه
و قلیان برداشتند و ما خود هر یک کمانی و چند چوبه تیری برداشتیم و
در راه کمانداری میکردیم و این سگ در آن دشت روباه بازی مشغول بود دو
طرف میدوید قدری راه رفتیم غلامی را از پی کاری فرستادند و باره
دیگر رفتیم دیگری را از پی آن و مرا یکطرف بحرف گرفته میبردند و هر چند
که پیشتر میرفتیم آن اوضاع که تعریف میکردند نمیدیدیم و یکفرسخ هم فاصله بهم
رسید از قضا مرا هوس آب گرفته کمانرا از دست گذاشته و به قضای حاجت
نشستم برادران هر دو و زیر شمشیر در زیر لباس نهان داشتند و وقترا
فرصت دانسته دست بتیغ برده و قصد من کردند من سایه دست و تیغ دیدم

بر عقب نظر کردم که برادر بزرگ تیغ افرود آورد و بر سر من زد که نصف سرم را شکافت

تا میگفتم ای ظالم چرا که آن یک هم ضربتی بر کتفم زد و من بر رو در افتادم

و همین دو برادر بر جسم کندل پشت و بازو و پهلوی و سر و دست مرا پاره

پاره کردند سگ چون واقعه چنان دید بر روی ایشان پرید و بر ایشان

دویدن گرفت چند زخم منکر بر پاو زدند بعد از آن هر یک عضوی از

اعضای مرا مجروح کردند و سر و پای برهنه رو بقافله دویدند و همین که بقافله

رسیدند که زود بار کنید و کوچ نمائید که خود را بهلاکت نیندازید خود را از عقاب

بلا نجات دهید که اینک حرامیان از عقب ما میرسند چرا که برادر ما را کشتند

و ما را مجروح نمودند و از عقب ما می آیند اهل قافله که این خبر وحشت اثر شنیدند

کوچ کرده از پیش بدر میروند و آن نازنین که در نکاح من بود چون از

اعمال سابقه برادرانم خبر داشت خود را بخنجر هلاک میکند اندر رویشان چون

خواجه سخن از نقل باین مکان رسانید مرا درد بر دل پیچید و سرشک

بر رخسارم دوید خواجه چون رقت مرا دید از دو طرف گریبان خود را درید

و شانه و بازو و پشت و پهلوی خود را کشود و بحضار مجلس نمود دیدم درستی

دریدن

در بدن او بنود و عمامه از سر بر داشت زخم منکری هم بر سر داشت که بار تحنکه
در دهن داشت آن زخم می نشست حاضران چشم خود را می پوشیدند و بعد آن
لمحه آن مظلوم ظالم نا گفت شهریار را دولت مستدام باد چند کلمه از لطف ازدو تن
بیچون عرض کنم ❁ اگر تیغ عالم بجنبد ز جا نبرد رگی تا نخواهد خدا چون برادران
مرا باین نیم جان کردند در آن بیابان افکندند این حیوان بی زبان چون یار
مهربان با زخمهای گران به بالین من ناتوان افتاده نوحه و زاری میکرد
و من بسیار خون که از زخمهای من رفته بود غش کردم کجا عقل باور می کند شخصی
که زخمی چنین منکر داشته باشد جان بدر برد اما چون امر حق در حمایت تو بود
جانی از تو باین خسته رسید باین وسیله که آن موضع که از سرحد فرنک بود
شهری از شهرهای فرنک با آن موضع نزدیک بوده که بسواد اعظم و
بتکده بزرک مشهور بود و پادشاهان فرنک مجموع باجگذار و فرمان
بردار پادشاه آن شهر بودند بجهت آنکه آن ازدحام خلق در آنجا بیش بوده
او خادم بتکده بزرک بوده و آن پادشاهزاد دختری بغایت نیکو و آوازه
حسن او در ممالک فرنک پیچیده بود و شاهان و شهریاران معشوق بروی

روی و موی او کر دیده بودند و چون در آن ولایت همان زنان
و مردان کر زینت آن ماهرو همیشه با سیمبران در سیر سبزه‌زار و گشت
چمن و لاله زار مشغول بودند از قضا پادشاهزاده در آن حوالی باغی بود
و دختر بعزم سیر باغ رخصت چهل روزه اندر گرفته و با دایکان و کنیزان
و خواجه سرایان در باغ بعیش و عشرت بودند و در آن روز صبح سوار
میشوند و خواص او همه مست و سرخوش در دشت متفرق میشوند از آنجمله چند
نفر با آن طرف میآیند که من افتاده بودم ناله سک بگوششان میرسد باز
آواز بر سر من میآیند و احوال مرا ملاحظه مینمایند و از بیم گریخته از پیش بدر میروند
و چون بخدمت آن نازنین میرسند دختر سبب اضطراب ایشان می‌پرسید
آنها عرض کردند و تسکین میکنند و دختر عزم دیدن من میکند با خیل پریرخان
و ماه وشان بر بالین من می‌نشینند و جراح محرم خود را می‌طلبد و میگوید
تو انی این بنده بت بزرگ را از این بلیه برهانی و اگر چنین کنی خلعت و نعمت
بر تو فرایم و الا آنچه بینی از خود بینی و چون خدای رحمن و رحیم آن نازنین را
بر من الیم مهربان میکند بفرمان او پرستاران مرا در قالیچه خوابانیده

و بباغ میبرند

وبباغ میبرند و با آن حال این حیوان ناتوان افتان وخیزان از دنبال ما بباغ
میآید و در گوشهٔ میخوابد و جراح صاحب وقوف بفرمان آن ماه سیما بمعالجهٔ
من شیدا مشغول میشود و بدن مرا از خون و خاک پاک میکنند و زخمهای
مرا بخیه میزنند و مرهم میگذارند و آن نازنین ملازم بالین من میشود و سعی تمام در
کار من میبرد و جراح را هر ساعت وعدهٔ انعام و خلعت و نوازشها میدهد
و غذا و دوا بحلق من میریزد و دایم تاسف میخورد و میگوید آیا کدام ظالم این
ظلم برین بنده بت پسندیده و از غضبت نترسیده تا آنکه بعد از دو هفته بقوت
عرق و معاجین مقوی و غذاهای مناسب و لطف بیچون بهوش آمدم
مجمعی دیدم پر از حوروشان و پریرویان و آن خورشید چهر ذره پروری
چون شمع بر بالین من حزین نشسته آهی کشیدم و خواستم حرکت کنم نتوانستم
آن مهر سپهر دلبری بفراست دریافت و بمهربانی دست مرا گرفت و از چگونگی احوالم
پرسید و دلداری داد که غم مخور و دل خوش دار که اگر ظالمان این ظلم بر تو
کرده اند لاکن بت مرا بر تو گذاشته و از مردن رستی و از بلیه جستی شهریار
بآن خدائی بیت ز ابر افکند قطرهٔ سوی یم ٭ ز صلب آورد نطفه در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند ٭ وزین صورتی سرو بالا کند ٭ که بانخال محو جمال

فرخنده فال آن پادشاه ملک نیکوئی گردیده باز از هوش رفتم و گویا

آنمردمک دیده نیکوئی دلبران از آن ادا فهمیده از آنجا که گفته اند بیت

دلرا بدل رهیست در این گنبد سپهر ٭ از روی کینه کینه و از روی مهر مهر

و دل او را هم محبت من حزین شده بود گویا حکمت الهی در آن بود که آن

حور وش در چنین بیکسی مرا پرستاری کند و اراده ازلی نخواست که او

در ظلمات کفر ماند بلکه میبایست که بدایره ایمان در آید و رستگار در این

گردد دشپهر بارا چون بیست یوم از ایام بلای من گذشت آنحکیم حاذق

باتسان وجهی مرا بکر وانید و آن شکر لب هر شب که پرستاران بخواب

میرفتند ببالین من می آمد و می نشست و مرا از خواب بیدار میکرد و

عرق و شراب بمن میداد و مرا مهربانی زیاد مینمود و چون بکلی تباهی زخمهای

من بکلی التیام پذیرفت آن نازنین انعام و خلعت که فرموده بود بجراح

داد و براین مسرور بود که بسعی او جان بدر بردم و خار خار ایمانی در دل

داشت و همین که از ضعف بر آمدم و سر و تن خود را شستم و لباس چند

آن گلعذار بجهت من فرستاده بود پوشیدم و چند روزی که گذشت
از شادی جمال آن ماه سیما و از قوت کیفیت شراب و طعام سازتر از
روز اول گردیدم و هر گاه سرم از نشاء شراب گرم میشود حرفهای گستاخانه
در میان میآوردم و او را باین نوع از خود خوشنود و مشغول میکردم
تا آنکه شبی از کیفیت احوالم استفسار نمود من هم آنچه بر سرم گذشته بود
از جور برادران و تعب زندان و باعث آزادی از آن و مقدمه ملکه نو
مسلمان تمامی را بیان کردم و آن نازنین بر حال من بگریست و اگر قضای ثانی
مانع نیاید من چنان کنم که آنها همه فراموش کنی گفتم فدای تو شوم بیت
به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی * نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی * احوالات
خود را فراموش کردم تا دیگر چه رسد و دعای بسیار در حق او کردم و
تا هنگام سحر با یکدیگر صحبت میداشتیم و من بعد هر شب بهمان دستور
با آن نگار ماه رخسار خالی از اغیار بسر میبردیم و چون بشهر میرفت
مرا همراه خود میبرد و خلوتی بخصوصه بجهه من گذاشته بود و هر روز چند
شیشه می و عرق و مرغ و مزه و طعام او مهیا میداشت و همین که شب میشد

خدمتکاران رفته آن جان جهان ببالین من ناتوان می آمد تا سحر روشنی
بخش دیده ام بود و بعد از چند گاه دایه نیز مخبر از این واقعه شد و هر شب
با دختر می آمد و فقیر همینکه خلوتی میدیدم خود را طهارت میدادم و بگوشه
رفته بعبادت میایستادم از قضا شبی که دانستم ملکه با دایه بخدمت پدر
رفته بخاطر جمع بکنج باغچه رفته از جامه و بدن پاک کرده و به قضای نمازهای
گذشته ایستادم گویا دختران از خدمت پدر مرخص شده بدایه میگویند که
بیا برویم و ببینیم که نجم در چه کار است خوابیده و یا که بیدار است
روانه شده و بخوابگاه من می آیند و مرا در خلوت نمی بینند میگویند
آیا کجا رفته باشد مبادا یکی از کنیزان را سرخوش شده باشد و امشب را فرصت
یافته بگوشه رفته بعیش مشغول باشند پس با دایه بهر گوشه و کناری به تفحص من در
میآیند و گذارشان با آن محل می افتد که من بعبادت مشغول بودم همانا
دختر هرگز نماز ندیده بود از آن تعجب نمود که من بسجود و قیام میآیم در گوشه
می ایستند و سیر من میکنند تا من نماز کرده و دست بمناجات بدرگاه
قاضی الحاجات برداشته و بسجده افتادم دختران از آن ادا بخنده می افتند

بدایه میگویند

و بدایه میگویند بیچاره عجم دیوانه شده من خبر از ایشان نداشتم چون
آن سخن را شنیدم بر جا خشک گردیدم و زبانم از کار افتاد و همان
مثل است که بانگ مسلمانی در دیار فرنگ دیدم دایه بسخن درآمد گفت
ملکه فدای تو گردم عجم مسلمانست یعنی چه دایه گفت دشمن لات و منات
و بت بزرگ میباشد دختر این را چون شنید انگشت تحیر بدندان گزید
که این بغضب بت گرفتار شده دشمن خدایان ما بوده من این همه کوشش
درباره او کردم حیف که اوقات ما تمام تباه شد عمر گرانمایه صرف چون
و چرا شد دست تظرف بدامن زده بدر رفت و من از رفتن او از کار شدم
و گفتم بیت اگر دلدار بی مهر است من هم غیرتی دارم اگر او رفت از نظر من
نیز خواهم رفت از یادش و از پای درآمدم و تا صبح گریستم و صبح
باطاق خود رفته و در بروی خود بستم و بکنجی نشستم و بگریه و زاری سیوم
و همین که نیم شب شد آن نازنین از نشاء شراب مستانه با دایه زبان بریده
که خدا هر چه دایه است مرگ بدهد سر کنان بدر حجره من رسیدند و آتش
غضب در سر و تیر و کمان در دست در پای درختی نشست و از دایه سراغ

طلبید دایه باندرون دوید و مینای شراب و جام بر گرفت و بخدمت
آن دلارام برد آن آفت آشتم بیکیفیتی جام از دایه گرفت که یکباره آتشم
در سر افتاد بعد از دو سه جام می پی در پی کشید و از دایه پرسید که این تعصب
بت بزرگ گرفتار شده هنوز زنده است دایه گفت بلا گردانت شوم
هنوز نفسش رمقی باقیست ولکن ⁂ این رمقی نیز که هست از وجود
نیستیش وجودت نتوان گفت هست ⁂ دختر گفت دایه خاتون اگرچه در نظرم
افتاده امّا بگو بیرون آید که او خوف بسیار بهم رسانیدم دایه آواز داد من
سراسیمه بیرون دویدم رخساره آن شه خود را افروخته دیدم نزدیک
بود که آب گردم باری زمین ادب بوسیدم و بکناری ایستادم
ساعتی نیک بجانب من نگریست بعد از آن رو بدایه کرد که دایه اگر من
این دشمن بت را به تیر بزنم بت از سر تقصیر من در میگذرد دایه گفت ملکه
فدایت شوم ملکه تو چه تقصیر داری همان بهتر که او را به بت واگذاری
پس گفت بگو بنشیند دایه اشاره کرد نشستم بعد از آن آن نازنین پیاله
نوشید و گفت دایه به این که شراب میخورد او را بده تا دماغش تر شود

که در وقت کشته شدن آزار نکشد دایه جامی داد نوشیدم پس گفت
و شیرینی با و بده من زمین بوسیده و گفتم فدای تو شوم بیت ترا که گفت که
حلوا دهی بدست رقیب ٭ بدست خویشتنم ده که زهر حلوا نیست ٭ دیدم نهانی با
تبسم نمود لب دُرفشانی دیدم مست گردیدم بیت لبی چون غنچه لبریز تبسم
دهانی راه خندیدن در او گم ٭ و بعد از ساعتی که گذشت نگاه مستانه
بمن کرد و من بکلی از خود شدم و گفتم بیت دو نگه کردیم تو در همه عمر ٭ نرود تا قیامت
از یادم ٭ نگه اولین که دل بردی ٭ نگه آخرین که جان دادم ٭ چون این صنم این ابیات را
شنید شگفته رو گردید دیدم رو بدایه کرد و گفت دایه خاتون مگر خواب
میاید که حرف نمیزنی دایه از اد فهمید که دختر میخواهد با من صحبت بدارد
برخواست و رفت دختر همان که دایه رفت پیاله از من طلبید و من از شادی
بیت سپند آسا چنان از جای جستم ٭ که جای گفتش سر آمد بدستم ٭ و مینا و جام
برگرفتم و پیش بردم و گفتم ٭ در سر پر شور من هست خیال جام دو ٭ تا که بدست
تو دهم بوسه یکی و جام دو ٭ ان قبله خوبان جهان جام را گرفت و نوشید و
بمن دست داد و بوسیدم و بر پایش افتادم و بگستاخی در آمدم بلی

بحضور می نیاید شرم خوبان از میان ٭ صحبت بت سیر احریفان خوب پیدا کرده اند

القصه آن نازنین دستی بجانب من درآورد و می افشاند و گفت ای جاهل گمراه

از بت چه بد دیده اید که خدای نادیده را ستایش میکنی من چون آن

سخن را شنیدم بدو رازنوشتم و گفتم بیت دلارا با من کن یکزمان گوش

که خونم در دل آمد باز در جوش ٭ مرا گمراه کردن نیست معقول شنو تا

گردت آینه مصقول ٭ سزاوار ستایش پادشاهیست ٭ که در هر ذره خاکش کلاهیست

وفا در عهد او مرد از مایست ٭ طلب در راه او پی دست ٭ و پا بیست

اول با اولش پایان کاری ٭ ابد با آخرش اول شماری ٭ غمش در هر کجا کز ذره

باشد ٭ در و شمع و فلک پروانه باشد ٭ جمال او گر اندازد نقابی ٭ شود گرم شب

تاب آفتابی ٭ فدایت شوم پرستش آنخدا ایراسزاست که چون گلعذاری را از نطفه

آب گندیده آفریده که یک تا صد چون من شیدا میرهائی قربانت کردم

بت چه باشد که کسی او را پرستش کند جمادی را که انسان بزور بازو و ضرب

تیشه و چکش پیکرتیش را سازند و گهر با بجایی چشمانش گذارند بیت نه بینی که چشمانش

از گهر تابست ٭ وفا جستن از سنگ چشمان جفا هست ٭ پر ظاهر است که او سزاوار

پرستیدن بت و این دام ابلیس لعین است که از این راه اکثر مردم را
بجهنم میبرد ای بهشتی سرشت چون خدا را بنده هستی انشاء الله پشیمان شوی و از این راه
باطل برگردی این زمان بر قبح این افعال بر خواهی خورد و دانی که چه قدر
در ضلالت بوده مرا او را سخن دلربا و معنی که ملکش قدسیت و ذاتش عیسی
شهریارا از لطف جناب اقدس الهی زنگ کفر به صیقل موعظت از آینه دل
آن سیمبر زدوده دیدم سرشک حسرت و ندامت از دیده برخ روان
کرد و پس از گریه گفت ای هادی راه یقین بگو آنچه باید تا عمل کنم من کلمه طیبه
بر زبانش نهادم و مسلمان گردید من باز بر پایش افتادم و خاک قدمش را
بوسه دادم و تا صبح میگریست و استغفار میکرد در آخر گفت فلانی بگو چون کنیم
در باب پدر و مادر و یاران خود که کافرند گفتم در باب ایشان به تو حرجی نیست
گفت با تو چکنم دلم الفت گرفته گفتم دوای او را هم تو میدانی گفت روز از
خدمت مفارقت بکن و در میان سوداگران عجم بسر بر تا از مردم از
فکر تو بیغم شوند و هرگاه دانی که اهل عجم اراده دریا و ولایت کنند تو نیز تهیه
سفر کن و مرا نیز خبر کن تا پنهان از حرم بیرون آیم شاید که بدان دستور وسیله

از پله بر سیم گفتم فدای تو گردم با دایه چو خواهی کرد گفت کار او سهل است
دهم جایی که با جانش ستیزد که تا روز قیامت بر نخیزد و چنین مقرر شد
همین که روز شد در برابر دایه و پرستاران مرا از خدمت خود مرخص
کرده و مشت رزی داد و با دل پر حسرت از خدمت او مرخص شدم
و بکاروانسرای اهل عجم آمده و حجره گرفتم و شب و روز با گریه و سوز بسر میبردم
و در فراق او خون جگر میخوردم تا ماهی از آن بگذشت از قضا سوداگران
بسیار از عجم که در فرنگ بودند از راه دریا اراده ولایت خود نمودند
و از آن شهر اموال خود را به بندر نقل نمودند از بندر تا شهر یک فرسخ بود
بعد از رخصت از شاه بندر چون امتعه خود را بکشتی در آوردند و مقرر شد
که فردا روانه شوند یاران مرا نیز تکلیف بولایت نمودند گفتم من بکام تا به ایام
گفتند تا کی در این بلاد خواهی بود بیا برویم گفتم خوب است هرگاه میخواهید
که من هم در خدمت شما بیایم چیزی که دارم کنیزی و سگی و صندوقی است
در کشتی بجهة من جای تعیین کنید و پول خرجی هم لطف کنید تا خاطر جمع
کردم بروم کنیزک را و اسباب خود را بیاورم سوداگران بطریق معهود

صاحب کشتی راضی کردند و جا بجهة من در اول کشتی مقرر کردند و من صندوق

صندوق را کشیدم بکشتی خود رخصت طلبیده که مردم کنیز را بیاورم و روانه

خدمت آن نازنین شدم و در راه هرگونه خیال میکردم که آیا آن نازنین

با من بیاید یا آنکه برا اول دست بسر کرد تا آنکه داخل شهر شدم و بدر حرم

سرا رفتم همین که بدر حرم سرا رسیدم دیدم دایه خاتون بیرون آمد او را

التماس کردم که چه میشود که مرا بخدمت ملکه بری که اراده رفتن دارم شاید

بار دیگر دیدار او را ببینم و دست او را ببوسم دایه گفت خوبست ای

مسلمی در همین جا باش و خود رفت و من در همان موضع نشستم و منتظر بودم

که تا چه شود از آن جانب چون دایه بخدمت ملکه عرض کرد میکند آن نازنین

سکوت میکند همین که نیم شبی میگذرد دایه را مست میکند و او را می کشد و

نعش او را پنهان مینماید دیدم بیرون آمد در لباس مستعمل کنیزانه که او را نشناسند

تا به نزد من رسید گفت برویم که وقت ایستادن نیست من دیدم صندوقچه

جواهر همراه برداشت پس باهم آمدیم تا کنار دریا سحری بود که رسیدیم و سنبک

طلبیدم و زری دادیم و در سنبک نشستیم و ساکت هم داخل کردیم تا آنکه

داخل کشتی شدیم و همین که روز شد باد بادبان را راست کردیم و کشتی را
روانه ساختیم و همگی خوشحال و خرم بودیم و من غافل از شعبده بازی
روزگار ستمکاری تا محل چاشت کشتی بسرعت تمام میرفت که ناگاه
از کنار دریا صدای شلیک توپ بلند شد یاران کشتی را لنگر کردند و همه
مضطرب شدند که آیا چه خبر باشد چند نفر گفتند که این ظالم ازخدا بیخبر
یعنی شاه بندر دیگر چه شلتاق بخواطرش رسیده چون صدای توپ را
یاران شنیده بودند کنیزان را بجهة احتیاط در صندوق کرده بودند
من شکر کردم چرا که پیشتر آن دریگانه را در صندوق کرده بودم که در این
اثنا کشتی از کنار دریا رسید و شاه بندر با جمعی از ملازمان داخل کشتی
شدند و سبب آمدن آن ناپاک به تعجیل این بود که چون صبح میشود پادشاه
را از کشتن دایه و غیبت دختر خبر میدهند و مقتضای عقل عمل نموده سفارش
می کنند که این راز را پنهان بدارند و فی الحال کس به نزد شاه بندر میفرستند
که شنیده ام جماعتی از تجاران عجم روانه ولایت خود میشوند و کنیزان
مقبول دارند چون بجهت عروسی شاهزاده چند کنیز ضرور شده کنیزان

ایشان را به نزد من بفرست تا که هر کدام قابل خدمت ملک باشد قیمت آن را
بصاحبش بدهیم و بگیریم و الا باز پس خواهیم فرستاد و همچنان در شهر
کاروان سراها را هم همین مقرر میکنند و مستحفظان طرق و شوارع را هم می بندند
ضابطه را مربوط کرده چون این خبر بشاه بندر رسید در دم میفرماید تا شتیک
می کنند پس در سنبک نشسته و برین کار می آید چون شاه بندر داخل
کشتی شد با ملازمان گردش کردند کنیز را نیافتند شاه بندر در بر کشتی
کیلکی را دید بر روی صندوقی نشسته سر بزیر افکنده از روی شوکت
شوخی گفت خواجه کنیز را چرا در صندوق کرده خواجه بی جگر سر بر آورد
که بسر عزیز شما نه همین من کنیز را بصندوق کرده ام همه این کار کرده اند
شاه بندر که این را شنید بر سر صندوق من نشسته بود برخواست و فرمود
تا صندوقها را همه گشودند و کنیز را بیرون آوردند و آن نازنین را
نیز در آوردند و تمام را بسنبک نشانیدند و برگردانیدند و مبلغی ترجمان از تجار این
گرفت و بعد فرمود غم مخورید که هم امشب کنیزان شما را پس میفرستیم
و شما را رخصت میدهیم و یاران همه آزرده خاطر و پریشان احوال

وسر بگریبان فرو برده بودند و از همه بدتر که من احوال خود را نمیتوانم

گفت و آتشی در جان دارم و درد دل با خود میگفتم که دیدی که چه ظلم

بر خود کردی و جان را بعبث در باختی و خود را در معرض هلاک

انداختی و همین که روز ها بآخر رسید دیدیم سنبک کنیزان را آوردند

سوداگران همه شادمان شدند و چون سنبک به نزدیک رسید

تمام کنیزان بودند الا آن گلعذار و خلعتی هم شاه بندر با ناخدا انچه با ناخدا فرستاده

بود احوال کنیزان خود را پرسیدم گفت شاید تا بنگاه داشته باشد

چون دیدم باز خواستی از من نشد سجده شکر کردمی پس غلامان

شاه بندر را التماس کردم که چه شود مرا در سنبکی نشانند و یکبار بر بندر

کنگ اراده کردم و تجاران مرا منع کردند که اگر منظور قیمت کنیز است ما همگی

میدهیم ترک آمدن کن من قبول نکردم بار دیگر التماس بسیار کردم تا

ایشان را راضی نمودم تا مرا بسنبکی گذارند و سنبک هم چون مرا

دید جستن کرده بسنبک در آمد و اموالی که بقدر دو سه هزار تومان در سنبک

نهاده برگشته به بندر آمدم و مجنون وار بسوی وصال آن لیلی عذار

بهر سو دویدم و هر جا دو نفر با هم متکلم بودند گوش پهن کرده بلکه سخنی از ایشان
بشنوم ممکن نبود و از آنجا بشهر رفته چند شبانه روز متفحص بودم از هیچکس خبری
و به هیچ وجه اثری نیافتم تا آخر شبی بهر طریق که بود از جان گذشته خود را
بخانه پادشاه رسانیدم و بهر نحو بود داخل شدم جستجوی کردم مایوس گردیدم
برگشتم هر شبی بیک خانه میرفتم و تا صبح میگشتم بوی وصال بمشامم نمیرسید
و تا دو هفته بشهر و بازار و ده و قریه ها میدویدم و اشک از دیده های
می باریدم و بخدا مینالیدم تا آنکه شبی بخاطرم رسید که مبادا آن صنم
در خانه ویران شده شاه بندر باشد و روانه خانه آن ناپاک شدم
هر چه در چهار حد گشتم رخنه نیافتم مگر از راه آب که آنرا نیز پنجره فولادی کار
گذارده بودند لاعلاج شده رخت از بر بیرون کردم و قدم در نهر گذاشتم
بصد مشقت آن پنجره را برداشتم و از آنجا گذشتم از باغچه حرم سر بدر کردم
و به تفحص در آمدم که ناگاه آوازی شنیدم که شخصی بناله حزین میگوید خداوندا
بعزت و جلال خودت که من بیچاره و مسلمان و جدید اسلام را از این بلا
نجات ده پیش رفتم آن رعنا عذار را یافتم که بسوز دل مینالید و رخسار خود [illegible]

مثال خود را بر خاک میمالید و میگفت بار الها بعزت مقربان بارگاه احدیت

و بحق مقربان درگاه صمدیت که من مستمند را ازین ورطه بلا نجاتی بده

و آن عزیز محزون را که برسمونی هدایت یافته ام بمن باز رسانی ای کس بیکسان

از پای فتاده ام تو دستم بیگیر ❀ گر من کنه روی زمین کرد دستم ❀ عفو تو ای بیدادرس

که گیرد دستم ❀ گفتی که بزور و بعجز و دست گیرم ❀ عاجز تر ازین مخواه کنون مستم ❀

و من چون چشم بر آفتاب عارض آن یار با وفا دار افتاد گفتم ❀ توئی

برابر من یا خیال در نظرم ❀ که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم ❀ و پیش رفته

بر پایش افتادم چون چشمش بر من افتاد سر بسوی آسمان کرد و گفت صدق

ای کریم کارساز و مراد بر کشید و گفت حقا که خدای تو بر حق بوده

و من عمر را بغفلت بسر برده بودم و هر دو از بسیاری شوق و شدت

ذوق بیهوش شدیم بعد از زمانی بهوش آمدیم از کیفیت احوال او پرسیدم

گفت چون مارا به سنبک در آوردند از خدا پناه جستم که افشاء راز من

نشود و تو بنا حق کشته نشوی و من بدست کفار بار دیگر گرفتار نشوم تیر دعای

من خجسته دل بهدف اجابت رسیده بود مراد دید عاشق بر کشید دیده

ومرا کافر

و مرا بخانه خود فرستاد و باقی کنیزان را بخدمت پدرم پدر چون مرا

در میان نمی پسندید همه را مرخص نماید و من در خانه شاه بندر ماندم و آن

ناپاک هر شب تکلیف هم خوابی بمن کرده و من هر شب بهانه دفع آن وقت

کردم و چون او مرا دوست داشته برضای من سلوک تا الحال که بوفا

داری تو برخوردم گفتم فدای تو گردم عاقبت بکجا خواهد انجامید گفت تا حال

فکر میکردم که هرگاه شاه بندر بمن بخواهد دست درازی بکند قصد حیات

خود کنم اما فکر دیگر بخاطرم رسیده و امید هست که بدین وسیله بمراد شود

گفتم آنکدام است گفت تا ری باید بروی به بتکده بزرگ و در سامات بتکده

در پیش کفش کن بلباس سیاهی افتاده بر سر کشتی و جاروبی هم افتاده برداری و آن

صحن را جاروب نمائی چنان قاعده میباشد که کسی محتاج شود و روزی طلب

داشته باشد تا سه روز آن عمل کرده خلق چون بزیارت میروند در بر کشتی

هرکس فراخور احوال و استعداد همت خود از نقد و جنس در پیش او بنهاده

و او را عذر میخواهند و تو بعد از سه روز که بنشینی پیر مردی با کشتی مقطع

میاید و چنان میداند که تو بجهة طلب روزی نشسته و اگر خواهد تو را در آ

کنند بر مخیز و بگو مرا امال ظرور نیست بلکه بداد خواهی آمده ام که ما در برهمنان
بداد من برسد و هرگاه او نرسید در روز عید قربان بخدمت بت بزرگ
خواهم رفت و عرض میکنم تا داد مرا از ظالم بستاند و بعد از آن که
تو را بخدمت ما در برهمنان برند صفت او آن است پیره زنی دو بست و
چهل سال از عمرش گذشته و صاحب هیبت و شش فرزند میباشد همه برهمن
زاده و او را مطلوب بت بزرگ میدانند و حکم او بر پادشاهان ملک فرنگ
روان است آنچه فرماید چنان می کنند میباید و احتش را نگهداری و برای
تمام بگویی اگر داد من مظلوم از ظالم نگیری در خدمت بت بزرگ الفدر
جزع و فزع و زاری کنم که آن بتو سفارش من کند چون از احوالت بر سید
بگو مردی هستم فقیر از ولایت عجم باوازه عدالت تو و با میّد زیارت بت
بزرگ آمده ام و ترک وطن کرده تا از زمین همت شما خوش بگذرانم زنی
داشتم که فی الجمله صباحتی دارد روزی که از دریا در آمدیم شاه بندر او را
بجبر از من گرفت و بر او عاشق شده قاعده ما آنست که نامحرمی اگر زن
ما را به بیند بر ما واجبست که او را قصاص کنیم آن زن ما را حلال نباشد

و الا دین

و الا دست از مهمات و خورش و پوشش نداریم تا مرگ ما را در رسد و
کشیشان و بزرگان ولایت عجم در این باب اهتمام تمام دارند و اگر خلل
در دین دارد و بعد از آن تا چه شود و خدای تعالی چه لطف کند آن بار زن
مرا با این هیچ راه نمونی کرد وداع یکدیگر نموده بیرون آمدم و او را بخدا
سپردم و راه بتخانه را پیش گرفته و نزدیک بصبح بود که بدانجا رسیدم
رفتم بهمان موضع که نشان داده بود بهمان دستور عمل کردم تا بروز
چهارم از نقد و جنس القدر از برای من جمع گردید بشرح نتوان گفت
در آن اثنا آن کشیش بهمان قاعده به نزد من آمد و خلعتی تحفه بمن آورد
و مرا تکلیف برخواستن کرد گفتم من بگدائی نیامده ام و دادخواه بدرگاه
بت و مادر و پدر بهمان میباشم و عرض نهانی دارم او نیز مرا با خود بعمارت
عالی برد و خانه خود رفت بخدمت او عرض کرد پس مرا طلبید همچنان بلباس
سیاه بر گردن به بتکده رفتیم بر پای تخت بت نهم تختی مرصع زده بودند
و پیره زالی سر تا پا سیاه پوشیده و بر آن تخت تکیه کرده و دو طفل سن
دوازده ساله بجانبین او نشسته بودند پیره زال با ایشان بازی میکرد بسن

پیش رفتیم پایه تخت او را بوسیدم و دامنش را گرفتیم آنچه دختر تعلیم کرده بود
بجا آوردم چون آن مقدّمه را شنید پرسید عجم مگر شما زن خود را تنها دارید
گفتیم بلی ما این عیب را داریم و این عادت بدست ما هست و گفت این خوب
عادتیست همین دم بفرمایم که پادشاه بندر را با زن تو بیارند و آن ظالم یعنی
کیدی یعنی شاه شهر را تنبیهی کنم که عبرت دیگران شود که پاکان را
دست اندر کار نکشند بعد پرسید این شاه بندر که گفته شد در باب کیست را شگفت
و گفت آن کیدی کارش بجائی رسیده که دست اندازی بسترت
مردمان میکند آمد کودک گفت بروید به نزد پادشاه و بگوئید که مادر ما
میگوید حکم بت بزرگ پیا شد بعلّت این غفلت که ورزیدهٔ فلانی را
منصب شاه بندری داده او ظلم بعجزه و مساکین و زیردستان میکند
از آنجمله زن این بیچاره را بعنف گرفته و کشیده باید رقم قتل او را این
مرد بدهی و اموال او را به ترحمان برضاجوئی این مرد بیگناه واگذاری و اگر
چنین نکروی تورا سنگ سیاه خواهند کرد پس طفلان از بتکده بیرون
آمدند و سوار شدند و جمعی از کشیشان در جلو ایشان با ناقوس و زنار ذکر

کنان روانه شدیم و خلق فرنگ خاک زیر قدم مرکب ایشان را به تبرک
برمیداشتند چون بدرگاه شاه رسیدیم پادشاه باستقبال ایشان
بیرون آمد و آنها را در بر گرفت داخل بارگاه گردانید و بر فراز تخت
در پهلوی خود نشاند و از موجب تصدیع پرسید آنها گفتند و پیغام
مادر خود را گذارندند پادشاه فرمود خوبست بروند شاه بندر را
با زن این مرد بیارند تا بحقیقت احوال ایشان برسیم آه از نهاد من بر آمد
و گفتم ؛ الوای که به شد بتر شد ؛ آمد و طفل چون اضطراب مرا دیدند بفراست
دریافتند که این سخن خواطر خواه من نیست دست بر طرف دامن زده
از جای جستند و به پادشاه گفتند که گویا دیوانه شدۀ که خلاف حکم
بت ور د و قول مادر ما میکنی که خود بتحقیق برسی مگر دیوانه شدۀ و دین
تو نقصان پذیرفته و از آتش غضب بت اندیشه نمی کنی خواستند که بیرون
آیند پادشاه مضطرب شد بالتماس بسیار ایشان را بر گردانید خواجه گفت
شهریارا ؛ بیت ؛ بخدا کار چه افتاد خدا ساز شود ؛ گره قطره بدریا چه فتد بار شود
لطف خدا شامل حال من بینوا گردید امراء فرنگ امرا متفق گردیده و شروع

به بدگوی شاه بندر کمر دوند که بدکاری و جباری او زیاده از اینها است و اینها
موجب سیاست و حکم بت بزرگ را باید حق دانست و قول ما در برهمنان
را صدق پادشاه از گفته پشیمان شد و حکم قتل شاه بندر را فرمود نوشتند
و بمن دادند و آنچه اموال او بود بانعام من داده و رقم شاه بندری
نیز بنام من فرموده نوشتند و مهر دور او مهر کرده با خلعت و مرکب و ساخت
زین زر عطا فرموده و زره و جواهر بسیار با آن و طفل پیش کش نمود و عریضه
بجد بت ما در برهمنان نوشت و از آنجا بخوشحالی تمام به بتخانه آمدیم
چون عریضه خوانده شد مضمونش این بود چون حسب الحکم رقم قتل شاه بندر
و اموالش بانعام این مرد مقرر نمودیم گستاخی نموده امر شاه بندر را
نیز باو دادیم تا از تقصیرات درگذرند ما در برهمنان خوشدل شده فرمود
تا نقاره خانه بتکده را بکوبند و پانصد مرد سپاهی سوار شده بر در بتخانه
آمدند ما در برهمنان سردار ایشان را حکم فرمود تا با این مرد به بندر رفته
و آن ناپاک را گرفته باین مرد بسپارند تا بهر سیاستی که خواهد بکشد و محافظت
اموال او کنند که کسی چیزی از میان بدر نبرد زنهار کسی بخانه شاه بندر

داخل نشود بجز این مرد که خانه او است ایشان را پراق پوشیده سوار

شدیم و به بندر رفتیم چون رسیدیم جوانی از بزرگان آن سپاه پیش رفته

از روی قهر تیغی برکشید و بشاه بندر گفت حرکت مکن که در ساق پادشاهی

من نیز بار رسیدم تیغی از روی غضب برگردن او زدم که سرش بدور افتاده

و کماشتگان و منسوبان و ضابطان او را گرفته و دفاین او را ضبط کردم

و بدرون حرم رفتم و به پابوس آن سرو آزاد رسیدم چون احوال او را ملاحظه

نمودم از حد بیرون بود باری روز دیگر اجلاس نموده ملازمان شاه بندر را

هر یک فراخور احوال انعام دادم و به منصب خود همه را مستقل گردانیدم

و غلامان و خواستی را نیز نوازش نمودم و همگی را از خود راضی و خورسند

ساختم و جماعتی که همراه من بود بفر نموده ما در برهمن بان آمده بودند زر

و قماش و جواهر و چیزهای غریب برای پادشاه و هر یک از امرا

هم تحفه تحفه بخدمت بتکده و کشیشان و برای مادر برهمنان و پسرانش

تحفهای بسیار لایق تهیه نموده و بعد از چند روز به بتکده رفته و تحفها را

خود گذرانیده بودم و خلعت گرفته از آنجا بخدمت پادشاه رفته

پیشکش خود را گذرانیده و بعرض رسانیدم که بدعتی چند که باعث بد دعائی
پادشاه است شاه بندر سابق مستمر نموده استدعا آن است که مرتفع
سازند که آنها را برطرف نمایم پادشاه و امرا و غیره همگی بمن معتقد شدند و شاه
بحسب جاه و حرمت من خلعت و مرکب شفقت فرموده بعد از آن فارغ
البال و مرفه الاحوال با آن در درج شرف اقبال باستقلال دست زن و شوهر
در گردن هم در آورده بیت چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی
رسد امیدواری و به طاعت ایزدی مشغول بودم و همه خدمت لایق
شاه و امرای نمودم و ایشان را همین نسبت شفقت برمن زیاده میشد
تا بتشرف مصاحبت پادشاه رسیدم که هیچ امری بی مشورت من تمشی
نمیشد شهریار را خدا دانا است که در آنوقت تشویش خاطری که داشتم
این بود که آیا بر سر برادرانم چه آمد تا آنکه بعد از مدت دو سال قافله از آنجا
از زیر باد آمده و بکنار دریای فرود آمدند و از راه دریا بعضی اراده
عجم داشتند و قاعده چنان شده بود که هر قافله که به بندر میرسند که
هدایای ایشان ارمغانی می آوردند و مرا تکلیف بر یافت میکردند

من بکلیه

بخیمهٔ ایشان رفته اموال آنها را باز دید نموده عشری کرفتم و رخصت رفتن
بایشان میدادم چون اهل قافله بقاعده مذکور مرا دیدند تکلیف کردند
روز دیگر بخیمهٔ ایشان رفتم در اثنای باز دید اموال ایشان برادرانم را
دیدم در سلک چاووشاه خدمت میکردند و طاقتهای بار بدوش کشیدند
به نظر ما آوردند و می‌کشایند و می‌بندند و چوب دست و پا میزنند
شهریارا از حمیت و غیرت دامن گیرم شد که برادرانم چاکری مردم
کنند و در وقت مراجعت ایشان را بخانه طلبیدم و نگاه داشتم
و خود را بایشان شناسانیدم باز سرها بزیر افکندند و مرا بخاطر رسید
در دو زخم میکنی و نام گنه مبر کاتش بگرمی عرق انفعال منست
آنچه باید و شاید شفقت درباره ایشان مبذول داشتم و هر یکرا عملی
از عمل شاه بندری که مناسب دانستم دادم و هر روز مبلغی خطیر عاید
آنها میشد تا آزاری نکشند باز این دو نامرد از رشک کمتر در تدارک قتل
من بودند و غافل از آنکه من از ایشان با حتیاط میباشم شبی مانند دزدان
با تیغ و خنجر ببالین من آمدند من خود را از ترس ایشان هر شب چند نفر

بحوالی خوابگاه خود به کشیک کشیدن فرموده بودم و این حیوان مهربان
به بالین من خوابیده و چون بر سر من آمدند اول کسی که حمله با ایشان نمود
این سگ بود و بعد از آن کشیک چیان در آمدند و منهم از جا جستم و
ایشان را گرفته و بستم و طاقت بر من نماند لکن کشتن و با قوچ نمودن
آنها را مروت ندانستم خواطر بحبس مؤبد قرار گرفت و از آنکه از
ایشان ایمن نبودم در قفسشان کردم تا همیشه در نظرم باشند که نه از
دوری ایشان مشوش باشم و نه از مکرشان در آتش و گرسنگی هم نخورند
و آزاری هم نکشند رحمت ایشان از سبب منت و عزت سگ باعث
آن دیگر امرا از شهریار جهان است اگر نکشتی حاکمی و رهنوازی ز دواست
اندر روش ایشان بر مردی و مروت آن جوانمرد پاکیزه دین آفرین کردم
و از دوازده دانه لعل گران بهائی که در قلاده سگ بود پرسیدم خواجه
گفت شهریارا عمرت دراز باد و دولت و حشمت در سوز و گداز روزی
در ایام شاه بندری بر فراز قصر رفیعی که در بندر بجهت کسب هوا و تفرج
دریا و صحرا نشسته بودم و هر طرف نظر میکردم ناگاه سیاهی دو نفر را

دیدم فرآوران بطلب ایشان فرستادم چون آنها را آوردند یکی زن بود
وطفلی داشت و دیگری مرد گفتم زن را بحرم برند و مرد را بالا
آورند چون درآمد جوانی بود سن به بیست و دو سال خط چون مشک ناب
و رخساری چون آفتاب لاکن بزردی مبدل گشته و رنگش از تاب
آفتاب تیره و موی سر از اطراف فرو ریخته و ژولیده و آشفته
و ناخن مشابه بچنگال سباع گردیده و آستین جامه متعدد دو کیسه چند
سربسته حمایل داشت از اوضاع او مرا حیرت آمده پرسیدم ای
مرد از کدام ولایتی که هرچند گردیده ام چنان وضع هرگز ندیده ام
آن جوان بگریه درآمد و نشست آن کیسه ها را باز کرد و بر زمین
نهاد و گفت گرسنگی مرا بی تاب کرده اول لب نانی بمن دهید
که از بس گیاه خورده ام رمقی در من نمانده فرمودم تا شربت و
طعام آوردند درین اثنا خواجه از حرم آمد و گفت به بینید این دو نفر
از کجا آمده اند او نیز چند کیسه سربسته آورد که این ها را زن داشت
چون سر کیسه ها را گشودند هر کدام مملو از یک قسم جواهر لعل که هر دانه

که هر دانه خراج ولایتی بود و عجب تر آنکه هر یک از معدن بود که گفتم ای مرد راست

بگو اینها را از کجا آوردی مگر ره بگنج قارون و بهشت شداد برده ای مرد

گفت حکایت من بسیار است و عجیب میباشد اصل من از ولایت

آذربایجان است در اول جوانی از یار و تبار و دیار خود دور گشته و آزار

و سختی بسیار کشیده و چند بار تن بمرگ در داده و دست از جان شسته

و الحال از خشم جسته ام گفتم باز گو گفت پدری داشتم تاجر و همیشه عمر در سفر

هندو روم و فرنگ و چین و ختا و ختن گذرانیده بود و فرزندی

بجز من نداشت چون من بشانزده سالگی رسیدم پدرم اراده هند

کرد و چون مرا با خود برد هر چند مادر و یاران گفتند هنوز وقت

سفر این پسر نیست پدر گفت گویا مرگ من نزدیک شده خداوند

که بار دیگر او را به بینم با حسرت او را بگور برم پس او را با خود میبرم

که اگر مرا اجل در سفر برسد او بر سر من باشد چون بهندوستان رسیدیم

و مدتی در آن بلاد بودیم از قضا متاع چند داشتیم که آب زیر باد

بود و متاع چند نیز از هندوستان خریده بر زیر باد فرستیم و در آنجا

نیز قدری خرید و فروش کرده و بدریا نشستیم که از راه فرنگ بولایت
روم برویم بعد از انکه یکماه در کشتی بودیم شبی طوفان و باد شد
و کشتی عنان اختیار از کف ناخدا ربوده و ده شبانه روز بر روی
آب به صد اضطراب بهر طرف میرفت تا آنکه بر کوهی خورد و خورد شد
و همگی بدریا غرق شدیم دیگر از احوال پدر و یاران خبری ندارم اما خود
به تخته پاره رسیدم و بر آن سوار گردیدم و بعد از زحمت بسیار و
یک شبانه روز دیگر آن تخته پاره یکبار رسید و به گل نشست در حالتی
که رمقی در من نمانده بود که بتوانم ضبط خود نمایم بصد مشقت خود را به خشکی
کشیدم و بیهوش گردیدم روز دیگر بهوش آمدم از دور کشت زراعتی
دیدم بآنطرف روانه گردیدم چند خانه نی بست دیدم و جماعتی
همه قطران سیاه برهنه و عریان با حالت تباه و آن زمین مزرعه نخود بود
و آنجماعت آتشی افروخته و نخود سبز را کباب کرده و میخوردند و غالبا
که خوراک ایشان همه وقت نخود بوده است چون مرا بدان ضعف
دیدند اشاره کردند که تو هم نخود بریان کن و بخور من نیز مشتی نخود

بریان کردم و بخوردم و دمی آب از پی نوشیدم و در گوشه ساکن شدم
و بخواب رفتم چون بیدار شدم انجماعت هرچند از من احوال میگرفتند
من زبان ایشان را نمی فهمیدم و ایشان را نیز بدستور باز لب آب
در آنجا بسر بردم روز دیگر مشت نخودی باخود برداشتم و روانه
شده که شاید بجائی رسم ان روز راه رفتم به بیابانی رسیدم که
از حدت آفتابش تند دشت محشر سوز بنده و طایر خیال از وهم سوختن
در هوایش طیران نکردی **بیت** هوایش آتش و آتش هوا بود زمینش
سنگ و سنگ آهن ربا بود بهر مشقت که بود با آن مشت نخود مدارا
کردم تا بعد از چهار روز حصار فلک فرسائی دیدم که کمند وهم
بر کنگره اش نرسیده و چشم آفتاب بامش را ندیده کسی ندیده فرازش
مگر بچشم خیال کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان تمام دیوارش
از سنگ و سرب و ساروج ساخته بودند بچهار جدار او گردیدم دیدم
همین یک در داشت از دو تخته رخام آن نیز مقفل بود به دو قفل
که هر یک برابر آن کره شتری بود و چهار فرسخ دور آن حصار بود

تعجب نمودم

تعجب می‌نمودم که آیا این چگونه حصار باشد و از آنجا روانه شدم تلی در برابر
نمایان بود چون به نزدیک رسیدم مانند سرمه سیاه خاکی بود همین که
بر فراز آمدم در آنسوی تل شهری دیدم که ایوانهای قصر بر کیوان سر برابری
می‌نمود برج و باروی آن آراسته و از معایب پیراسته معمور و مزین و تکلف
آن بدرنا بود شوق تمام بطرف شهر روان شدم نیم فرسخ راه که سیرا
بدیدم تا بدروازه داخل گردیدم مردی پیر را دیدم بر فراز صندلی نشسته نزد
چون مرا بلباس عجم دید مرا طلبید پیش رفتم و سلام کردم جواب مرا بزبان عجم
باز داد و از احوالم پرسید گفتم اینجا محل سخن گفتن نیست که قوت تقریر
ندارم گفت گرسنه گفتم بلی گفت بنشین بنشستم فی الحال سفره نانی و مرغ
بریانی و کوزه آبی حاضر کرد و گفت بخور تا سیر شوی چون اندک نان و
بریان خوردم بیهوش شدم چون بود در اول شب بهوش آمدم نزد
باز طعام مهیا کرده بود بمن خورانید و چون مشفقانه از احوالاتم پرسید آنچه
بر سرم گذشته بود از زحمت دریا و مشقت صحرا مفصل بیان کردم آن مرد گفت
حالا چه خواطر داری گفتم پدر در این چند روز بشهر میروم تا ببینم چون بشوق گفت

خوب فردا بگویم چه باید کرد و آن شب را در خدمت او گذرانیدم و
شکر می کردم که با بابا دالی رسیدم چون صبح شد برخواستم و آن مرد را
دعا کردم که بشهر داخل شوم گفت فرزند چون تو از مردم عجمی با من حقی
داری من ترا نصیحت میکنم این شهر جای نیست از من بشنو تا تو را کسی
ندیده از همین جا برگرد و برو و پای در این شهر مگذار و اگر بتحقیق
مال شهر خواهی رفت به این حجره برو و کلنگ و غربال و توبره هست
بیرون آر تا بگویم چکنی با خود گفتم الوای بدام طرفه کسی افتادم که مزد نانی
که شب خورده امروز می باید مزدور بود و فعلگی بکنی علاجی نداشتم بدرون
رفتم آنهارا که گفته بود بیرون آوردم گفت بنشین تلی که از دور می نماید به بین
گفتم دیدم دیروز گفت برو بآنجا و خاک او را اگر زیر بکن و کناری
بریز بعد از آن هرچند کنده در غربال بریز و بیز آنچه در غربال ماند
توبره کن و بیا تا به نشینیم و بگوئیم و بشنویم و من بیخبر از اصل مطلب رفتم
چون بدان مکان رسیدم و بموجب گفته او عمل کردم جواهری بسیار
در آن خاک بسیار بود و نمایان شد با آب و رنگی که دیده از دیدنش خیره میشد

و در اندک فرصتی آن جوال را پر کردم و چند دانه زنده کرده و آنها را
بدوش کشیده بدروازه آوردم آمرزنانی و پاره میوه بمن داد و گفت
فرزند آنچه آورده از خودت باشد حالا از سر این شهر بگذر و پا در این شهر
مگذار اینهمه جواهر را بردار و ما کسی تو را ندیده باز گرد گفتم ای پدر گیرم صد
مثل این جواهر دارم به چکار من میآید در بیابان گرسنه و تشنه زدم
بس نیست که این بار را هم بردارم و حرامیان بعلت اینها قصد من کنند
گفت ای جوان آنچه من باید بگویم گفتم الحال که بجدی در رفتن این انگشتری مرا
بگیر چون بچهار سوق شهر رسی مردی محاسن سفید شباهت تامی بمن
دارد و کلمه چی سوداگران است این انگشتر را بدو ده شاید درباره تو فکری
کند و اگر گشته میشوی زنهار که آنچه گوید چنان کن پس انگشتر را گرفته او را
دعا کرده بشهر رفتم چه شهری چون حجله عروسان بزیور آراسته و از
کوچه ها پیراسته و زنان و مردان ها نشسته بی حجاب می کشیدن
و عشرت کردن در بازارها مشغول تمام ملبس بلباس اهل فرنگ و رخسار لعل رنگ
مرا به یکدیگر بانگشت نشان میدادند چون بمیان چهار سوق رسیدم

ازدحام عام دیدم که مجال گذشتن نبود بگوشه ایستادم همینکه روز به نصف
رسید ازدحام کم گردید مردی را دیدم که آنمرد دروازه بان نشان
داده بود و بر بالای کرسی نشسته و بر عصائی تکیه کرده و محاسن سفید و شباهت
تمام بر آن مرد مذکور داشت پیش رفتم و سلام کردم بعد از جواب من
آنمرد تند شد در من نگریست و گفت ایجاهل چون باین مکان آمدهای
مگر برادر گردن شکسته من ترا ندید گفتم دیدم مانع هم گردید من از بسیاری
مشتقی که کشیدم نصیحت او را نشنیدم در آخر انگشتری خود را بجهت
نشانی بمن داد بخدمت شما آوردم چون انگشتر را دید فی الحال مرکب
طلب نمود و سوار شد و مرا با خود بخانه برد خوانه چون برین در طراوت
عزت اعلا علیین بار تا یکشب در خدمت او بودم و از کیفیت احوالم
خبر میگرفت و من بیان میکردم بعد آنمرد تاسف بسیار خورده گفت
ایجاهل اینها همه سهل است خود را چرا باین طلسم انداختی گفتم ای مرد عزیز
بعزت خدا که مرا از بدی این شهر آگاه کن تا بدانم سبب این معنی حقیقت
پس آنمرد گفت ای فرزند تمام مردم این شهر کافر و شیطان پرستند

و پادشاه این شهر فرعون عصر است و بسیار غیور میباشد دستورش است

که غریبی چون بدین شهر وارد می گردد او را کسی در منزل خود جا نمی دهد

تا بخدمت پادشاه عرض شود و پادشاه بتی دارد و شیطان در جوف او

جا گرفته و تکلم می کند و نام و نسب هر کس را ظاهر می کند چون غریب را

به خدمت پادشاه برند او را بسجده بت میفرماید اگر ابا بکرد و سجده نکرد

را بت به جهت او فرا خور احوالش مرتب میگرداند و اگر ابا کرد سیاست می کند

و اگر که خواهد بگریزد آلت مردی او دراز شده و بر زمین می کشد هر

چند دور شود دراز تر می شود لهذا ابر گرد گفتم لا حول و لا قوة الا

بالله ای پدر پس من بپای خود بدام بلا افتاده ام الحال یاری از تو

میخواهم هر چه گویی بجان فرمان پذیرم گفت خوبست ای فرزند

فکری بجهت تو میکنم که رسوا نشوی و آزار هم نکشی بلکه چند روزی که

حیات داشته باشی بفراغت بسر بری من دست او را بوسیدم

و آنمرد فکر بسیاری کرد گفت زنی برایت بهم رسانیدم گفتم که خواهد بود

گفت دختر وزیر اعظم را بسیار جمیله است و در سن پانزده ساله است

میخواهم برای تو بگیرم گفتم کی او دختر خود را بهم چون من گدائی میدهد

بیت گدائی که از پادشه خواست دخت قفا خورد و سودای بیهوده پخت

گفت رسم ایشان چنان است که هرگاه مسلمانی از پادشاه دختر طلبد بشرط

آنکه بت را سجده کند شاه دختر خود را باو میدهد تا ثوابی داشته باشد

فی الجمله منهم اعتباری دارم هنوز که تو را نشناخته ام فردا روزی است

که پادشاه و رعیت بزیارت بت میروند تو را با خود میبرم که انشاء الله

کار بمدعا خواهد شد بشرط آنکه تقیه نموده آنچه گویم چنان کنی و چند روزی

جان خود را از خطر محفوظ داری دعایش کردم و خدا را شکر کردم

که دلیلی چون در این محل حسن بمن رسانید چون قریب بصبح شد

مرا بحمام فرستاد و لباس فاخر در من پوشانید چون از حمام بیرون

آمدم اسبان را حاضر کرده بودند آمد سوار شده و مرا نیز سوار کرده و از آنجا

بسوی بتخانه شدیم و بتخانه ایشان بکنار دریا واقع بود بدان بستانی که زبان

از تعریف زینت و وسعت افزائی او قاصر بود و خلق شهر از خورد و بزرگ

از اعلی و علوی بستان حاضر بودند و دختران ماه سیما و پسران آفتاب

طلعت

طلعت همه سرخوش و امرا و اشراف بخدمت برهمن بدو زانوی ادب
نشسته و گوش بر آواز بت نهاده و سرها برهنه کرده بودند پس بموجب
تعلیم آمده کرنش و تسلیم نموده و بت را بظاهر زمین بوسیدم و دست
برهمن و پای پادشاه را بوسه دادم و بعد از آن دامن وزیر را گرفته و دخترش را
خواستم پادشاه پرسید که این کیست و از کجا آمده آمده گفت از جوانان
هست و باميد زيارت بت بزرگ آمده است و الحال دختر وزير را
دیده و مایل گردیده و چون بدین درست در آمده التماس انداز و که
بامر پادشاه وزیر او را بغلامی خود قبول کند پادشاه گفت امر از بت
بزرگست که نافذ است در دم برهمن رشته پاهی در گردن من
کرده و بپای تخت بت آورد و سجده فرمود و حرفی چند گفت آوازی
از جوف بت بر آمده که خواجه زاده خوب و خوش از مرحمت ما امیدوار
باشد هر یک از خلق بر خواست و تمامی بر خاک افتادند و صدق صدق
گفتند پادشاه بمن خلعت داد و نقاره خانه بتخانه را بنوازش در آوردند
و آوازه بلند شد که عجمی را بت نظر کرده است و دختر وزیر را باو بخشیده

آنروز تا شام در بتکده بودیم و اول شب با وزیر و پادشاه و برهمن
وجمعی از کشیشان سوار شده بخانه وزیر رفتیم زینت تمام در سر و بر
دختر را برآورده اند و بخدمت پادشاه آوردند بازنیتی دیدم که بکلی بیقرار
گردیدم و کشیشان برسم و آئین خود دختر را عقد بستند و پادشاه سوار
گردیده و رفت و من با دختر خلوت نموده بوصال او رسیدم و فردا بپابوس
پادشاه مشرف شده خلعت دامادی گرفتم و مقرر شد که همه روزه
بمجلس روم و مقرب خدمت شاه شدم و پادشاه انعامات درباره
من مینمود اگرچه احتیاجی نبود که زیرا دختر گنج و گوهر بیحد داشت القصه
مدت یکسال و نیم بدان وسیله عمر میگذرانیدم و روز بروز عشق دختر
و محبت او زیاده میشد و من غافل از نیرنگ بازی آسمان کجرفتار از قضا دختر
حامله شد و در روز وضع حمل بیمار و آزار بسیار میکشید و من گریه میکردم
تا سه روز آخر بچه در شکمش ضایع شد و خودش نیز فوت شد گریبان پاره
کرده به بالین او نشستم و می گریستیم که ناگاه از هر طرف شیون بلند شد
و زنان که می آمدند همین که بمن میرسیدند از بی آن کون خود را بصورت

من میزدند

من میروند و می‌شنید بوخه کردن نزدیک بود که در زیر پای زنها کشته شوم
ناگاه شخصی از عقب گریبان مرا گرفت پس کشید و از آن میان بلا
بکناره برد چون پس دیدم آن مردی بود که مرا کدخدا کرده بود گفت
گریه از بهر چه میکنی گفتم الظالم ببین چه یگانه گوهری از دستم بیرون رفت
تبسم کرد و گفت حالا بمرگ خود گریه کن روزی که گفتم چرا این شهر آمدی
میگفتی علاجی ندارم الحال علاج هم نیست و من نفهمیده بودم مطلب او چیست
باری مرا بدیوان خانه آوردند دیدم پادشاه و امرا و برهمنان و تجاران
و سپاهی و سایر اصناف شهر جمعیت کردند و اموالی که منسوب بمن و زن
من بود تمام را میان ریخته و دلالان قیمت میکنند و هر کس میخواهد بر میدارد
زر میدهند تا آنکه تمام آنها را نقد کردند و بعد از آن جواهر بسیار از آنها جدا کرده
در میان صندوقچه کردند و بمن دادند و صندوقی پر از نان و حلوا و مرغ
بریان و میوه‌های خشک و تر پر کرده و نعش دختر را برداشته و صندوق
بآذوقه بار کرده و استری حاضر کرده مرا سوار کردند و صندوقچه جواهر را
در کنار من گذاشتند و کشیشان و برهمنان ذکر کنان و ناقوس زنان

و خلق تمامی دل جویان تهنیت گویان از شهر بیرون آمدند از همان دروازه
که روز اول داخل شده بودم رسیدند مرد دیوانه آن مرا دید آه از نهادش
برآمد و هر سنگ بر رویش زد و پیش آمد و گفت ای بخت برگشته اگر
آن روز پند مرا می شنیدی کجا با این بلا مبتلا می گردیدی حالا بری ما را
حلال کن کی دماغ حرف زدن یا سخن شنیدن داشتم و نمیدانستم
عالم بکجا خواهد انجامید تا آنکه از آن پلی که گذشته با آن حصار مذکور رسیدیم
بر همین کلید از جیب بدر آورده و قفلها را گشود و چهل نفر جوان زورمند
بسعی تمام او را باز کردند و نعش و صندوق و اطعمه و مرا بدرون بردند
وزیر و بر همین آمده بمن گفتند ای جوان مرد روزی آید و روزی رود
و این زن و فرزند و اموال و آذوقه چهل روزه بجز بابت بزرگ
نفر یا دست برسد من با خود در جنگ و در دل گفتم : نبرده عیسی سود
از تو محمد باشد خوشنود از تو رفتم که از جا در آیم و آنچه باید بگویم مرد
عجمی پیش آمد و بزبان عجم گفت ساکت باشم و خدا را بمدد خود طلب کن
و حرفی مزن که همین دم مسیو رانندت و کسی درباره تو تقصیری ندارد

قضا اینها می کند ∴ غیر آنکه در گریزی در قضا چاره دیگر نباشد مر تورا
باری مرا در آنجا گذاشتند و رفتند و در را محکم بستند من از بند ماعی
سر بزانوی غم نهادم و گریه بسیار کردم مجمله که گذشت العذر حدت گرما و تعفن
هوا در من اثر کرد که نزدیک شد نفسم قطع شود سر برآوردم بهر طرف نظر کردم استخوانشان
پوسیده و لاش گندیده و صندوق زر و جواهر و جانوران گزنده دیدم از قهر بر
جسته لگدی چند بر نعش دختر زدم که ای آتش بر استخوان افتاده تو که ملعونه بستی
زاید چرا حامله نشدی و بهر سو دیدن آغاز کردم که شاید پناهی بجویم که از
تابش آفتاب و گرما نجات یابم آن روز را بدان منوال گذرانیدم و شب نیز از بهر ما
و دد و دام آرام نداشتم روز دیگر بخاطرم رسید که صندوقهای پوسیده
در پایان حصار بجایی که لاش و استخوان کمتر باشد بالای هم چینم بنشینم تا آنکه سایه
بهم رسد همان کردم و در طرف شمال می نشستم و شب بر بالای آنها میخوابیدم
و قلیلی آب گرم از آنطرف حصار جاری بود چون منبع او را جستم بقدر لوله
آفتابه بود و از هفت جوش حصار تمام سنگ و ساروج بود باری بدان ادویه
مذکور در آن کنج حصار چند روزی بسر بردم تا چهل روز نزدیک شد توشه ام

تمام شد مضطرب گشتم بدرگاه خدا مناجات کردم که خداوند ابجد او بدبخت

با بخت و تاج و چه در دستش یک لقمه و کسوت محتاج تفاوت و شرافت
بدین اسلام است از خلاف مذهب احتراز باید کرد و دوست باید شمرد و خوب نسبت
منهم مدتی بود که بشوهری چون تو مشتاق بودم اما هر زنی را شیربهایی میباید
هم چنین که تو احتیاج بمال دنیا نداری منت خدایرا که من نیز از مال دنیا
بی نیازم و دانسته باش که شیربهای من یکچیزی است و شرط کردم اگر از
عهده آن بیرون آیی بعقد تو درآیم گفتم آنچه است گفت امروز تو مهمان منی
و من بخدمت ملکه قبول عهد تو را عرض کنم تا تعیین آن نماید بعد از این گوییم
و شنویم و مرا به یک خانه حرم بردند و ریش سفیدان و آغایان معتمدان
با من بصحبت مشغول شدند و دایه بحرم رفت بعد از لمحه بیرون آمد و در آن
مجلس داخل شد و نشست و خوان آوردند چون طعام خورده شد
دایه گفت ای جوان حالا ملکه نامزد تو است بشرط آنکه از عهده شیربهای او برآیی
گفتم بفرمایید شیربهاء ملکه چیست گفت بهروز را بطلبید خادمی بطلب او
رفت بعد از ساعتی مردی از در درآمد لباس تجاران پوشیده قریب
چهارصد کلید طلا و نقره از میان آویخته هر کلید علامت هزار تومان القصه آن مرد

پهلوی من نشست دایه گفت ای بهروز آنچه از شهر بهمروز دیده ای

برای این جوان نقل کن آمد و گفت ای جوان بدان و آگاه باش که جد و آ

با ما هزار غلام تاجر دارد که کمترین ایشان منم و همه را سرمایه داده باطراف

عالم از هند و روم و فرنگ و خطا و چین و ماچین و کل ولایت مشرق

و مغرب سفر می کنیم اگر سفر ما بچند سال میکشد چون از سفر باز آییم از ما

می پرسد که بکجا رفته اید و از کجا می آیید و چه آورده اید بلی ما را می طلبد از

وضع مردم آن ولایت که رفته و دیده ایم و عجایب و غرایبات سفر را که

مشاهده نموده ایم می پرسد و از متاعی که بجهت سرکار ملکه می آریم التفات

از آن جمله نوبتی چند سال قبل از این گذار من بدیار شهر بهمروز افتاد

تمام سکنه آن شهر را سیاه پوش دیدم از هر کس سبب آنرا پرسیدم

جوابی معقول نشنیدم بکماهی بآن معنی نرسیدم چند روز که بر آمد ماه

نو شد صبح اول ماه شد دیدم خلق شهر به تلاطم در آمدند پرسیدم که چه

واقع شده کسی ملتفت جواب من نمیشد مگر مرد سرای دار گفت تو هم

همراه بیا تا بدانی حال چیست منهم از دنبال ایشان روان شدم خلق نیمروز

دیدم

دیدم از اعلا و ادنی از خورد و بزرگ و رعیت و شاه و گدا دوان دوان
از دنبال در دروازه بطرف مشرق روان شدند و ربع فرسخ که رفتند
به دشتی وسیع رسیدند در برابر بستانی نمودند تمام مردم سیاه پوش و پا برهنه
و امرا صف زده ایستاده معلوم بود انتظاری داشتند و چون سه ساعت
از روز گذشت بستان برهم خورد جوانی شیر صولتی بر گاو زردی سوار
شده و لجام زرین مع زین مرصع بر گاو زده و خفتان از صوف مشکی پوشیده
موی سر بر کمر رسیده پریشان از هر جانب ریخته شمشیر و یراق مرصع حمایل
کرده نطاقی نیز مرصع بر کمر بسته دو چشم مانند دو فنجان پر از خون جوشان
و خروشان کف بر لب آورده همانا مریخ فلک خونریزی از صلابت او
مشوش بود و غلامی سن چهارده سالگی از عقب او میآمد و چیزی بدو دست
در بغل گرفته چون آن جوان به یک تیر پرتاب راه داشت که بخلق برسد از گاو
پیاده شد و جلوی او را به بند دست انداخت و شمشیر برهنه ساخت
و زانو ته کرد و نشست غلام بار داده او به نزد مردم آمد از طرف راست
گرفته آنچه در بغل داشت به یک یک مینمود و همه بر او تحسین میکردند

چون بمن رسید دیدم مرتبدانی چینی بود و نهال سروی بقلم زرگری در ان
تعبیه کرده و از زمرد مرصع نموده بودند الحق صنعت خود بکار برده بودند چون
از طرف چپ گذشت بخدمت الخوان رفت که ناگاه الخوان از جای خجست
و مرتبدان را گرفت بر زمین زد که خورد و درهم شکست و چپ انداز شمشیر
بر گردن غلام زد که سرش ده گام بدور افتاد و همانجا بنشست و بناله
و افغان پیوست و به صد شور و شین بزبان حال میگفت بیت
از خصمی روزگار زیر و زبرم خواهی چکنی فلک از این بیشترم تا فرش
زمین ز زیر پایم برچین تا چتر فلک بر به بالای سرم و انچنان بناله زار
بنالید و سیلاب خون از دیده ببارید که ریگ بیابان بجوش و خلق جهان
بخروش آمدند و تمام خلق برفاقت او گریان شدند بعد از ان که زمین
را از آب دیده گل کرد برجست و برگرده گاو نشست از همان راه که آمده
بود بازگشت و ناپیدا بود و خلق تمام گریان بودند چون از نظر غایب شد
مردم با دیده گریان و دل بریان برگشتند هر چند از هر گوشه و کنار تفحص
کردم کیفیت آنرا کشف نشد اینقدر یافتم که علت سیاه پوشی رعیت بمتابعت

پادشاهست

پادشاه است مدتها دران شهر بودم در اول هر ماه این معامله را مشاهده مینمودم
ازان سفر باز آمدم و این عجایب را بیان کردم ملکه قبول نکرد و دیگری را فرستاد
و فرمان داد که اگر این حکایت قوی باشد بهر طریق که دانی و توانی حل
آن دقایق نموده باز گرد و آن مرد نیز رفته و دیده و مدتی دران دیار سرگردان
بوده و عمرش بتحقیق آن وفا نکرد و ملازمان و منسوبان آن باز گشتند و عریضه
بخدمت ملکه آوردند که صورت مذکور بدان واقع است و اما تحقیق آن
امری است مشکل من خود عمر به بندگان ملکه دادند باقی اختیار با شماست
بعد از آن دایه گفت ای جوان شیر بهای ملکه ما اینست بدان ولایت روی
و تحقیق کنی آن جوان گاو سوار کیست و شورش او بهر چیست و نعال زرد
مر بدان چیست را که میسازد و نمودن انعام بر مردم و کشتن او را آن جوان
و کشتن غلام مر اسب چه چیز است و آن جوان از اماوی کجا است و سوار گاو
چراست و خلق شهر سیاه پوش در اول هر ماه در جوش و خروش چرا اند
اگر از عهده اینها بر آئی بمدعا میرسی و الا سر خود گیر و برو ای مگس عرصه سیمرغ نه
جولانگه تست عرض خود میبری و زحمت ما میداری و اگر چیزی میباید

تا از هر کاری که بشود دهم و الا ما را سرگردان مکن گفتم میروم و به توفیق خدا تحقیق
این مطلب خواهم کرد شهریارا آنقدر شوق ملاقات آن ابو العجب عصر داشتم
بیت چنان در وادی عشقش بدم گم ٭ که میجستم سراغ خود ز مردم ٭ پس بار ایزد دعا
گفته سر در بیابان نهادم و در هیچ منزلی نایستادم تا مدت یکسال پای
سلامت بر سنگ ملامت میزدم بیت گهی پهلو بسنگی بار دادم ٭ گهی رخ در
بیابان مینهادم ٭ و سختی و رنج بسیاری کشیدم ٭ و تلخی و جور روزگار می چشیدم
تا بآن ولایت رسیدم شهریارا اگر شرح دهم که در آن راه چها دیده
و کشیده ام باعث طول کلام میشود و کلال خاطر شاه باری چون داخل
شهر شدم مردم را بهمان صفت دیدم که در بصره از آنمرد شنیده بودم
لکن شنیدن کی بود مانند دیدن چون اول ماه شد بدستور مذکور
خلق از اناث و ذکور از شهر به صحرا رفتند بنده نیز همراه ایشان رفتیم تا بجای
آن چشمه رسیدیم دیدم آن جوان گاو سوار پیدا آمد که ندانم کدام صفت را
شرح کنم خدا دانا است که از دیدن احوال آن جوان و شنیدن مقال
او از هوش رفتم چون بهوش آمدم آن جوان رفته بود و مردم بشهر گشته مگر

بعضی چون من

بعضی چون من از تاب سوز دل بی قوت مدهوش افتاده بودند لاجرم
بشهر آمدم یکماه روز بروز شمردم و هر دمی را به بسالی بسر بردم شهریارا
کسی بحال من مباد در آن ناتوانی پادشاهی و جاه و مملکت از دست
داده و دل در قید محنت گرفتار در بیابانها زخم سنگ و نیش خار خورده
انهم از همه دل سوزتر احوال آن جوان کاو سوار که دل مرغ هوا و ماهی دریا
از شعله آهش کباب گشته و بنیاد صبر و طاقت از سیل سرشکش خراب با جمال
خورشید مثالش که تاب در دل ماه افکنده و سواد خط مشکینش که
خون در دل آهوی خطا کرده و قد رعنایش سرو باغ ارم را بر خاک
نشانده و از رشک خال عنبرینش لاله داغ بر دل و از گردش چشم
فتانش سنبل خجل مانده بود بدان صفت دیوانه و شیدا و سرگرم
آتش سودا شده باری به صد خواری و زاری آنماه را بسر بردم و آن
روز اول ماه بصحرا رفتم و آن جوان را بقاعده مذکور دیدم و بر حال
آن دل سوخته گریه بسیار کردم و از بیم فوت مطلب خود زاری میکردم
تا آنکه آن جوان میل برگشتن کرد من نیز از صف خلق بیرون رفته سر در

در دنبال او نهادم همانندم مردم دویدند مرا بگرفتند و نگذاشتند که
بروم گفتند ای اجل برگشته مگر از جان خود سیر شده ترک این راه
کن که بجنون خود سعی کردن خسران دنیا و آخرتست هر چند کردم که
رهائی یابم و از عقب بروم که ببینم بکجا میرود و شاید بطریقی که توانم
احوال معلوم کنم میسر نشد بار دیگر بشهر آمدم و از بسیاری غصه که میخوردم
ترک خواب و خور کردم تا اول ماه دیگر از ضعف چون هلالی شدم
و در شب اول ماه اندیشیدم که فردا همان معامله خواهد بود فکر کردم
که باید فکر دیگری باید کرد بنحوی بیرون رفت که کسی مخبر نشود و
مانع نگردد تا آخر رایم قرار گرفت در شب بیرون رفتم و در میان
آن نیستان که سر راه آن جوان بود که نشستم دل بعقبای الهی بستم چون
روز شد دیدم آن جوان بسرعت تمام بمقام مالوف رفت و باعمال
مذکور عمل نمود بازگشت من برخواسته سر در پی او نهادم آن جوان گاو
را بسرعت میتاخت چون قدمی چند از پی او رفتم دریافت که
از عقب کسی میآید جلوی گاو را گردانید مرا دید هی بر من زد و چشم برگردانید

و کف بر لب آورد و تیغ را برکشید و گاو را بجانب من شد کرد تا چون گفتم
ای دل گشته شده ترا آماده باش که دم آخر است و باز فکر کردم که کار دیوانه
وار و نه راست از پیش این جوان گریختن درست نیست گاه باشد ترا
تسلیم به بیند ضرب نزند و اگر هم زند بهتر که چرا مرگ با من زند تا مرا ثواب
شرف دارد لهذا قرار اختیار کردم و تبه جوزی به طریق درویشان
از جیب بیرون در آوردم و برکف گرفته پیش رفتم و گردن کشیده
تسلیم تیغ آن سیه صولت گردیدم زیرا که گفته اند ∴ مرده باید بود زیر
تیغ حق ∴ تا بیابد رحم از رب الفلق ∴ گفتم ای جوان بزن و ضرب دست خود را
دریغ مدار که من از کشته شدن اندیشه ندارم علی الخصوص بدست چون
تو دل سوخته پریشان حالی که در این درد با تو شریک هستم از مرگ چرا
اندیشه کنم   مرگ اگر مرد است گو نزد من آی   تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
و آن جوان به تندی و صلابت تمام می آمد چون به نزدیک رسید مرا بدان حال
دید دست نگاه داشت و گفت البته درویش بوده و تیغ را به غلاف کرد
و لعنت خدا بر شیطان کرد و کمر خنجری بر کمر داشت به پیش من انداخت

وگفت ای اجل برگشته برگرد که مفت کشته شدۀ بودی شنیدیارا گویا
مرا منتظر کرده بودند نه پای رفتار و نه یارای گفتار اخوان لاحول گویان
روانه شد چون قدری راه رفت نزدیک بود که غایب شود گفت خود
آمدم و با خود گفتم حالا برخواهی گشت زهی دون همتی و نارسائی علاج
جز این نیست که از دنبال مقصود دوی یا کشته شوی یا مراد بیابی
واز عقب او روانه شدم ؛ هر چند در آن سرای راه یافت ندیدند
و نمیدید مباش و حلقه بر در زن ؛ اخوان این نوبت از ابرام من آگاه شد
چنان گاو را بر سر من تاخت و تیغ بقصد من انداخت که مرگ را معاینه
در دم تیغش دیدم و کلمه طیبه بر زبان جاری کردم گفتم ای مرد مردان عالم
که ضرب دست خود را از من مضایقه مکن بزن از این غم و غصه بیابان
بو روی و بیهوده کردی خلاصم کن و تحمل مکن ؛ زخم شمشیر جفا به که سرش
فراق کشته او را تر از آن کم که جراحت بگذاری چون اینها را شنید
شد در من بنگریست و سری جنبانید گفت ای ظالم بی مروت چرا میخواهی
خون ناحق بگردن من گذاری ترک این اراده کن برگرد که این دفعه هم

حجت بر تو تمام کردم و جلو گاو را بر گردانید برفتن شد شد باز از پی او شد
و روان شدم آن جوان چند بار دیگر در عرض راه بگوشه چشم مرا دید
و نادیده انگاشت و خود را بدان نداشت و قریب دو فرسنگ راه
طی کردیم باغی نمودار شد با حصاری رفیع چون بدر باغ رسید
چنان نعره کشید که کوه و هامون از نعره او بلرزید دیدم در باغ گشاده
شد آن جوان گاو را بدرون تاخت من بیرون متحیر بودم و متفکر
بعد از ساعتی بیرون آمد مرا طلبید گفت ای جوان خون گرفته کجا دوچار
این دو شوریده شدی گفتم قسمت چنین شد گفت حالا پیا مردی
که ترا خواست خدا رحمت کند و از شر بر حمت نگاه دارد چون
بدرون رفتیم باغی دیدم رشک بهشت برین بود بلکه غیرت اعلا
علیین و در میان آن باغ عمارت عالی واقع بود و شاه نشینی در
میان و در هر کنار نهری جاری و آن جوان با دل حزین در آن شاه نشین
به صدر نشسته و نطعی گسترده اسباب زرگری بر روی نطع ریخته و قمر بتان
دیگر در پیش که از ده نیمه کار و زمرد بسیار در سینی نقره در پیش او

یکایک را در آن نصب میکرد و غلام اشاره به نشستن کرد نشستم و دم فرو
بستم آن جوان مشغول کار بود و بکسی نپرداخت تا آنکه روز بآخر رسید
دست از کار کشید و سر برآورد خروشید که تمام عالم در باغ بجوشید
غلامان و پرستاران به پردها گریختند من هم چون چنان دیدم
به پردی رفتم آن جوان درها را بسته و غرش کنان از عمارت بزیر رفته
بکنج باغ روان شد از فضا پردی که من در آن بودم دری بطرف باغ
داشت و عقب آن پنجره بود چند چوبها از آن ریخته چنان بود که میتوان نشست
از آنجا بیرون رفت بدرون رفتم در میان درختان دیدم ناله و
فریاد گاو از کنج باغ میآید چون به نزدیک رفتم دیدم آن جوان چوبی به دست کشیده
بر پشت و پهلوی گاو میزد چون به نزدیک سنگ آمد چوب را بدور انداخت
و کلیدی از جیب درآورد و عمارتی در آنجا بود قفل او را گشود و خود را
چون مدهوشان بدرون افکنده تا ساعتی از شب در آنجا بود و گریه
و ناله می کرد و قربان و صدقه میرفت جرئت نکردم پیش روم بعد از
آن بیرون آمد پیش گاو رفته سر و چشم گاو را ببوسید و عذرخواهی بسیار:

نمود

نموده و بوسه بر دست و پای گاو میداد و زیر پایش را پاک میکرد

و علف بسیار در پیشش میریخت و روانه عمارت شد من از میان درختان

خود را بآن بر انداختم و در گوشه خوابیدم آن جوان یکبیک در را گشوده

و بانگ برآورد که تا کی میخوابید غلامان بیرون آمدند و چراغ برافروخته

آن جوان بنماز استاده چون فارغ شد آواز داد که این نا درویش ظالم

کجا است بیرون دویدم نزدیکش رفتم و سلام کردم بعد از جواب اشاره

به نشستن کرد نشستم و باشاره او سفره گستردند و طعام آوردند مرا پیش

طلبید تکلیف بخوردن طعام کرد لکن طعام کجا بگلویم فرو شد اما بهر طریقی

که بود چند لقمه خوردم چون خانرا برداشتند غلامان را رخصت داد

و مجلس خلوت شد رو بمن کرد و گفت ای مرد ترا به یگانه خدا قسم میدهم

که بگو مطلب چیست چرا هلاک خود میخواستی و بچه سبب سر در پی کذاشتی

من میدانم که تا کارد باستخوان کسی نرسد بمرگ خود شتاب نمیکند معلومست

که تو نیز به بیماری برای مصلحت بدین کسوت درآمدی اینک سر در پی این

نهاده البته مدعائی داری بمردان عالم قسم که اگر راست گوئی مطلبت

اگر بدست من باشد بر آرم و تا جان همراهی کنم و اگر دروغ گوئی
و از راه حیله در آئی امانت بجان بمیند هم چون آن سخنان از او شنیدم
جرأت بهم رسانیدم آنچه از روز اول تا آنوقت دیده و شنیده بودم
بیان کردم چون حرف خواهش و تعشق شنید سرشک از دیده ببارید
و آه سرد از دل پر درد بر کشید و بخود پیچید و بیخود شد سرش یکبار گرفتم
و به نرمی و ملایمت بهوشش آوردم چون بخود آمد گفت ای درویش
بخدا انبا مده مگر بخرابی بنیاد صبر و آرام من که مرا هم نیز از بیابان نوردان
کسی چکنم دو چیز دامنگیر است یکی آنکه قسم بمردان عالم خورده ام که مطلب
ترا بر آرم و بجان مضایقه نکنم دیگر آنکه ترا محروم نگذارم جواب سلطان
عشق چه گویم بریده دست قدر دست داند خوب اول تو بمطلب
فایز شو تا به بینم عاقبت من بکجا میرسد ای برادر بدان و آگاه باش
که من پسر همین پادشاه شهر نیمروزم و پدر مرا بجز من دیگر فرزندی نیست
سالها بدعا و زاری بدرگاه حضرت باری مسألت فرزند مینمود تا آنکه
واهب العطایا مرا عطا کرد و پدر بمژده مولود من از رعیت خراج سالها

نگرفته

نگرفت و کاهنان و منجمان را طلبیده از طالع من و مستقبل احوال من پرسید

عرض میکنند این پسر را تا انقضای سن چهارده سالگی قرانی در طالع است

و آن از رویت آفتاب و ماه روی خواهد بود العلم عند الله گمان هست که

تا چهار سال برو بگذرد مبادا آفتاب به بیند و اگر قرار نگذارند کامرانیها بکند

و الا از کجاها بکشد و غالبا دیوانه بشود و خون بسیار بریزد و از ما بگریزد

و پدر با آن همه آرزوی فرزند از شنیدن چنین خبری بچه حال میشود بماند

با دایگان مرا بزیر زمینی میفرستند و بعد از آن با نیک اندیشان مشورت

میکنند که بودن این پسر تا چهارده سال در زیر زمین خوب نیست جای قلا فکری

کنند که مقرون بصواب و صلاح باشد بعد از مشاورت قرار بدان

میدهند که باغی را معین و حصار او را بغایت رفیع کنند و جایگاه بسیار

با آن قرار میدهند و شیشه‌های ضخیم صاف بانها نصب میکنند که به روشنی

و نمدها را امیفرمایند نمدی بقدر یکچارک ضخیم و یکچارک هم زیاده از عرض و طول

میمالند و آنرا بر سر باغ میکشند و از هر طرف دامان آنرا محکم میکنند

و مرا با دایه و مردی که شوهر دایه بود و ادیب کامل و فاضل انجا میفرستند

و مدت هفت سال بدان سان مرا می پروریدند و چون هشت ساله
شدم المزداد مرا تعلیم خواندن و نوشتن آغاز کرد هر ماهی یکروز ساعتی
غایب میشد من نمیدانستم او بکجا میرود همانا بخدمت پدرم بجهة آذوقه میرفت
و در آن مدّت عمرم بدرس و لعب میگذشت چنان عمرم شدم که از معانی
علمی و آسمانی عالم شدم امّا چون بغیر معلّم و دایه کسی را در آن باغ ندیده بودم
ابنا را آدم و حوا و آن مکان را جنت الماوی میدانستم همه روزه بعد از
دوگانه ملک یگانه در باغ میگردیدم تا آنکه معلم از عبادت پرداخته بتعلیم
من می آمد و از قضا در فصل بهار سال سیزدهم دم صبحی بدستور مذکور
بگلچیدن رفته و دامن از اقسام گلها پر کرده بودم که ناگاه بر لب نهر
گل غریبی دیدم که هرگز ندیده بودم فرو نشستم و دست بردم که از آن بچینم
از نظر غایب شد متحیر شده قد راست کردم انرا بر جای دیدم از اول
بالیده تر و رنگین تر حالتی مرا روی نمود و در همانجا فرو نشستم دیده و دل
بر او بستم نظر از غیرت بر او دوخته جان از حیرت آن سوخته آن گل
لمحه لمحه بزرگ تر میشد و مرا شور و شغفی در دل بهم رسید محو تماشای گردیده

بودم

بودم و نمیدانستم آن گل چه گلیست ناگاه از بالای سر آوازی شنیدم شخصی
خنده میکرد سر بالا کردم سقف باغ را شکافته دیدم و نور آفتاب را تافته دیدم
و اثر سبب آن بود که چون سال چند بر آن گذشته برف و باران
و آفتاب خورده بود و کهنه شده و نهال صنوبری سرکش شده او را پاره
کرده بود و آن گل که مرا متعجب کرده بود تابش آفتاب بود که هرگز ندیده
بودم و تختی دیدم در هوا بر دوش چهار نفر و آهسته از فراز تخت
می آمد و ایشان متوجه نشیب بودند ایشان را در نظر داشتم بر زمین
رسیدند و تخت بر زمین گذاشتند و بکنار ایستادند نازنینی بر فراز
تخت نشسته دیدم که از پرتو رخسارش نور آفتاب مظلم گشته بود بیت
بی اندازه مهر از تاب آن روی گرفته دست خود بالای ابرو تاجی مکلل بجواهر
بر سر چهار قب تمام مروارید بر روی آن بهار تمکین و وقار آن زیبا
نگار بر آن تخت قرار گرفته مینای مرصعی و جامی از یکدانه لعل در پیش
چون بتخیر مرا دید چون گل سیراب بخندید و پاره نمک بر زخم دلم پاشیده
و از روی ملاطفت پیشم طلبید سرآسیمه پیشش دویدم پایه تختش بوسیدم

آن زیبا نگار دست مرا گرفته در پهلوی خود نشانید و از آن مینا جامی
پر کرد نوشید و جامی هم بمن نوشانید و رویم را بوسید و از غایت
دلربائی گفت حقیقت حیف که آدمیزاد وفا ندارند اگر نه دل بمهر تو می بستم
مرا یارای دم زدن نبود آن نازنین دو جام دیگر نوشید و بمن
هم داد قوت و کیفیتی عجب مرا روی نمود نزدیک بود که از نشاط
جامه جان را چاک زنم و خود را گم کرده اشک بیخودی بر روی من میگریستم
او تبسم کنان مرا میبوئید و می بوسید که ناگاه دو نفر دیگر از جنس
ایشان از هوا رسیدند و حرفی چند بزبان خود با آن گفتند آن
صنم برافروخته شد و چشمی مرا بوسید از تخت بر زمین گذاشت
گفت ای یار عزیز میخواستم دمی با تو بسر برم روزگار کجمدار از اول
که شیوه او دل آزاریست ساز دوری ساز کرد ؎ دو کس را
چون به پسند دهر و مساز ؎ هماندم نغمه دوری کند ساز ای یار محبت را
فراموش و جام بیوفائی را نوش مکن همین قدر زبانم یاری کرد که گفتم
ای قبله دل و جان ترا کجا جویم و سراغ از که پرسم گفت اگر چه از تو بعید است

و میانه

و میانه ما و تو ملاقات محال است که آدمیزاد را قوت در پیش نشستن ما نیست
گفتم باری گلی از کدام گلشنی و سروی از کدام بوستان گفت پادشاهزاده
جنیم و تخت را بهوا برزنند و بر اثر آن محو گردید همین ماجره ام برجا بود که به انهم
بر اثر او میرفت بزبان حال گفتم **بیت** آمد و بیخبر از خویشتن یکپایم کرد رفت
و صبر و دل و دینم همه یکبار ببرد ⁂ در وحشتم چه گویم از حال خود که بدانم
چه سان تقریر کنم مانند صورت بیجان محو گردیده بودم و حیران بر خاک افتاده
و سرشک از دیده گشاده و دایه با معلم بعد از تفحص بسیار چون مرا بدانحال
دیدند مضطرب شدند هر چند با من متکلم و مکالمه نمودند به سبب پریشانی
دماغ جواب ایشان ننمود لیکن اشاره اشک غماز با رخسار زرد و احوال
دلم باز گفت **بیت** نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد ⁂ قصه دل
مینویسم حاجت گفتار نیست ⁂ معلم گفت البته این را از جن آسیبی رسیده
دعا و تعویذ بر سرم خواند لیکن بحال من سودی نداشت از روز تا شب
بدین طریق گذرانیدم چون در دم او و دایه بدیدند و طمع از شغل من بریدند
معلم بخدمت پدرم رفته صورت حال باز نمود پدر چون شنید نیز همه

بباغ دوید مرا بانحال دید دوید مرا در بر کشید و میبوئید و می بوسید
و سرشک خونین میبارید هر چند سخن میگفت جوابی نمی شنید عجبتر اینکه
پدر را هم نمیشناسم در آخر امرا و وزرا و ارکان دولت و علما و حکما
آمدند پدر از غایت اضطراب بایشان زاری می کرد و وعده و وعید
و مژده و تهدید آنچه باید و شاید میکرد و در خلاص آن الم غریب و مرض
عجیب امر کرد و چون کار از دست رفته بود مرا بشهر بردند و من
از آن وقتی که آن گل آفتاب را دیده بودم هر لحظه عجایبی تازه
میدیدم و از خود بیخبرتر می شدم و از گریه و زاری نمی آسودم و شب
و روز رنج و قصه ام افزون میشد و مرا میل خوردن و خواب نبود
روز بروز زارتر شدم و حکما و اطبا بدوا و شربت و علما و فقها
به تعویذ و دعا افزودند اما سعی بیفایده مینمودند و هیچ یک از حال
دل بریان و دیده گریان من واقف نبودند من خود و یارای
گفتار نداشتم تا آنکه سه سال بر آن گذشت و پدرم مرا مدام با
اندوه و تعب مینمود و در هر ولایت که می شنید حکیمی حاذق یا مرد

صاحبدردی یا درویش دل ریشی میباشد بهر نحوی که بود حاضر مینمود

و از ایشان طلب دوای درد من زار و علاج دل بیمار من مینمود بعد از

مداوای بسیار چون بوی عافیت از من نمی‌شنیدند بناکام مایوس میگردیدند

همچنین طلبکار دیگری میشد تا بعد از سه سال و نیم مرد تاجری که اکثر عمر

در سفرها گذرانیده و جهاندیده بود باین ولایت آمد چون مرد معروفی

بود تحفه چند برسم ارمغان بخدمت پدرم آورد و پدر تفتیش طبیب حاذق

از او نمود بعرض رسانید که در بلاد هند جزیره‌ئیست خوش آب و هوا

بجزیره حکیم مشهور بآن اعتبار که جوکی در آن جزیره باغی دارد که حصارش

بفلک قمر رسیده و دیده دوربین خیال کنگره قصر آن شهر را ندیده

هیچکس را قدرت دخول در آن نه مگر باشاره آن جوکی طبیب بی‌بدیل

و بی‌نظیر است اما سالی یکروز طبابت میکند و آن روز عید اوست که از

باغ بیرون می‌آید و در کنار دریا آب بازی میکند چون آوازه

حکمت او در همه ولایت رفته هر جا بیماری که همه اطبا از علاج او عاجز

آیند و دست رس بیرون تا آن جزیره داشته باشد از کنار راه

بیمار را بآن جزیره میبرند و در روز عید چون جوک از آب بازی فارغ
میشود به نزد ایشان میرود و یک یک را نگاه بر بشره می کند بی انکه نبض
گیرد یا احوال پرسد نسخه نوشته بدامن ایشان میاندازد و از او میگذرد
چون به نسخه او عمل می کند بیمار صحت می یابد گمان دارم که اگر شاهزاده
را بدانجا فرستی شفا یابد و دل شاه ازاین رنج فارغ شود بلکه بنده
در عرض ششماه او را بدانجا برم پدرم خورسند شده و وزیر خود را
که محل اعتبار و با عقل و کیاست بود با صد نفر مردان کاردان
مقرر فرمود تا برفاقت المرد با تجر مرا بآن جزیره برند و رسانند باری
بعد از ششماه که صحرا و دریا پیمودیم بآن مکان رسیدیم بوی خرمی
از آن محل نشاط بدماغ جان من ناتوان رسید ❁ گفتی بتن مرده
ز نو جان آمد ❁ یا قاصد خوشخبر ز جانان آمد ❁ با دل گفتم که ای اسیر غم هجر
خوش باش که شام غم بپایان آمد اندرونیش از دیدن آن جزیره تفریح
و اطمینان بر دلم سرایت کرد اما با زبانم یارای گفتار نداشت
و اشکم فرو نمیگذاشت در آنجا قریب صد بیمار حاظر شده بودند نوبتیم

نوبتم

که گذشت پرستاران بیمارها راکه درآنجا حاضر بودند شادی می کردند
که فردا عید است وازروز وشب پرستاران که قریب دو هزار
کس بودند بدرگاه احدیت تضرع مینمودند وصحت بیماران را از خدا میخواستند
روز دیگر بیماران را در آن مکان که معتز بود به ترتیب نشانیدند و خود
یکباری رفتند چون ساعتی از روز برآمد در باغ گشاده شد پیره هندوی
دراز بالا با تن عریان همین قطیفه بسته وموی سر بعوض دستار بسر پیچیده
قلمدان مرصعی در زیر بغل از باغ بیرون آمد بر کنار دریا رفته بدن را
شسته پاره سیر کرد خرامان بجانب بیماران آمد باین طریق که مرد
باخر مذکور کرده بود از دست راست یکیک را نگاه میکرد و نسخه نوشته
بکنارشان میانداخت ومیگذشت تا بمن رسیده درباره من تعلل کرده
برخلاف عادت بر سراپای من بسیار ملاحظه وتامل کرد ودست
مرا گرفت اشاره به برخواستن کرد من برخواستم ملاحظه کرد ودست
بر سراپای من کشید وفکر بسیاری کرد بی آنکه حرفی زند نسخه بنویسد
از من درگذشت ومتوجه بدیگران شد وهمچنان بیماران را نسخه میداد

تا آخر روز پدرم با یاران دیگر از نسخه نوشتن ملول و از درمان درد من مایوس گشتند و سر سنگ از دیده ها گشودند زاری و افغان بسیار کردند

چون حکیم از معالجه بیماران فارغ شد نزد من آمد و دستم را گرفت و با خود بباغ برد چون با او داخل باغ شدم دیدم عمارتی چهار صفه در میان حقیقی باغ واقع بود در یک صفه آن از زمین تا بسقف آن کتابهای علمی و حکیمی و ریاضی و دیگر علوم غریبه مکتوب بخط عربی و یونانی و عبری و سریانی و هندی چیده بود و در صفه دیگر از ظروف و لباس و تکاج همه طلا و نقره اسباب بازی از هر جنس نفیس در صفه دیگر مرتبا نهاده و حقها همه پر از تراکیب و معاجین و شربتها و دارو ها و دواها گذاشته و در صفه دیگر چیزی نبود اما دری در میان آن بود و حکیم مرا در آن چهار صفه نشانید و خود آن در را گشود و بدرون رفت در را البته با من هیچ نگفت

درویش عزیز همین که آن روز گذشت اندکی دلم ساکن گشت و گریه و بیتابی کم شد و هم چنین روز بروز بهتر میشدم تا روز چهلم چنان شد که میل جواب و حوزد کردم و دماغم اندک رطوبتی بهم رسانید چون روز چهلم بپایان آمد

چون مرا خوش دید تبسمی کرد و با خود حرفی که با من گفت این بود که سیر
باغ بکن و میوه که خواهی بخور و حقه بمن نمود گفت روزی بقدر نخودی از
از این معجون بخور و باز بدرون رفت من بدستور مذکور عمل میکردم روز
بروز مرا حالتی و قوتی دست میداد و از ضعف بیرون می آمدم اما عشق
الصنم را فراموش نمیکردم و روزها برای مشغول خود کتابها پیش گرفته
مطالعه میکردم و بر دقایق آن علم ماهر می شدم تا بر خواص همه اشیاء و
طبایع آنها و نفع و ضرر آنها آشنا شدم و سایر ادویه ها و کار بردن
آنها و شناختن ترکیبها و صفت و علامت امراض را دانستم چون
ندیده بودم تعجب مینمودم که آیا اینها چه باشد لکن شنیدن کی بود مانند
دیدن تا مدت یکسال در آنمکان بودم که جوکی را همان یکبار دیدم از انجا بعد
روزی که جوکی مرا با خود به باغ میبرد یاران و پرستاران من همه حیران
و سرگردان در آن جزیره می مانند و دیگر مردمان بیچارهای خود را میبرند
و یاران من در آن یکسال بموهای خشک بر معاش می کنند تا به بینند
از من چه خبر میشود و همینکه روز عید جوکی شد از آن خلوت بیرون آمد

وقلمدان وکاغذ بدست من داد وگفت بیا با من ازپیش روانه شدم

در باغ را گشودم بیرون آمدیم عجبتر آنکه آنهمه که در باغ گرد دیدیم یکبار در

باغ ندیدم باری چون بیرون آمدیم خلقی کثیر جمع آمده بودند و چون

یاران مرا با رنج و الم دیدند سر زنگ برکشیدند و بجبهه سجده شکر روی

بر خاک مالیدند چونکه تعجبی و بیتیم و من تعجب مینمودم و نمیدانستم که این

شور و شغف برای چیست و چون چونکه از آب باری فارغ شد

به ملاحظه بیماران آمد کاغذ و قلمدان طلبید فرد کاغذی بدستش دادم

و قلمدان در دست گرفته از روی ادب پیش داشتم شروع به نسخه نوشتن

نمود چون ترکیب دوا و صورت حال بیمار از امید یدم میفهمیدم چه

مرض دارند و نزدیک بانکه همه را نسخه دهد بجوانی رسید که در اول

جوانی و شباب بار روی چون آفتاب و موی چون مشک ناب اما از

پای در آمده و چشمها در مغاک افتاده عارض گلفامش زعفرانی گشته

چونکه او را نسخه بداده و دیگران را ملاحظه نمود چون فارغ شد بمن گفت

اینجوان را با خود بیار امرش اجابت کردم و او را بباغ آوردم چون

بچهار صفه رسیدم او را با خود بخلوت بردم و در را بستم متفکر که
آیا با او چه خواهد کرد ببام عمارت رفتم و از روزن آهسته نظر کردم
دیدم او را بیهوش کرده و چهار سیخ کشیده و با تیغ دلاک بقدر یکعرقچین
از فرق سر او بریده و بحکمت تمام با استخوان جدا کرده و بر کناری گذاشته
و آتشی را افروخته انبری را گرم کرده چون اینها را دیدم مرض او را فهمیدم
زیرا که در کتابی از کتابهای او خوانده بودم که اگر هزار پایی بگوش کسی رود
در کاسه سر جا کند و روز بروز آن شخص از غایت صداع از خود و خواب
و قوت می افتد و میکاهد و عاقبت مغز او را سیاه میکند و او را می کشد
و علاج آن منحصر در آن است که استخوان سر او را به علم حکمت جدا کنند
و با انبر نیم گرم آن هزار پا را بر دارند که اگر گرم نباشد هزار پا پایهای
خود را به پرده سر بند کرده پرده را پاره میکند و اگر گرم باشد پرده
میسوزد و فرق را بجا گذارد و با فلان روغن و دارو و مرهم زخم او را
می بندد و به کنند و الا علاج ندارد از قضا جوکی انبر را بر داشت
خواست هزار پا را بر دارد دانستم که غافل شده و انبر بسیار گرم است

وانجوان کشته میشود تاب نیاورده فریاد کردم که ای استاد ابر
کرمست چون او از مرا شنید سر بالا کرد مرا دید برزاید وارنداخت
و بر سر و سینه زنان در رکشود و بکنج باغ رفت من از باغم بیرون
بزیر آمدم و باندرون رفتم تا آنوقت ابر بسر و شده بود و بسم الله
گفته از روی اطمینان حلب کمر هزار بار را با ابر گرفتم از تاب گرمی با ما را
بخود کشید و را بدور انداختم و فرق آن بیچاره را بجا گذاشتم
و دارو و مرهم و روغن جوکی حاضر کرده بود بر جراحت او مالیدم
و دارو پاشیدم و مرهم گذاشته زخم را محکم بستم خاطر از او جمع کرده
بیرون آمدم به تفحص جوکی مشغول شدم بعد از جستجوی بسیار دیدم
خود را با موی سر خود بر درختی از خلق کشیده و از غایت جهل و تعصب
غیرت و حمیت خود را کشته که چرا من دانستم و فهمیدم که او چه میکند
گویا تقدیر چنان بود که من باز با آن سبب بغرقاب فتنه و آشوب
افتم باری با تاسف بسیار بر او خوردم و از دار بزیرش آوردم و گوری
کنده آماده کردم که او را بخاک کنم در میان گیسوی او دو کلید یافتم

بدانم

یافتم برداشته بجیب خود گذاشتم و او را در آن گور پنهان کردم خاک
بر سرش کرده و بعمارت آمدم بخلوت جوکه رفته خواطر از حیات آن جوان
جمع نمودم و جستجوی بسیار کردم تا قفل آن کلیدها را یابم و در آخر مکان
که نشیمن جوان بود در مغرفه دیدم و قفلی بر آن زده چون گشودم نهان
خانه بود جواهر بسیار بر سر هم ریخته که از حد بیرون بود و صندوقچهٔ مرصعی
مقفل دیدم قفل بر آن زده چون گشودم کتاب جلد مرصعی بود
مطالعه کردم ادعیه و اوراد و اسم اعظم و افسونات و نیرنجات
و دستور چله نشینی و نسخهٔ جن و ارواح و غیره بود و چون اوراد دیدم
از شادی نعره زده بیهوش شدم چون بهوش آمده گفتم آنچه دلم
در طلبش میشتافت در پس این پرده نهان بود یافت درویش
از شوق و شغف که مرا از یافتن آن مفتاح مخزن مقصود روی نمود
حکوم القصه شکر بسیار کردم و در کار آن جوان جهد نمودم تا زخم او مرهم
پذیر شد و بعد از چند روز با آن جوان از باغ بیرون آمدیم و یاران
هر دو از سلامتی حال ما مشعوف شدند بشکرانه ذو الجلال و الاکرام

مشغول شدند و شگفته شدند ؛ صد شکر که از بند غم آزاد شدیم ؛ و از شادی
روی دوستان شاد شدیم ؛ یک چند اگر غم دلم ویران بود ؛ المنة لله که دل
آباد شدیم ؛ وزیر پدرم و مرد تاجر و باقی پرستاران از آن جزیره آذوقه
جمع نموده با اسباب و اساسه و جواهر و سیم و زری که در تصرف جوکی
بود بکشتی در آوردیم و روانه شدیم و آن جوان میرزازاده عالی تبار را
با یاران خود روانه دیار خود نمودیم چون به توفیق باری تعالی الم و آزار
از دریا یکبار آمدیم قاصدی بخدمت پدرم روانه کردند و خود کوچ بر
سر کوچ می آمدیم تا بدین مکان رسیدیم از آنجانب چون خبر سلامتی
ما به پدر رسید شهر را آیین و چراغان نموده خود با امرا و وزرا باستقبال
ما بیرون آمدند در این موضع بهم برخوردیم من از کثرت خلق متوحش بودم
به پدر عرض نمودم که من بشهر نمی آیم و در همین باغ بسر میبرم پدر گفت
ای نور دیده من ترا چون با آن باغ گذارم که این عارضه روی نموده
و فرمودم جواب کردند چون این سخن شنیدم از مرکب بزیر آمدم
و بر خاک افتادم لب بنوحه گشودم هرچند پدر خواست مرا تسلی دهد

دلشه

و شهر بدر رضا نشدم در آخر مصلحت چنان دیدند که بجهت رضاجوئی من
در همین مکان این طرح بکشند و در همان روز بنایان و مهندسان
و دهقانان را فرمود که همین باغ را در اندک فرصتی دایر و آباد ان کردند و
عمارتی که می بینی بدلخواه من تمام شده و آبهای جاری و اسباب
شایسته ترتیب نموده اند و صد نفر غلام و خدمه مقرر فرموده در خدمت
من باشند و خود از صلاح من مایوس با صد دریغ و افسوس بشهر رفتند
و من بخلوت نشسته باربعین مشغول گشتم و چهل روز ترک حیوانی و غیره
نمودم و بخواندن ورد اشتغال داشتم و هر شب و روز عجایب و غرایب
بی اندازه میدیدم و مشقت بسیار می کشیدم اما بامید آنکه شاید در این
وصل بچنگ آرم از صورتهای مهیب وحشت نمی نمودم و از حمله های
بی دربی از سباع اندیشه نمیکردم و نه بوعده های دروغ اجنه از راه
میرفتم و هرچند مرا بدم و افسون می فریفتند با ادعیه و اوراد باطل
میکردم تا شب چهلم بعد از صاعقه و طوفان و غرش رعد و طپش زمین
و آوازهای عجیب و غریب و هولناک شخصی از هوا ظاهر گردید چون بزمین

پیره مرد سبز چهره تاج مرصعی بر سر با چهار قبب مروارید مربع بر فراز تخت
نشسته سلام کرد و گفت ای جوان چه از جای و جان جنیان میخواهی
حالا بس است نزدیک شد که تمام بسوزانی باری مصلحت چیست بگو تا برآریم
و اگر مدعا به قتل ما است هشیار داری گفتم تا قسم بروح پاک حضرت سلیمان
نخوری که مکر و حیله نکنی و بهانه نجوئی و دروغ نگوئی ترک آزار نکنم القصه قسم
یاد نمود گفتم دختری در پس پرده عصمت داری و اگر بعهد وفا کنی و با
من از در مکر در نیائی میخواهم کام مرا حاصل کنی و او را بجهت تسکین دل
من حاضر کنی القصه بخندید و گفت همین مطلب داری گفتم کدام مطلب از
این عظیم‌تر تواند بود که از توانائی اقبال و مدد کاری بخت و از وفاداری
دوران من بیچاره سرگشته هجران زده یکبار دیگر آدم زاده خود را به کحل
الجواهر خاک قدوم او منور سازم و آن گل عارض دلخواه را بمن نما که عیش
مدامم شود و خرج غلامم ❀ مرگ حق ناگاه زد ار قضا ❀ گر رسدم منتت و گر از تو
گفت ای جوان بروح پاک حضرت سلیمان که مراد دختری نیست که قابل صحبت
باشد با جماعت جنیان کافریم همه سیاه چهره و عجیب گفتم عذر و مکر را بگذار

گفت اگرما

گفت شرط خود همین است که اگر او را به بینی دست از آزار ما بداری
گفتم بلی چنین است فی الحال اشاره کرد تا جنیان رفته هم تختی آورده
بچه عفریتی بران نشسته که زبان از تعریف زشتی او قاصر بود **بیت**

تو گوئی تا قیامت زشت روئی ٭ بر او ختم است و بر یوسف نکوئی ٭

سیاهی چه صفت و عجب اما در میان در و گوهر غوطه ور چون او را دیدم لا حول
آغاز کردم و به پدرش گفتم ای پیر سگ دل این چه ترکیب است چون دست
داد که آن صورت زیبا را باین هیئت نسبت دهی و مبدل کنی و نه قسم یاد
کردی که مکر نکنی باز قسمهای غلاظ و شداد که دختر من همین است و ماهیت
او همین است دانستم که حق با او است باز بروح سلیمان او را قسم دادم و از مطلوب
خود نشان خواستم گفت آن پادشاه زاده پریان عمان است اگر به تسخیر
ایشان کوشی شاید شربت وفا نوشی اما اکنون بروح پاک حضرت سلیمان ٭
که اگر از سر این مدعا بر خیزی بهتر است که گمان من اینست که از این
مدعا جز رنج و عنا چیزی حاصل نشود و مواصلت میانه شما و او صورت
نه بندد آب و آتش را بهم الفت کی حاصل شود ٭ میانه دو نقیض التیام

و آمیزش * بود معاینه از عالم بهار و خزان * منی شوند بهم مهربان کبوتر
و باز * به اهتمام فلاطون و حکمت لقمان * وفا و یکجهتی از خلاف جنس مجوی *
که ترتیب نکند نخل شعله را باران * و نصیحت بسیار کرد اما کجا در دل من
اثر میکرد * عاشق کجا نصیحت کس گوش میکند * باری عهد کردم که
ایشان را نیازارم و آن اسپها را ور دلنسازم و او را رخصت دادم
باز گریه و زاری و ناله و بیقراری را از سر گرفتم و نیت تسخیر پریان بلاد
عمان از بعض دیگر در اوراد ادعیه بموجب تحریر آن کتاب شدم بتوفیق
خدای عالم با تمام رسانیدم در شب آخر بود که بوی راحت بمشام جانم
رسید یکیک بزرگان پریان بلاد عمان می آمدند تا آنکه پدر دختر
که بیک نظر زارم کرده بود آمد بعد از گفتگوی بسیار قرار چنان شد
که پادشاه ملک خوبی و ماه فلک محبوبی در پیش من باشد بشرط آنکه از
عالم شهوت نفسانی مرا با او کاری نباشد شرط مذکور را قبول کردم
که مرا از جمالش مایوس باشد گفت الحال میگویی اما که بشرط وفا می کنی گفتم
چون دانستی که آدمیزاد را وفا نیست گفت حالا که اول شرط است آنچه هست

با تو میگویم بدان که تا آزاده چنان بخاطر گذرانی دختر من میمیرد و فوت او بجهت
محنت و مشقت تو خواهد بود و اگر چنان نکنی بنده وار بخدمت تو باشم و منهم
از هواخواهان تو باشم شعر من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و
خواه ملال شعر ای ملک معظم تو انصفنی را لکن نظر بمن بنما هر بلا که رسد راحت مثنوی در این
گفتگو بودم که ناگاه زیبانگار از در درآمد گفتم بیت از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گوئی از این جهان بجهان دیگر شدم شعر آن دل شنیده ای که به آواز گفتم ربود بعد از آن
مدتها از این دیده هجران دیده را بنور جمال همایونش روشن کردم چون جان در
بر کشیدم و خاک قدمش بوسیدم آن نازنین نیز بنهایت مهربانی و دلجوئی من
نمود و تعجب از وفاداری من میکرد و مدتها با یکدیگر در این عمارت که در کنج باغ
واقع است بسر بردم و آن دلارام بارها بمن میگفت که فلانی غافل از خود
مباش که مبادا ضرری از تو بدر زند که جنیان در کمین تو میباشند و جادو
گران در میان اجنه میباشند که بیک لب بر هم زدن عالمی را بهم میزنند تا آنکه
شبی در عالم مستی شیطان بر من غالب شد خواستم که دست بگردن آن
نگار دلارام کنم شخصی گفت که دعوات از خود دور کن که اسم اعظم در دست چون

مست بودم و خبر از خود نداشتم تفحص صاحب آواز نکردم دعوات را از

بغل در آورده بدو گذاشته و روی بمقصد نهادم آن نازنین نعره زد

که آه ظالم پند مرا فراموش کردی و کار از دست رفت و من بیخود شدم

بر عقب نگاه کردم پیره عفریتی دیدم رو باو گذاشتم که او را بگیرم تا آزارش

کنم دیگری را دیدم که کتاب را از دست او ربود و از پیش بدر رفت القصه

نتوانستم که افسونها خواندم و دمیدم آن پیر عفریت را بصورت گاوی کرده

نگاه داشتم آن ساحر دیگر بعلم دعا افسونها را از خاطرم برد و از پیش بدر رفت

چون ببالین آن نازنین نشستم او را مدهوش دیدم و از آن روز تا حال

السنه و نازنین همان حال باقیست و یقین میدانم که از اثر سحر است و گاو را

همه روزه از خشم شلاق میزنم و عیشم بعزا مبدل گشته و ترک اختلاط

خلق نموده در این باغ بسر میبرم ساختن نهال زمرد را مشغول و فروغ

سودا و هر ماه یکبار بدان مکان رفتن و نهال مرجان را نخل نمودن و شکستن

و غلام کشتن جهت آنست که خلق مرا بدخود دیوانه خوانند و مرا نصیحت نکنند

و گریه و زاری و نوحه و بیقراری برای آنست که خلق را دل برای من بسوزد

بیاید

شاید دردمندی دعای مهربانی در حق من کند تا بوسیله دعای آن
دلسوخته حق تعالی بر من ببخشاید و کام خود بیابم ایدرویش حال من بدینمنوال است
چون سخن آن محنت زده با تمام رسید نعره هیهات از جگر برکشید و کف بر لب
آورده بر زمین غلطید بعد از پیچ و تاب بسیار گریبان پاره کرد و این بیت
بر زبان جاری نمود بیت من شمع جانگدازم تو صبح دلگشائی سوزم گرت
نبینم میرم چو رخ نمائی نزدیکت این چنینم دور اینچنان که گفتم نه تاب
وصل دارم نه طاقت جدائی پس برخواسته سر در بیابان نهاد و در غربت
سته یار آتش او خیال در من اثر کرده که خود را فراموش کردم و قسم
یاد کردم که تا او را بکام نرسانم بمطلب خود نشتابم و سر در بیابان نهاده
به طلب مطلوب او مشغول شدم تا پنج سال بهر جا درویش صاحبدلی
و مرد پاک طینتی و زاهد گوشه نشینی گمان می بردم بخدمت او میرسیدم
و التماس دعای دوای درد آن بیچاره را از او میجستم و در آخر بهمین
عابدی که این دو درویش را به قسطنطنیه دلالت کرده بود رسیدم و مرا
هم مانند یاران وعده از مطلوب این صواب داد و گفت در راه بسه

درویش بر میخوری که هر یکی از آنها طالب مطلب عظیم و صاحب درد
بزرگ میباشند و بخدمت پادشاه نیز مشرف خواهید شد او نیز مطلب عظیم
دارد و در اثنای رسیدن شما مطلب آنجناب از غیب بظهور میرسد و شما
نیز به یمن دولت او کامیاب میشوید و بدین صوب روانه شدم و نشانه
آنمرد مبارک ضمیر ظاهر شد و امید چنان است که حضرت پروردگار
عالم بزودی با مطلب پادشاه مقرون کند تا این بیچاره گان نیز به مطلب
خود کامیاب گردند آزادبخت و خاصان دعای ورا آمین گفتند
و درویش چهارم را نیز عقیب سرگذشت خود اظهار کردن او نیز بسخن آمد

سرگذشت درویش چهارم در بارگاه آزادبخت

کی یاران ز حال من زار بشنوید ○ وز داستان این دل افکار بشنوید ○
هر چند نسبت منزلت و قدر بنده را اما کشیده ام بسی آزار بشنوید شهریارا
بکام باد بخت حقیر که باین قبا در خدمت شما زبان درازی میکنیم پادشاه
زاده ولایت چینم و از جفای روزگار و ستم عموی غدار آواره بهر
شهر و دیارم احوالم آنکه پدرم پادشاه ولایت چین بود و مملکت بسیارش

در زیر نگین

دختر دیگر نکین و بغیر از من فرزندی نداشت چون به نه سالگی رسیدم
پدرم رخت زندگانی از این جهان فانی بربست و بعالم جاودانی شتافت
برادر خود را وصیت کرد که چون پسر من طفل است و امور مملکت گذاری
از او بر نمی آید چند صباحی خود بر جای من قرار بگیری و او را تربیت
نموده نظر محبت از او بر نگیری و چون بحد بلوغ رسد دختر خود را که
نامزد او است باو دهی و تاج و تخت باو بسپاری و امور مملکت باو وا
گذار و سکه و خطبه بنام او کن و خود در گوشه بفراغت و بعبادت مشغول
باش که دنیا قابل تعب نیست پیر ظاهر است که اگر بوصیت من عمل
دولت از دودمان ما بیرون نمیرود و بعد از پسر من به نبیره تو
منتقل خواهد شد و عمو قبول شرط نموده و اکثر خواص و ارکان دولترا
بدان شرط شاهد گرفته بعد از فوت پدر عمویم بر تخت سلطنت قرار
گرفت و لذت فرمان فرمائی دریافت فرمود که مرا در حرم نگاه دارند
و بیرون نگذارند و من تا چهارده سال در حرم بودم جائی ندیده و بجز ما
بازی دخترانه بچیزی کار نرسیده و چون شنیده بودم که دختر عمو نامزد

منت بهمین خوشدل بودم و لله داشتم مبارک نام غلام سیاهی بود
خدمت بسیار کرده بود و معتمد و صاحب راز پدرم بود و من دران
مدت اگر گاهی اهل حرم را غافل نموده بیرون میآمدم به نزد او میرفتم
و او را بسیار دوست میداشت نوازش مینمود و بحسرت مینگریست
از قضا روزی در حرم با دختران بازی می کردم کنیزی بر من سیلی زد
و گریه کنان بیرون دویدم بخانه لله رفتم مبارک چون مرا بآن حال دید
از محبتی که داشت آه از دل برآورد و سبب گریه و زاری پرسید
آنچه بود گفتم لله بسیار بر سر زد و گفت خدایا طاقت مردی ندارد
دخترش کردان و گفت آری نامردی طاقت خاک بسر مبایست
تو حالا صاحب تخت و تاج باشی و عالمی در زیر نگین تو باشد گریه
و شکوه تو از دست کنیزی می کنی گفتم لله جان من چه تقصیر دارم
که سوای کنیزان من کسی را ندیدم و راه بجائی نبرده ام گفت بیا
تا ترا بخدمت عموئیت برم تا بدانند که بزرگ و قابل تخت و تاج
شده باید که حق ترا تسلیم نماید گفتم چه حق گفت تا عز و تخت تاج

پدربز

پدر بتو بسیار و ندانستم که آن تمنا باعث چراهای من خواهد شد همراه
مبارک ببارگاه عمو رفتیم عمو چون مراد دید باستقبال دوید و مراد در برکشید
و رویم را بوسید و در پهلوی خود نشاند مبارک را گفت چرا فرزندم
تصدیع کشیده و قدم رنجه نموده مبارک بعد از ادای دعاگوئی
و ثناگستری عرض کرد که بالتماس نامزد خود آمده که او را بدو ارزانی
داری گفت بسیار مبارک منجم باشی را طلبید گفت به بین در این
چند سال کی ساعت خوبست که فرزندم را داماد کنیم منجم مطلب عمو را پیش
از وقت یافته بود بعد از فکر بسیار عرض کرد شهریارا در این دو سه
هزار سال قمر در طالع عقرب و عطارد در عصار خانه و زهره در عسال
خانه و آفتاب در راست بند خانه و مریخ در سلا خانه و مشتری در کریاس
خانه و زحل در زوقال دان خواهد بود و بقضای ربانی اگر اراده کار خیر
دارید بعد از نه هزار و نه صد و نود و نه سال و نه ماه و نه روز و نه ساعت
و نه دقیقه بگذرد داماد شاه نهایت نیکو و کار بمراد خواهد شد عمو گفت مبارک
شنیدی فرزندم اگر درست انشاءالله چون ساعت خوب شود دامادت

او را بوسی می سپارم مبارک برخواست و شاه را دعا کرد بیرون آمدم
بعد از دو روز دیگر از حرم بیرون آمده به نزد مبارک رفتم چون نظر بمن
انداخت سرشک از دیده روان ساخت مرا تنگی در دل بهم رسید از سبب
گریه پرسیدم گفت فدایت شوم کاش کردن مبارک میشکست و ترا
در نزد این ظالم نمیبردم گفتم مگر چه واقع شده گفت چون ترا به مجلس بردم
امرا ترا قابل دیدند غلغله در میان ایشان افتاد و همه خوشحال گردیدند
و بزبان حال میگفتند که الحمد لله پادشاه حقیقی ما بزرگ شده و فرداست
که حق بمرکز خود قرار خواهد گرفت و دولت مصلحت وقت نشست است و عمو هم
از دیدن تو متوهم و از امرا مخوف شده و صلاح در آن دیده که ترا خبر
سازد ابواب فتنه و فساد بر خود مسدود و مرا بخلوت طلبیده و وعده
زر و خلعت و جاه و منزلت داد بدفع تو امر فرمود و من بکار خود درمانده
بودم و نمیدانم چه کنم خدا نخواهد که تا زنده باشم گذارم که آسیبی بتو رسد
اما اندیشه دارم که مبادا پنهان از من ترا بلائی بر سر آرند و بیرنگ باشند
هرچند باشد مغز استخوان من پرورده نمک شما است و این پیشه بر با

کرده هست زیرا که اگر ترا به مجلس عام ببردم این اظهار ثانی هم شده نه منکر و
شهریار را چون خبر قتل خود را شنیدم بکلی مضطرب گردیدم و دامن مبارک را
بدست پیچیده ام و از روی عجز نالیدم گفتم لله جان دست از دامنت
بردارم تا مرا از این بلا برهانی از روی ناتوانی پناه بسیاه بردم غیرت
حق کارم باینجا رسانید چون مبارک اضطراب مرا دید گفت غم مدار که فکری
بخاطرم رسید شاید از این وسیله از این عقاب فنا نجات بیابیم بیا تا
با تو بگویم با او رفتیم با تعمارتی که پدرم در آنجا جامه کذارده بود و سرادری
او بمبارک تعلق داشت داخل شدیم تخت و رخت پدر بنظر در آوردم
بیشتر گریه بر من مستولی شده و مبارک مرا تسکین میداد و بهمراه مبارک تخت
پدر را از جا بر داشته و فرش را برچیده قدری زمین را کندیم در مغرقی نمودار
شد قفل گرانی بر آن زده مبارک کلید از جیب در آورد و قفل را گشود و در را
باز کرد پله چند دیدم بزیر رفتیم با خود گفتم مبادا سیاه با تو مکری کرده باشد
و خواهد در اینجا کارسازی تو کند لاعلاج کلمه شهادت گفته داخل شدم
چهار صفه را دیدم مانند دل مومنان سفید و در هر صفه ده خم خسروی بر زنجیر

محکم و بر سر هر یک خشت طلا و صورت همیونها از زبرجد بر روی آن کنده

مگر یک خم که همیون نداشت و آن چهل خم مملو از زر بود و در میان آن صفه چهار

حوضی مملو از جواهر الوان گفتم لله جان مطلب از دیدن اینها چیست من گرفتم

صد جان دارم کجا دفع این قضیه میکند از من بیت همره جانت نخواهد گشت زر

زر بده سر ستان بهر نظر سر یک از خم پاک کردن چه حاصل علاجی بکن که غم

دلم چون نیاید اگر خواهی در اینجا مرا پنهان کنی احتمال دارد که معاندی

بگوشش عمو رساند باعث آزار تو گردد کاری بکن که موجب امن و امان

شود گفت فلانی این نهانخانه حکایتیست تا دانی مطلب آن بود که همیونها را

بتو بنمایم گفتم لله جان بخت همیون باید و طالع همیون گفت حق است

اما کیفیت اینها اینست که پدر تو در اول جوانی با ملک صادق جنی مربوط

بود و هر سال نوبتی تحفه چند بجهت ارمغان برداشته بدیدن ملک صادق

میرفت و چند روزی در خدمت میبود و در وقت مراجعت ملک

یک همیون زبرجد باو میداد و او می آورد و در این مکان میگذاشت

مدتی مرا هم همراه خود میبرد و نوبتی از روی گستاخی از او پرسیدم که

که هر بارا

شهریار را هر سال مبلغی تحفه برای ملک میمون بیجان میگیری بگفت بکسی اظهار این
معنی نکنی که میمون هزار نفر جن در زیر حکم دارد اما ملک وعده فرموده که
تا چهل میمون تمام نشود کاری بیاری جن نتوانم کرد و هم تا این میعاد بجهة
امتحان منست چون از مومنان نیست اندیشه دارد که مبادا من بیاری جن با
کاری برضای حق بکنم و او مواخذ شود و هنوز یک سال بوعده مانده بود
که پدرت ملک جنیان را بنو واگذاشت مرا چنان بخواطر میرسد که اگر ترا
بخدمت ملک برم و کیفیت احوال را ذکر کنم بجهة روح پدرت آن یکمیمون دیگر را
بتو بخشد بدان وسیله توانی که ملک امانت وحق خود را صاحب شوی
و اگر اینها میسر نشود از کشتن خلاص یابم گفتم احتشار یا نیست بهر طریق که
توانی بکوش او خشم از حق بپوشش مرا بجرم فرستاد و خود به تحصیل تحفه
و هدیه مشغول بود بعد از احضار آنها بجهة مصلحت در خلوت بعمویم مشورت
نموده که اگر صلاح دانید این پسر را بعزم سیر بصحرا برده در جائی بکشیم که
کسی واقف نشود عمو را این قول پسند افتاده در حضرت بمبارک داده
پیشی مرا از شهر بیرون برده و مرکب سرانجام نموده که هر یک با حرص همسفر بودند

تا مدت یکماه بطرف شرقی ولایت چین راه پیمودیم و از بیم دشمن بهیچ موضع
بنیاسودیم تا آنکه شبی در اثنای راه به تلی رسیدیم چون بر فراز آن بر
آمد در آنطرف مرغزاری و چمنی دیدیم که نشان از بهشت عدن میداد
و از عطر گل و ریحان و سنبل کوه و صحرا معطر بود و غلغله بگوش میرسید و نور شمع
و چراغ و مشعل اندیشه را مانند روز روشن کرده گفتم این مکان را چه نامست
و این غلغله چیست مبارک از مرکب فرو جست و سجده شکر بجا آورد و گفت
الحمد لله که بخت مساعد گشت و بمقصد رسیدیم اینک لشکر جنیانست
و بارگاه ملک صادق گفتم من بغیر نور شمع و چراغ چیزی نمی بینم فی الحال
سرمه از جیب بر آورد و بچشم من کشید چون چشم باز کردم خلقی بنظر
در آوردم همه خوش رو و خوش هوا اما پایهای ایشان مانند گوسفندان
سم شکافته و ایشان چون مبارک را دیدند گرد او در آمدند لکن بنزدیک
او نمیرفتند و نفرت از تقرب او میکردند چون بحوالی بارگاه ملک
رسیدیم بار طلبیدیم و با تحفه داخل شدیم بارگاهی همه زرنگار و بزر
آراسته و اورنگ و صندلها و تخت و نیم تخت بسیار بهر گوشه و کنار

این بارگاه

ان بارگاه مرتب ساخته و بزرگان اجنه بر فراز آنها قرار گرفته و در
صدر تختی مکلل بجواهر الوان زده بر فراز آن تخت رخت انداخته
و ملک با تاج و چهار قبه شاهی بر فراز آن تکیه ساخته پیش رفتیم و از روی
اخلاص دعا گفتیم ملک اکرام نمود و به نشستن امر فرمود پس شربت و طعام
بجهت ما آوردند بعد از آن مبارک را طلبید و از چگونگی احوال و اوضاع
پرسید مبارک راه سخن بهم رسانید سرگذشت را بیان نمود ملک فرمود
پس چرا بدیدن ما نیامدی گفت دولت بر دوام باد چون جاهل بود
و قابل خدمت نبود مصدع اوقات فرخنده ساعات بندگان نمی
گردید الحال که در شد رسید و نیک و بد زمانه را دیده بخدمت
آمده استدعا دارد که مانند پدر او را در سلک چاکران محسوب داری
و نظر عاطفت از او بر نداری بجهت حقوق پدرش از جمله بندگان با اخلاص
شماری و انعامی که درباره پدرش مستمر بود باو مبذول داری یعنی
چهل میمون را که از پدر جد بود با آنها که در خدمت ملک است باو بخشی
چرا که کار از دست رفته و مظلوم و بیکس است و عموی ظالم القدر ستم

باور و امیدوار دکه بزند که او هم رضا نیست و عقب تاج و تخت الکشاف نمیکند
و باعث امراز ملک نمیباشد بعد از اندک تفکری گفت مبارک درباره او کوتاهی
نمیکنم آنچه لازمهٔ یاری و مددکاری است بجا میاورم لکن ؛ تا از بیهوده
رانشوان داد سروری ؛ و بگوید که این پادشاهزاده است چنانکه هر فرد از افراد
انسان مختلف اللون و متفاوت الجبهه اند و مختلف الطبع نیز میشوند و اگر هر
فرزندی به پدری برود پسر نوح کافر نمیمرد و در این شکی نیست و دیگر
آنکه ؛ تا برده رنج گنج میسر نمیشود ؛ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
ما به جهت آن شفقت درباره پدر او مبذول نداشته بودیم اما چون
حق او بر ماست و فرزند او به جای فرزند ماست و بخدمت ما آمده
و ظلم بر او رفته یک امتحان آنچه او خواهد باو میدهیم بشرط آنکه خدمتی
که باو بفرمائیم خیانت نکند و براستی و درستی بجا و اتمام برساند من
از این سخن خوشدل شدم ندانستم چه بلا بر سر خواهد آمد چون از مجلس بیرون
آمدیم مهمانداری بجهت ما تعیین کرد و احترام تمام درباره ما نمود
شب دیگر چون بمجلس رفتیم مبارک التماس بتعیین خدمت نمود و ملک فرمود

مبارک

مبارک چنان پندارم که با خیانت به تقدیم رسد مبارک گفت نه
این چنین است که فرمودید هرگاه ملک شفقت فرموده خدمتی که لایق
دانند معین گردانند ان شاء الله حسب الخواهش ملک با تمام رسد ملک فرمود
تا خود چه گوید و روی بجانب من کرد شرط مزبور را تکرار نمود انگشت
قبول بر دیده گذاشتم گوش ای پسر تو هنوز جاهلی با خود اندیشه کن که
مبادا آخر به بلا افتی و بهیچ وجه خلاص نیابی و در وقت پدر مال شود
گفتم اگر شفقت ملک باشد هرچه فرماید بجان بکوشم که لازمه سعی و اهتمام
بجا آورم گفت فردا هم با خود اندیشه کن تا شب آینده بگویم چه باید کرد
وچون شب سیم بخدمت رفتیم باز بر سر قول خود استادیم ملک فرمود
خازن را بیارند چون خازن حاضر شد ملک فرمود که فلان صندوقچه
را بیار خازن رفت و صندوقچه را آورد ملک سر آنرا باز کرد
و طوماری از آن بیرون آورده مرا پیش طلبید بدست من داد گفت
نظر انچه در این بست است از جنس آدمیزاد از تو میخواهم که بجوی او بچشم خود و بدست
و دل از خیانت او باز داری و طریق راستی پیمائی و بهیچ کس نگوئی

بخدمت ما آوری بدانکه بعد از اتمام این خدمت بشرط مذکور و آنچه
متوقع باشی مع اضافه بتو دهیم والا هر چه بینی از خود بینی من چون
طومار را گشودم چیزی دیدم که کاش هرگز ندیده بودم و نمیدیدم
بیت صورتی دیدم از سیاه قلمی ٭ گوئی از کلک صنع گشته رقمی ٭ چار زانو
نشسته وغوغائی ٭ با دل تنگ و دیده گریان ٭ شهریارا چگویم در وصف آن
که زبان از تعریفش لال است و هر چه گویم از پریشانی محال ٭ کی توانم
صفت حسن جمالش کردن ٭ زانکه رشک آیدم از غیر خیالش کردن ٭ القدر
دانستم که دل از دست دادم و محو آن صورت شدم و نزدیک بود
که گریبان چاک کنم و بر سر خود و مبارک خاک بازخود داری کردم
که مبادا ملک و یاران از عشق من ناتوان باخبر شوند بعد از آن
از خدمت ملک مرخص شدیم و با مبارک گفتم الحال بگو چگونه صاحب
این را پیدا کنیم چولیست که ملک مرا جستن او امر فرموده جنیان
او بهمه جا میتوانند رفت و بهمه کار قدرت و بهمه کس دست دارند
چنان پندارم که این صورت را شبیه نباشد و چنانکه مشهور است ملک ماه را

ازنه

از پی نخود سیاه فرستاده مبارک خود گفت خیال غلط کرده که ملک صادق
مرد عذاری نیست و اگر هم صورت یافت نشود مطلبش امتحان تو
میباشد میخواهد بداند که تو در کار خود تحمل داری و او را اطاعت میکنی
بهر تقدیر تکجنبید باید گرد جهان گردید و تفحص باید نمود تا خدا فرجی
دهد شاید با این وسیله دولت بدست آید گفتم الحکم لله از آنجا غیرت
عشق اشتراک رای خود با مبارک اظهار نکردم و از گرفتاری خود نگفتم به
مصلحت مبارک دو دراز گوش خریده و یراق سفریه و ری جمع کرده و لباس
درویشان پوشیده جهان گردی پیش گرفتیم و متوسل بدرگاه الهی
شدیم شهر بشهر و ولایت بولایت و قصبه بقصبه بلد به بلد میگردیدیم و
بهر ایل و احشام که میرسیدیم طلب کار السر و کل اندام میکردیم و مضمون
این فرد را از خاطر نمیدادم ** هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم ** و همه اوقات بدرگاه قاضی
الحاجات مینالیدم و روی عجز بر خاک راه میمالیدم و میگفتم
صحرا و کوه دره او من خسته و دلفگار ** ای خضر پی خجسته مددی کن و همتی

وچون بر من غالب شده لکن غم او مرا شاد داشت و مضمون کلام
در افشان خاقان زمان مزید شادی میشد بیت کسی بوادی عشق
تو رهنمون آید گر اولین قدمش رهنما جنون آید دلم بمرتبه تنگ شد که
میترسم خدا نکرده غمت از دلم برون آید و با مدت هفت سال سرگشته
و حیران و آشفته و پریشان در دشت و بیابان و معموره و ویران
گشته اثری از او نیافتیم در آخر جزم نمودم که آن تمثال را شکل مست
و ملک ما را سرگردان کرده با مبارک مصلحت دیده که من بعد بهر شهر
که وارد گردیم ساکن شویم و ترک هرزه گردی و صحرانوردی کنیم
و زندگی را غنیمت دانیم مابقی عمر را بفراغت گذرانیم از قضا بعد از
چند روز بشهر رسیدیم در اقصاء مغرب چون بدر دروازه رسیدیم
دو شخص را دیدیم که بر سجاده نشسته و رحلها در پیش گذارده و تلاوت
کلام الله مینمودند و بر بار و بهر برج خلایق بسیار نیز قران میخواندند
مرا از وضع تعجب آمده چون داخل شهر شدیم از هر خانه تلاوت
قران میشنیدیم و از آن شهر بوی خرمی و صلاح بمشام جانم رسید

باری در کاروانسرائی نزول نمودیم امروز شب از رنج راه آسودیم
اول صبح بحمام رفته سر و تن را صفائی داده بیرون آمدیم اسباب بیله‌وری
برداشته بسیر کوچه و بازار و محله روانه شدیم همین که بر سر بازار رسیدیم
مرد پیری را دیدیم اعمی و شکسته عصائی در دستی و کوزهٔ آبی در دست
دیگر : لنگ لنگان قدمی بر میداشت : هر قدم دانهٔ شکری میکاشت
معلوم از نور نجابت روی سؤال نداشت و از هجوم سپاه فقر و فاقه
بحیات بخشی راضی شده بود و بدان وسیله کسب روزی مینمود به نزدیک
او رفتم و دم آبی از او گرفتم و نوشیدم خواستم از من درگذرد و دلم برا او
رحم آمد یکدانه اشرفی باو دادم بخاطرش رسید که نیم پولیست گفت
ای جوان ترا خدای تعالی غنی کند که نیم پول خود را از من مضایقه
نکردی گفتم ای پدر این دینار طلا است چون اسم طلا شنید آهی از
دل پر درد برکشید و گفت الهی بحرمت واهب العطایا کار تو را بمدعای
دلت حاصل کند و امید تو را ناامید نکند و رفت من با مبارک از آنجا
به محلهٔ دیگر رفتیم از قضا در اثنای سیر در میان خیابانی بدر خانه

عالی رسیدیم که خانهٔ اکابرانه بود ولکن همین بنای عمارت بر جا و نشان
کرباس برپا بود از هر طرف دیوارها افتاده و باغچهٔ آن بایر گشته و پاره
در آن عمارت کهنه گردیدیم و بر بیوفائی دنیا عبرت گرفتیم و از آن عمارت
ویران بوی راحت و نسیم استراحت بمشام من بیصبر و طاقت میرسید
با خود میگفتم شاید آن گنج شایگان در این عمارت ویران باشد که
مدت هشت سال است در این نشاط طبع انبساط خواطر که از سیر این عمارت
مندرس بمن رسید در هیچ جا ندیدم شهریار اگو یا اخیر در گذار بوده
و انفعال بیک اثر نمود در آن اثنا آمد پیرا غمی که صبح با او اشرفی داده
بودم با نمکان در آمد و بزیر زمینی که در تحت آن عمارت واقع بود
داخل شد گوش فرو داشتیم آواز شخصی برآمد که با مین مرد پیر می‌گفت
ای پدر خیر باد که امروز بزودی آمدی پیر گفت ای دل افروز فرزند
خدای تعالی امروز جوانی را بمن مهربان کرد یک اشرفی بمن عطا نمود و طعام
گرفته‌ام که مدتها بود که بوی طعام نداشتیم و گرمابهٔ هم گرفته‌ام که تو
جامه برای خود بدوزی اگرچه ندانستم الخوان را مطلب چه بود اما بیسخن

بدرگاه اله مطلب منست من بجهة حصول مطلب او دعا کردم و میخواهم
تو هم دعا کنی که دعای مظلوم بدرگاه خداوند مستجاب میگردد و مرا
از شنیدن این فقره رقتی روی نمود دانستم که فقرای این مسجد کمال آن است
میشمردم و او را طلبیدم و تسلی درم باو دهم چون بدرون نظر گماشتم تصویر را
که در طومار داشتم اصل آنرا معاینه کردم در اینجا دیدم همچنان مربّع
نشسته گیسوانرا بر اطرافش پریشان کرده و چشمهارا پر از اشک غمگین نشسته
چون نظرم بآن گوهر مقصود افتاد نعره زدم و از پا در آمدم مبارک
چون مرا بدان حال دیدمش دوید و مرا در بر کشید بهر نوع بود مرا بحال
آورد و پرسید ترا چه پیش آمد من جواب گفته نظرم بصورت مقصود گماشتم
آن نازنین ما بکف بر آورد که ای جوان شرم از خدا نداری که نظر از حرام
باز نمیداری ❀ بهار گلستان جوانی حیا است ❀ ادب از جوانان نسبی خوش
نما است ❀ ای جوان هر کس عصمت دارد نظر بر صورت و سیرت کس نمیگمارد
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود
چون آن فصاحت لسان و بلاغت بیان آن آرام دل و جان را شنیدم

تبارک الله و الله و شنید اگر دیدم مبارک چون مرا پریشان دید و آن سیم بر را

بمیزان نظر بسنجید بخاطرش رسید که من از ذوق مطلوب و رسیدن

بمقصود غش کردم   زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست در حق ما

هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست پس در جواب گفتم ای ساکنان این مکان

غم نشان من مردی هستم غریب و سرگشته از وطن آواره از دیار

التماس اندازم که لحظه مرا در منزل خود راه دهید آن پیر روشن ضمیر

آواز مرا شنید بقوت سامعه حساسش تا که من گفتیم عصا زنان پیش آمد

و من دویدم دستش را بوسیدم او نیز پدروار مرا در بر گرفت و مهربانی

نمود از احوالم پرسید گفتم   گر که خواهی بدانیم احوال   حال سگ

حال گربه حال شغال از مولودم سؤال نمود گفتم ⁂ قفس زاده کانند

مرغان شهری ⁂ من از روستا زاده آشنایم ⁂ از نام و نشانم تفحص نمود

گفتم خاکروب بساط نازنینی و مرحله نورد وادی تشنه و فساد عشقبازی

بیت من گشته‌ام فلک زده خانمان خراب ⁂ صحرا نورد و بادیه پیمای چون

سحاب ⁂ دور از دیار خویش بغربت فتاده مست ⁂ مست از می محبت

جانانه

جانانه از شراب ٭ در خواطرم خیال جمالت گرفته جای ٭ و اندر سرم چو ذره
همه شوق آفتاب ٭ آمد و مرا با خود بدرون برد آن سرو آزاد و در کنجی
خزید صورت احوالها را میدید و از مرا می شنید آمد اهل درد از ا
حوال من سرگشته استفسار مینمود و من بحکم آنکه دروغ مصلحت آمیز به از
راست فتنه انگیز است از احوال ملک صادق بیان نکردم و گفتم ای
پدر بنده پادشاه زاده مملکت چینم و برای این در صدف در چینم
صورت او را پیش از این دیده و از دیار و تبار خویش و ملک و مال
دل برگرفته و بجستجوی او آواره بهر دیار و طلبکار این در شاهوار بهر گوشه
و کنار گردیده تا آنکه بفضل حق سبحانه و تعالی بمقصد رسیدم و دیگر
اختیار با تو است دیدم آمد و آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت
ای جوان دختر مرا بلائی در پی است که کسی را مجال آن نیست که دست
وصال در گردن و هوس خیال در آغوش او کند و میوه باغ مرا آفتی
در عقب است که هیچکس مراد دل نتواند از او خورد و گنج مرا ماریست
که دست کس باو نتواند رسید گفتم آن کدام است اشک خونین

از دیده فرو بارید و گفت من کلانتر و بزرگ زاده این شهرم و سالها
بلکه قرنها اوجاق ما روشن بود و فروزان و آبا و اجداد ما همه اشراف
و بزرگان بوده اند چون خدا این دختر را بمن کرم کرد دایه گان او را
بشیر جان پروردند تا بحد رشد رسید در حسن و جمال سرآمد خوبان گردید چنانکه وصف
حسنش بجهان افسانه شد و هر کس صفتش را شنید از عشق او دیوانه از قضا پادشاه
این شهر که پیوسته در مقام شفقت و احسان و همواره در پی علو مرتبه و جاه
میسر و سامان بود پسری داشت که انوار پادشاهی از ناصیه او تابان و فروغ
نجابت بر صفحات حال وی درخشان بود نگویم پسری بلکه گرانمایه گوهری بود
بحد بلوغ رسیده چشم صبح بیننده مانندش ندیده بیت تازه سروی ز گلشن خوبی
نونهالی ز باغ محبوبی عارضش با صفاتر از رخ گل خط بگردش دمیده چون سنبل
ملک خوبی بنام او گشته صد چه یوسف غلام او گشته او نیز غایبانه سرگرم
سودای دختر من بود چون پادشاه از ما فی الضمیر پسرش خبر یافت بتدارک
دامادیش شتافت و مرا بخلوت طلبیده این مژده بگوشم کشید شکرانه عطیه
بجا آوردم و بتدارک ما یحتاج مشغول شدم از هر طرف کار نثار مهیا شد

135

چه سعیم کار خویش آماده میکرد قضا که گریه کاهی خنده میکرد پس علما
و فضلا گلی نشستند و عقد ایشان را بستند * بذوق خاطر اکنه خستم از جا
که کار عیش را سازم مهیا * قضا چون برگ کار خود بیاراست * باندک فرصتی
شد کار ما راست * بباغی ساز عشرت ساز کردیم * صلای عیش را آغاز
کردیم * چه قصر باغ اگر دیم مفروش * زمین از فرش زرکش گشته زرپوش
بلند از روی سرو شاخ هر گل * نوای قمریان و صوت بلبل * چنان شد نغمهای
ساز موزون * که در رقص آمدی ناهید گردون * چه شش روز انچنین با عیش
بگذشت * شبی بهر زفاف معین گشت * بشام هفتمین با خواطر شاد
مزین صدر مجلس شد بداماد * القصه چون شب زفاف شد پسر خواست که
دست وصال در گردن دختر در آورد محرمان از حجله بیرون رفتند
ریحوان * چگویم شرح احوال پسر را گرفو در خون نشانم چشم تر را پسر چون
دید آن شمع گل اندام * بکابش افتاد از پی کام * و من از بسکه شوق دامادی
شهزاده را داشتم در آن مدت عروسی بخانه خود نرفته بودم و خدمت
میکردم قضارا آن شب آخر هم در گوشه آن باغ خابیده بودم شنیدم

چه دیدم دایه زد فریاد بسیار ۞ شدم از خواب خوش آنگاه بیدار ۞ چه بشنیدم
فغان رفت از کفم دل ۞ روان گشتم چه مرغ نیم بسمل ۞ چه بر بالین آن گوهر آن
رسیدم ۞ تنک بستر دو شمع مرده دیدم ۞ ز هر سو بانک در آمیز برخواست ۞
بعینه روز رستاخیز برخواست ۞ ز نازنینهای چرخ سپند و سیمی ۞ ماتم
شد مبدل العروسی ۞ بعد از آن که غلغله و آشوب برطرف شد در را شکستند
و بدرون رفتند پسر را از گلو او بخته و دختر را گیسو بر حلق پیچیده و کف
بر لب آورده در غلطیده پادشاه چون این مقدمه را شنید سراسیمه
دوید و پسر را کشته دید و دختر را حکم قتل فرمود باز آشوب و غلغله بلند
شد باز پادشاه از خان خود برسید فرمود تا دختر را از خانه بیرون
کنند در همان شب این خبر در شهر منتشر شد پرستاران اندختر را
در آورند چون قتل آن یگانه گوهر بوسیله این دختر واقع شد شاه
و سپاه و رعیت دشمن شدند و دختر مرا خود متهم کردند چون از تعزیه
به پرداختند امرا و خواص بلکه سایر عام ناس به قتل و غارت مال و اسباب
من و دختر پادشاه را تحریک و ترغیب کردند و شاه جمیع ابدان

همینکه بحوالی خانه من رسیدند سنگ از در و دیوار بایشان بباریدن چون
بگوش شاه رسید دایه و باپرستاران که در شب زفاف از آن مقدمه
آگاه بودند عرض شاه کرده بودند که مبادا عزم قتل ایشان کنی که آنچه بسرت
از دوستی ایشان دید بوار دشمنی خواهی دید پادشاه آهی کشید و از این
واهمه بیمار گردید مدت مدید مرضی داشت تا آنکه قیتم یاد نمود که از قتل ما
درگذرد اما فرمود که از در خانه بیرون نیاید منجمان و کاهنان باو گفتند
که این شهر را زحق آسیبی در پی است و بیماری پادشاه از آسیبان است
بعد از صلاح عاقبت اندیشیان مقرر فرمود که حافظان و قاریان شب و روز
و گاه و بیگاه در هر جا به تلاوت کلام الله مشغول باشند خصوص بر دور
حصار بند شهر و دروازه ها و بر جهار ابرای حفظ و حمایت اجنه و شیاطین
بیت دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند و از آن تاریخ تا حال بدین
دستور میگذرد و من ندانستم که سبب فتنه و آشوب چه بود تا آنکه دانستم
که نوبتی نه صد ابرام از دختر پرسیدم که ترا هیچ معلوم نشد گفت در آن نشست
همینکه شاهزاده میل مقاربت کرد دیدم سقف شکافته شد و جمعی پیدا

شدند و بختی بر زمین کذاشتند مردی تاجی مکلل از جواهر الوان بر سر بهشتی
عجیب و نوری از روی او میتافت بر تخت نشسته و مردمانی که همراه او
بودند بهیئات مختلف مرا ترسی بهم رسید و آن جماعت قصد سیر کردند
و آن مرد آهنک من کرد و من از واهمه غش کردم دیکر نمیدانم چه شد و از
ترکیب ایشان همین دانم که پای ایشان چون پای چهارپایان سم شکافته
بود و بعد از آن قضیه و مال و ملک از دستم بدر رفت دوستانم
از من کناره کردند و خادمان هر یک بطرفی رفتند شد من با دختر در کنج خانه
ویرانه نشستیم و شب و روز بر حال زار خود چندان کریستیم که کور کردیدم
و از هجوم غم اساس توانائیم از پای در آمد و خانه ام بدین وضع که
می بینی و تا توانستم در کوشه نشستم و به توکل نشستم آنچه داشتیم بنیم بها
فروختم و با دختر صرف کردیم ❁ بعید نیست که هرکس اسیر است ❁ بفکر نان و
آبی ناکزیر است ❁ باین جرم کام از حرص دندان ❁ نکردم شکر بر حلوای سوهان
و بدستیاری عصا و پا برهنی از خانه بیرون میروم و چنانکه دیدی در کوچها
میکردم مردم شهر از بیم پادشاه بلکه از عداوت ترحم بمن نمیکنند و اکثر مردم

دلم را بجنبان

دلم از اینسان سخنان سخت متشکا شد و به ناخن ناملایم ناسور خواطرم
میخراشند و از شوری زبان طعن نمک می پاشید بلی گاهی اگر غنی
با این حالت پر ملامت مرا می بینند رحمی بر من میکنند و فلوسی میدهد
چون خدا از رقت بهر طریق که هست خشک و تری بهم میرسد و رشته آرزو
امروز بوسیله تو حاصل شد فرزندا اگر از جان تو نمی ترسیدم دختر خود را
به کنیزی تو میدادم اما باعث خون ناحق شدن را خوب نمیدانم
و خوبست تو هم دانسته بلا را بخود نپسندی و از این مطلب در گذری
و روزگار خود در العیش و خوشی گذرانی گفتم ای دوست قول حق است اما
* کی شکیبد کسی ز آب حیات * بعد عمری دویده در ظلمات * مقصد من
چه وصل مجنون است * گر رود سر براه او خوبست * بعد از این نیست
طاقت و تابم * که از این خواب روی برتابم * در حریم وصال ده بارم
در بیابان هجر مگذارم * چون بمن یار و آشنا باشد * هر بلا که رسد روا
باشد * چنانکه گفته اند * هر چه از چه ایمان هر چه دور افتی * چه زشت آن
نقش و چه زیبا شهریارا من همچنان زاری میکردم و آنمرد راضی

نمی شد تا آنکه ابرام از حد گذشت و در خشم با جز رسید بناکام او را
دعا کردم و نگار و البشرا آمدیم مبارک از نشاط در پوست نمی گنجید و
میگفت منت خدای را که آخر به مطلب راه یافتیم و کار بدعا شد و من
نیز پای از سر نمی شناختم یکسره از شادی روی آن گل اندام و یکطرف از
فکر و اندیشه انجام و هر لحظه با خود جنگها می کردم که ای دل اگر این راضی نشود
چون کنم و گرفتم که او خود رضا داد با مبارک چه سازم و اگر او را دفع
یا رضا نمایم با ملک صادق چون کنم که چنینان بلائی که بر سر الجوان
آورده‌اند بر سر تو نیز خواهند آورد و وصال نیافته جان هم بباد رود
اگر در این شهر نمانم که از شر جن ایمن باشم گاه باشد معاندی خبر بشاه
دهد و بدست شحنه غضب او کشته گردم و آنشب تا روز بگریه و سوز
این مقوله خیالات میکردم و بروزگار خود تأسف میخوردم روز دیگر بنا بر آ
رفته لباسی بجهة الصنم و پدرش گرفته با طعام و میوه فراوان روانه بعقد
شدیم تا به نزد ایشان رفتیم المرد بعد از مهربانی بسیار گفت الجوان بیا و
دست از این مطلب بردار که اگر با تو از روی درشتی جواب گویم

روا نبود که غریب و دل سوخته و آه غریبان اثر دارد مبادا ترک آمدن
باینجا بکن اگر آمدن بنما به نزد ما استمرار باید معاندی بشاه میرساند و فتنه
بر بار تو خواهد شد من دستش بوسیدم و گفتم گر بسر برود بر راه جانان
باد آنچه هستش هزار قربان ای پدر من که مدتی مدید است که از آرزوی رخ
این نگار با دل زار و تن خسته و جان فگار بهر شهر و دیار و هر گوشه
و کنار گردیده ام الحال بسر چشمه وصال رسیده‌ام بیت که از دست خواهم
رها کردنش شعر کنونم که باشد بکف دامنش شعر شهریار اهمه روزه تا شب
در نزد آنمرد می بودم و عجز و زاری را میفرمودم و خواستگاری آن
دختر در کر انبهامی نمودم فایده نداشت در آخر باز گفتم ای پدر عمر آدمی را بقا
نیست پیر و عاجز شده امروز یا فردا است که دنیا را بخواهی گذاشت و دختر
بدست دیگری خواهد افتاد و شاید با کسی باشد تو آنچه خیرخواهی و مصلحت
اندیش بود در حق من کردی و طریق موعظت بجا آوردی و من بهمه حال
که بسر وصل دلدار رسد راضیم و همان بهتر که مرا بغلامی قبول کنی و اگر
خود هم با من بیائی بهتر خواهد بود چون این سخن بشنید گفت ای مرد مسکین

باخود فکری و با دختر مشورتی بکنیم از این مژده خوشنود شدم و او را
دعا گفته بحجرهٔ خود رفتم و از شادی آرام نگرفتم ⁂ وعدهٔ وصل چون شود
نزدیک ⁂ آتش شوق تیزتر گردد ⁂ روز دیگر بخدمت او رفتم او را بخود
یافتم بپایینش نشستم و احوالش پرسیدم گفت فرزند حرفی که دیروز ترا
بر زبان رفت الهامی بود ظاهرا از عمر من چیزی نمانده باشد باری
دختر خود را بتو سپردم و ترا و او را بخدا بشرط آنکه تا نفس من باقیست او را از من
دور نکنی و از احوالم با خبر باشی چون این جهان را واگذارم کارسازی
کفن و دفن مرا نموده بعد از آن اختیاری داری شهریار و صحبت
او را بجان منت داشته چند روزی هم آن مرد زنده بود خدمتش از
جان و دل کردم چون برحمت حق در پیوست مبارک دختر را چادری
بسر انداخته و بحجره بردم من بکارسازی میت پرداختم بعد از اتمام بحجره
رفتم خواستم خود را برپای الفتش اندازم مبارک بزبان آورد که آن صنم
نفهمد گفت فلانی بخود آی که ملک صادق بمهر سفارشش میکرد در این باب
بود و این شیوه خیانت است که الحال ترا بخاطر میرسد امیدم قبت

مردی

وقت مردی و خود داریست ٭ وقت خشم و وقت شهوت مرد کو ٭ بنده مرد
چنینم کو بکو ٭ ترک خشم و ترک شهوت آوری ٭ هست مردی و رگ پیغمبری ٭ ظالم
کاری مکنی که این همه تعب و آزار که کشیده‌ام ضایع شود و باخبر باش که پا از سنگ
نفس نخوری من در دل بفلک شکوه در آمدم ٭ که فلک تا بکی ستم کاری ٭
چند پسندی بیکسان خواری ٭ استم پیشه از جفا بگذر ٭ سوی من بگذر از وفا بنگر ٭
بعد عمری که یار پیدا شد ٭ کام دل اندکی مهیا شد ٭ آن رقابت پناه را چکنم ٭
وین بلای سیاه را چکنم ٭ شهریار چند روز همچنان با گریه و زاری گذرانیدم
آخر شبی با مبارک مکنون خاطر در میان آوردم چون این شنید آهی برکشید
گفت حیف که دولت را در سر نداری این همه رنج که بر سر تو کشیده‌ام ضایع
شد ای پسر اندکی بخود باز آ عیش خود را تباه و روز خود را و مرا برنگ خود
سیاه مکن چنان هستی که از دست ملک صادق جان بری بلی این میتواند شد
که دختر را بخدمت ملک صادق بریم و از او درخواهیم شاید ملک او را بتو عطا
کند چون اصرار و ابرام او را دیدم دم بخود کشیدم و بکنجی خزیده و در غم وصال
او دل بفراق نهادم از سیاه سنگدل هرچند عشق مرا بیشتر میدید بلقای بیشتر می

بیشتر بر روی کشید و در رقابت بیشتر می کوشید تا کار بجایی رسید که
مرا از دیدن آن مار زنهار مانع میکرد و بدیا خود میگفتم ٭ رفیقی بدین کینه جویی
ندیدم ٭ سیاهی بدین تیره رویی ندیدم ٭ به تشویش جز غم بیشتر هرچه کردم ٭
بجز تندی و زشت خویی ندیدم ٭ و از همه سخت تر که آن ماه وش از صورت
حال من متحیر بود و گاه گاهی از کماهی احوال استفسار مینمود و مبارک او را
همان نوید تسلی میداد که انشاء الله چون بدیار چین رسیم بعد از جشن و سور شاهزاده
کدخدا خواهد شد هرچند مبارک برفتن تعجیل مینمود من التماس میکردم که یکروز
دیگر هم در این شهر بمانیم و یکدم را هم غنیمت میشمردم عاقبت بمبارک
گفتم و التماس نمودم که من از ملک چین و وصال دختر عمو گذشتم چه شود
در این شهر بمانیم و رخصت دهی که دست در گردن دختر در آورم مبارک
گفت ای بدبخت ملک صادق دست از دختر بر نمیدارد و بهر نحو باشد
این شهر را مسخر بلکه زیر و زبر خواهد کرد و مرا و ترا ببلا ابتلا خواهد
کرد که هردم مرگ از خدا خواهیم و نیابیم همان بهتر که این خیال از
سر بیرون کنی و دندان بجگر فشاری و کار خود را بخدا واگذاری که

بیاید

شاید رحمی بدل ملک صادق آرد که دختر را بتو دهد گفتم ای ظالم او کی
دست از چنین معشوقی بر میدارد مبارک گفت یک چیز میدانم که چون
ملک دختر را به بیند نفرت از او کند گفتم آن چیست گفت پدرت نوبت
اول که مرا بمیان جنیان برد ایشان مرا بمیان گرفته آزار میکردند
و شوخی و مطایبه و ستم ظریفی مینمودند من به پدرت شکوه کردم بار دیگر
که میرفتیم روغنی از چند اجزا گرفته و شیشه از آن پر کرده بمن داد و گفت
از این روغن بر بدن خود بمال چنان کردم دیدم جنیان از بوی آن
روغن از من نفرت کردند و دیگر پیرامون من نیامدند و از آن قدری
دارم بر بدن دختر بمالیم تا ملک از او نفرت حاصل آید و بعد از آن
التماس نموده او را برای تو میگیرم و مرا این افسانه ساکت کرده و بتهیه
سفر نمود و برای خدمتگذاری آن گلندام کنیزی خریده و اشتری
هم بارکش برای کجاوه ایشان و دو اشتر راهوار برای سواری
خود و بنده و خیمه بکاهم سرانجام داده و از شهر بیرون آمدیم همه راه
مبارک جلو اشتر کجاوه را داشت و مرا گرد او گردن مانع بود و شب و روز

چه در راه و چه در منزل نگهبانی او چنانکه باید و شاید میکردند تا آنکه سه ماه

راه رفتیم و هیچ منزلی اطراق نکردیم بلکه دو منزل یکی طی مینمودیم یکشبی

در اثنای راه بالنگی رسیدیم غلغله جنیان را شنیدیم چون بایشان

نزدیک شدیم فرستادگان ملک بودند که بیاری ما آمده بودند و

غالب آنکه فهمیده بودند که آن نگار را بدست آورده ایم جنیان ما را

تهنیت میکردند و مبارک باد میگفتند که ملک انتظار شما را دارد اگر

خواهید شما را زودتر بخدمت ملک رسانیم مبارک گفت نمیخواهم

کسی ما را یاری کند گفتند صلاح با شماست و دو سه نفر بخدمت

ملک مژده بردند و باقی در دشت متفرق شدند که اگر بما کاری

افتد مددکار باشند اما دختر از ایشان مخبر نشد و من التماس بسیار بمبارک

کردم تا از آن روغن بر بدن دختر مالید پس دختر از احوال ملک

صادق و چگونگی حالات مخبر شد آن نازنین نوحه و فغان آغاز

کرد و بنیاد گریه و زاری نمود و گفت تقصیر من چه بود که از وطن

آواره کرده و اسیروار بدست جنیتان میدهید مگر رحم در دل

شمانیز

شما نیست من در شب زفاف آن پادشاه زاده یکپاره تاب یکنظر دیدن
چنان رانداشتم چه فایده خنجری ندارم که بر خود زنم و از بلا برهیم
بیت ای شما غولان پر مکر و فسون ❊ ای شما در حیله سازی ذو فنون ❊
روز اول آن همه تدبیر و تشبید ❊ و آن همه مکر و فسون و زرق و کید ❊
باز این نیرنگ و این حیلت گری ❊ ای شما بر شیاطین سروری ❊
و من از زاری و بیشتر از جا در آمدم و از غایت اضطراب بیخود شدم مبارک
را دل بر حال او دود دل سوخته بسوخت اما علاجی نداشت مرا بخود آورد
بهر زبان که بود دلاسے دادم و باز از آن روغن بر بدن آن صنم
طلا نمود اما دل عاشق کجا از اینها تسکین نماید و تسلی یابد و دو روزی
هم گذشت شبی از قضا مبارک بخواب رفت خود را بخدمت آن صنم
رسانیدم و سر در قدم او نهادم بعد از عذر خواهی گفتم ای صنم بجانب
قسم که بنده را و محبت خلیلی و در قول کذب نبوده و نیست از روزیکه
صورت ترا دیده و مهر ترا بجان و دل خریده و طمع از زندگی بریده
حیات ترا بر حیات خود گزیده ام هرگز رضای باین مطلب نبوده ام

که ترا به چنین سان بسپارم بیت کس کجا جان خود بدشمن داد؛ لیک از بخت

بارسا فریاد؛ هست جان داده ام بسی خوشتر؛ که کشد دیگری ترا در بر؛

منم از عشق روی تو بیتاب؛ وز برای تو گشته بی خور و خواب؛ مدتی کوه

و دشت بیموده؛ هیچ جا یکزمان نیاسوده؛ دارم امید از خدای کریم؛

که رساند مرا بفضل عمیم؛ بزلال وصال تو آخر؛ در بهشت جمال تو آخر؛

کامیابم برغم مدعیان؛ مدت العمر کوری شیطان؛ چون آن زیبا عذار

قول مرا از کذب مبرا یافت گفت فلانی بچه جهت از شهر در آمدی که

آنشهر سالها بود که مرا وطن بود و در این خصوص بزرگان گفته اند بیت

گفت معشوقی بعاشق کی فتا؛ تو بغربت دیده بس شهرها؛ پس کدامین شهر

از آنها خوشتر است؛ گفت آنشهری که در وی دلبر است؛ گفتم سبب این

بسیار بود اول فساد و بیم ملک صادق که دست بر من یابد اشت

و اگر در شهر می ماندم میترسیدم معاندی به پادشاه رساند و فتنه پیدا

شود و ملک صادق نیز دست یابد مرا بلای بر سر آرد و آن زیبا صنم گفت

خوب ای جوان من دل همه بتو داده ام تو هم باید مرا فراموش نکنی جان ام

و جام بی‌وفائی نوشش کاخر همه کس روز حسابت حسابت من از این سخنان
بیطاقت شده و زار زار گریستم گفتم فدایت شوم ٭ عشقت نه تیریست
که از سر بدر شود ٭ مهرت نه عارضیست که جای دیگر شود ٭ عشق تو در روانم
مهر تو در دلم ٭ با شیر اندرون شد و با جان بدر شود ٭ نازنین تا دامن
کفن نکشم زیر پای خاک ٭ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ٭ و هر دو
دست در آغوش هم کرده بیهوش شدیم وقتی بخود آمدیم آواز جمعی را
شنیدیم از خیمه بیرون دویده چند نفر از معتمدان ملک بودند که بطلب
ما آمده بودند و دو دست خلعت آورده و هودج مروارید نگاری بجهة
آن گلعذار و آن صنم را در هودج نشانده و نیم تختی هم از برای من
و مبارک آورده بودند مارا بدان جای داده اند و بر سر گرفته بهوا بلند
شدند بعد از سه روز مارا بخدمت ملک بردند ملک آنچه لازمه اکرام
و احترام بود درباره ما بجا آورد و تحسین بسیار کرد پس پدر آن صنم
متوجه شدند و همین که نزدیک دختر میرود آن بو را میشنود و عبوس
اورا نمی پسند بیرون آمده مارا طلبید چون پیش رفتیم به آن ملک

بود که پیشتر دیده بودیم رخساره برافروخته و بتابش غیرت سوخته

بمبارک شد شد که ای گرامی نامرد نه شرط کردی که با من خیانت

نکنی این تو چیست و این خیانت از کیست دیدم مبارک بند شلوار خود را

گشوده و عورتش را باو نمود که از من چه خیانت بچه جهت بظهور رسید

در روزی که باین خدمت مامور شدم اینرا خوانده بودم قطع رجولیت خود

نموده بخازن ملک سپرده و اندک مرهم سلیمانی ازاو گرفته جراحت خود را

به کردم چون نگاه کردم دیدم مبارک آلت رجولیت ندارد پس ملک

روی بمن کرد که پس ترا این خیانت باطل و سودای خام و شرات

و عتاب بسیار نمود و شهریار را اینذروم پس نمود که معشوق را گرفته و بند درم

آزارم هم نبود ❁ حمیت ایشان بر من اثر کرد ❁ که از زیر اسنم مو بسر بدر کرد

خود را دیگر نشناختم پیش دویدم تا باو رسیدم یک سیلی بر صورتش

زنم و خود را نشناخته بودم دیدم پیش پای من بر پشت افتاد و نفسش

از تن رفت و ایستاده مرا گمان شد که هلاک گردید متحیر بودم که من ضربی

نزدم این چرا مرد دیدم آهسته کوچک تر میشد دیدم تا آنکه مانند گوی

که اطفال بازی میکنند شده و از زمین بلند کرده دیده بهوا رفت و چشم
بر و داشتم تا آنکه از نظر غایب شد ناگاه فرو و آمد چون رعد خروشان
و چون برق سوزان بکجفت لکد چنان بر سینه من زد که مهره پشتم بر
زمین نقش بست و درد بر دلم پیچیده و بیخود شدم و چون بهوش
آمدم خود را در بیابانی یافتم هر چند نظر کردم و بهر سو شتافتم بغیر ریگ
روان و خار مغیلان چیزی ندیدم آه از دل بر کشیدم و چشم بر هم
گذاشته لب بعجز گشادم و از کرده خود توبه کردم فایده نداشت بهر
وجه آه و ناله و زاری را اثری نبود و دری نگشود مجنون وار سر بکوه
و بیابان نهادم و از خورد و خواب افتادم ٭ چه مجنونم لبشب در
کوه و صحرا ٭ نبودی فرش خوابی غیر خارا ٭ بزیر خار و بن از بی پناهی
شده پر خار اعضایم چه ماهی ٭ و در میان مردم دمی نیاسودم و هر گوشه
و کناری تفحص نموده و از هر کس در هر جا از ملک و مقام و نام و
نشان او پرسیدم از هیچ کس سراغی نشنیده عاقبت از همه جا ناامید
گشته در دل نقش بستم که خود را از قید هجران و ورطه حرمان بکشتن

برمانم حوو را بکوهی کشیدم که بر زیر اندازم از قضا آنکوه بود که این سه درویش
رسیده بودند خلاصه سخن آنمرد عابد مرا همراه ایشان بخدمت یاران و ملازمت
سلطان فلک مکان داد و بدین صوب فرستاد و الحال مدتی است که در خدمت
ملازمان و بندگان والا نشسته و دل بر کرم الله بسته ایم رو بدرگاه
کبریا داریم چشم امید از خدا داریم تا که ما را به فضل و لطف عمیم برساند بوصل
یار قدیم و از اد بخت نیز دعا کرد و اهل مجلس نیز آمین گفتند تیر دعای آن
دل سوختگان بهدف اجابت رسید که از حرم پادشاه غلغله و تبریک
خرمی بلند شد خواجه سرایان ببارگاه دویدند و مژده فرزند بشاه رسانیدند
که شکر ایزد که پادشاه را از برج سلطنت ماهی طالع شد مهی ز اوج سپهر
کمال طالع شد که کس ندید چنان ماه در هزاران سال خجسته طالع و روشن
دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر و همیون فال از آن نهال
شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد بهار آزاد
بخت از استماع این مژده از هوش رفت چون بهوش آمد پرسیدم
که از اهل حرم کسی حامله نبود این عطیه از کجا روی نمود گفتند فلان

کنیز

کنیزک که سلطان یکسال قبل از این اورا غضب کرده بود در گوشه از حرم منزوی
شده بود کسی از بیم سطوت پادشاه اورا پرستاری نمیکرد و نام اورا
بخدمت سلطان نمیبردند بلی کدبانوان بجهة حملش اورا اندک نگاهداری
میکردند تا به بینند که چه میشود الحمد لله که خدا اورا پسری کرامت کرد
از او بخت سر و پای برهنه بحرم رفته آن طفل را در آغوش کشیده بیرون
آورده و در قدم درویشان انداخت و گفت ؛ شکر لله که قدوم خجسته ایشان
شد بخت یار ؛ هم بحسب مدعا از فضل خدا آن کار و بار ؛ ای درویشان
من از صدق غلام شما گشتم و این پسر نیز غلامزاده شماست درویشان
اورا بر داشته هر یک سر و چشمش بوسیدند و از برایش نام بر گذیدند
و اورا شاهزاده بختیار نام کردند و بعد از آن درویشان و خاصان
و امرا و ارکان شاد گشته یک یک چنین شاهزاده را بوسیدند و شاه
اورا دوباره بحرم فرستاد و بدایگان سپردند و ببارگاه آمد خراج
سه ساله رعیت را بخشید و قلم عفو بر جرایم زندانیان و گنهکاران در کشید
و در خزانه را گشود و بصدق بسیار بفقرا داده و سرداران را خلعت و سپاهرا

زر و سیم بسیار بخشید و هدیه و نذر بخدمت علما و فقها فرستاد و جشن
و چراغان مقرر فرمود و هنوز نظم این امور بانجام نرسیده بود که
بانگ نوحه و فریاد و افغان و زاری از اهل حرم بلند شد بنوعی که بارگاه
سلطان و خاصان بلرزه درآمدند که آیا چه واقع شده که از حرم خبر آوردند
که چون طفل را در کنار مادر خوابانیده بودیم لکه ابر تیره از هوا در رسید
و متوجه نشیب گردید و طفل را با مادر احاطه کرده بعد از ارتفاع آن دود
بر طرف شد مادر بیهوش افتاده و آن طفل را با گهواره برده بودند آزاد
بخت چون آن خبر دهشت اثر شنید دوباره از غصه مدهوش گردید
و خلق بسیار لب از شادی فرو بستند و درویشان با بزرگانان بارگاه
آه دردناک از دل صد چاک برکشیدند و خلق مملکت هر یک بجهة این مطلب
بدرگاه خدا بمناجات مشغول و سلامتی حال مولود و عاقبت محمود از خدا
می طلبیدند پس درویشان پادشاه را بحال آوردند چون بهوش آمد
گریبان چاک زد و میگفت بیت ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری
از نفاق تیر و کید ماه و زرق مشتری آسمان بر کشتی عمرم کند دایم کار

گاه شادی باد بانی گاه اندوه لشکری ٭ وبار با دیده خونبار میگفت بیت

این یار گرم خانه ما جای پری بود ٭ سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

از چنگ غمش اختر بد مهر بدر برد ٭ آری چکنم گردش دور قمری بود ٭ در این

ماتم بودند که از کرم حضرت پروردگار عالم و عالمیان فرج بعد از

شدت روی نمود بعد از دو روز آن طفل را با گهواره پوشش مرواریدی

باز آوردند و خلایق همگی خرم و شاد شدند لیکن از آن صورت واقعه

حیران بودند و هیچ یک ندانستند که آن واقعه چه بود و قاعده آن بود

که پادشاه در جنب دولتخانه از برای درویشان تکیه ترتیب

فرموده بود و همه روزه چون از دیوان خانه فارغ میشد با درویشان

به صحبت می نشست و هر ماه یک نوبت بدستور شاهزاده ناپدا میشد

و چون او را می آوردند تحفه چند از لباس و دیگر اجناس که دیده از

دیدن شان خیره و عقل از شنیدن شان حیران بود با او میبود

تا اینکه سن او بهفت سال رسید بقاعده مستمره بود سلطان بمشاورت

درویشان عریضه بدین مضمون نوشته سلام مخلصانه و نیاز مشتاقانه این

محرومان از ملازمت محروم و مایوسان از ملاطفت مایوس بخدام
آستان مخدوم عالمیان و ملجاء بیچارگان رسانیده بعد معروض میدارد
که هرگاه شفقت مبذول داشته باشند این حیرت زدگان را از
وادی سرگشتگان نجات داده بسرحد مقصود یعنی بعتبه بوسی آستان
همایون و ملازمت بندگان دلالت نمایند و بیت ؛ ذره را
سر چشمهٔ خورشید نور آرزوست ؛ زیاد گستاخی را امید عفو است
نامه تمام والسلام و آن نامه را نوشتند پادشاه فرمود آن نامه را بر بازوی
طفل بستند شب دیگر که چون طفل را بردند و بعد از آن برگردانیدند
پادشاه دید باز از آسمان مکتوب بر بازوی دیگرش بسته اند باز کرد و
خواند دید در پشتش نوشته اند که ای برادر از طرف شاهزاده دل خوشدار
که او را بخدمت من که ملک شهنشاه پادشاه پریان هستم میآورند فردا
دیوان را باد بخت خواهم فرستاد که شما را با آن چهار نفر درویش جلد
مابگلستان ارم بیاورند باید منادی زنند تا مردمان از آمدن دیوان
خبردار شده نترسند از آن بخت که این مژده را شنیدند و کاغذ را بدرد ایشان

مژد

نمود شادی بسیار کردند و خلق را از آمدن پریان و دیوان خبردار
گردانیدند روز دیگر دیدند که صدای ساز نقاره در هوا بلند شد بمرتبه که
آدمی از صوت آن بوجد در می آمد ناگاه دیدند دیوان و پریان در بارگاه
حاضر شدند و تخت مرصعی بر زمین گذاشته شد و با ادب تمام در برابر آن
تخت صف کشیدند از میان تخت مرد محاسن سفیدی برخاست و ببارگاه
آمد و پادشاه را دیدن کرده و گفت شهریارا بنده وزیر پادشاه پریانم
و پادشاه منتظر ورود قدوم شما است پادشاه و درویشان بر تخت نشستند
و دیوان تخت را برداشته بر هوا روان شد در اندک مدتی به گلستان
ارم رسیدند پادشاه پریان باستقبال آمده یکدیگر را دیدن کردند
و ببارگاه رفته شد و بزم آراسته گردانیده و بطرب مشغول شدند
و ملک شهناز نامها باطراف نوشت دیوان و پریان و عفریتان بهوا
گرفته بطیران درآمدند و باطراف عالم پراکنده شدند و هر یک بجائی که
مأمور بودند رفته شد و ملک شهناز با یاران بعشرت مشغول شدند
در اثنای صحبت تحفه ایشان نقل کرد که من مدتی بود که از حضرت رحمان

طلب کار فرزند بودم تا آنکه حضرت رحمان بید قدرت نطفه این فرزند
که دختر است در رحم ما در خلق نمود بشکرانه این موهبت و شادی این دولت
نذر کردم که اگر پسر یا دختر باشد هر طفلی از ابنای آدمیزاد که همزاد او باشد
همسر او گردانم چون وضع حمل شد دختر بود فی الحال عفریتان چند با قصای
عالم و ممالک آدمیزاد فرستادم تا هر جا که طفل در آن دم تولد یافته شد
بیاورند به تقدیر صانع کردگار شاهزاده بختیار بوجود آمده بود چون او را آوردند
بفرمان خدای تعالی مهربانی و محبت تام از او در دل ما جا گرفت فرمودیم که او را
دایگان پریزاد پروریدند و از آن وقت تا حال ماهی یکنوبت او را طلبیده
بدوستی خود پرورده دائما دختر ماست آزاد بخت از این مژده از جا
برخاست و پایه تخت ملک را بوسه داد ملک شمناز فرمود که خلعت سلیمانی
با و شفقت نمایند بعد از هفت روز کل پادشاهان و بزرگان جن و انس
و پری و عفاریت و دیوان در گلستان ارم شهر بلور حاضر شدند ملک
ایشان را تواضع نمود بعد از تواضع از ملک صادق طلبکار آن گلعذار گردید
ملک صادق بعد از پیچ و تاب بسیار امر فرمود تا معتمدانش او را تا مبارک حاضر

کردند

کردند وار پادشاه جنیان ولایت عمّان که پسر پادشاه ملک سیمرو زر گرفتار
بود پسر را با دختر و عفریتی که بعلم سحر و دختر را بخواب و پسر را بیتاب کرده
بود او نیز بعد از عذر گویی و بهانه جوئی همه را حاضر نمود و احوال دختر پادشاه
فرنگ و بهزاد خان حرامی از تمامی ایشان پرسید بروح حضرت سلیمان
قسم خوردند که ما خبر نداریم الا پادشاه جنیان در پای قدم سپر در پیش
انداخته ملک شهناز او را قسم داد گفت چون آن جوان با دختر و بهزاد خان
بجای وطن خود در کنار رودخانه رسیدند و پادشاه که پدر او باشد خبردار
شد باستقبال ایشان درآمد و خلق آن آمده بودند من دختر را دیدم گرفتار
شدم جلو مرکب او را گرفته در آب کشیدم و دختر را صاحب شدم بهزاد خان
چون مرکب در آب انداخت که او را خلاص سازد در عالم انصاف او را مردانه
یافتم فرمودم او را نیز از عالم مروت از غرق شدند خلاص کردند و در نزد
ما ست ملک شهناز گفت این جوان آدمیزاد مستحق او است از راه او
بسیار آزار کشیده و الحال محبتی بما کرده باید او را بمن بخشی تا بوی رسانم
که عهد کرده ام گفت امر امر ملک ملکوست فرمود ایشان را حاضر کردند و هر چند

بسیار بتماشائی

تفحص کردند دختر پادشاه شام را نیافتند بیک قسم خوردند که ما را از او خبر نیست
ملک شهناز فرمود کسی دیگر از اولاد جن مانده که نیامده باشد گفتند مسلسل
جادو که قلعه محکم بعلم سحر در قله کوهی ساخته و طلسمات در راه آن قلعه بسته
و در آنجا نشسته کسی را با او دستی نیست ملک شهناز فرمود که سپاه عظیم از
دلیران دیوان و عفاریت بجنگ او رفته بعلم سحر با او بجنگ در آمده او را
گرفته و مقید ساخته شد و با گنج و گوهر بسیار بتوفیق حضرت پروردگار بخدمت
ملک شهناز آوردند ملک او را وعده و وعید و بشارت و تهدید بسیار نمود
فایده نکرد و از آن دختر نشان نداد ملک فرمود تا او را پاره پاره کردند
بعد از آن چند نفر پریان سبک سیر فرمود تا رفته شد و جای جادو را
تفحص نمودند ناگاه سنگی مدور بنظر ایشان آمد سنگ را کنده یکبار انداختند
و در زیر سنگ چاهی دیدند در قعر چاه دختر پادشاه شام را دیدند در غل و زنجیر
بسته او را خلاص کردند بر داشته بخدمت ملک شهناز آوردند ملک بسیار
نوازشات درباره آوردن او نمود بعد از آن امر کرد تا تدارک عروسی دیدند
و چهل شبانه روز گلستان ارم را آیین بستند و چراغان کردند و در ساعت

سعد

سعدی دختر پادشاه شام را بخواجه زاده یمن عقد بستند و دختر پادشاه
فرنگ را بشاهزاده عجم عقد بستند که درویش و دو یتیم بودند و بکام دل رسیدند
و بعد از آن پریزادی بعقد بهزاد خان در آوردند و چند نفر پریزاد همراه
او کردند و بفرنگ فرستادند پادشاه فرنگ بسبب ناپدید شدن دخترش
روز بروز رنجور بود تا اینکه در اندک روزگاری تاج و تخت را وداع
کرده آهنگ سفر آخرت نمود و خلق فرنگ بهم افتادند و هر یک ادعای
پادشاهی میکردند که بهزاد خان رسید و مردم فرنگ از آمدن
دختر شاه خبردار شدند و شادی کردند و برضا و رغبت بهزاد خان را
پادشاه خودشان کردند و بر تخت سلطنت نشانیدند دختر شاه فرنگ
نامه بممالک فرنگ نوشت که من بعقد شاهزاده عجم در آمده ام وارث تاج و تخت
پدرم بهزاد خان است هر کس از اطاعت او گردن بپیچد دمار از نهادش
بر آورم القصه بهزاد خان بداد و عدل قیام نمود و شاهزاده عجم دختر پادشاه
فرنگ را برداشته بولایت خود رفت و در جای پدر خود بر تخت نشست
و بکامرانی و داد و عدل مشغول شدند و خواجه زاده نیز یمن دختر پادشاه

شام را برده بشام رفت او نیز بر جای پادشاهی شام بر تخت
نشست بعد از آن نامزد شاهزاده ملک بهروز را بهوش آوردند و با آن
شاهزاده گاو سوار عقد بستند و روانه نمودند و دختر پادشاه بصره
را از آمدن درویش سیم خبردار شد درویش سیم که پادشاهزاده فارس
بود دختر احوالات را تحقیق کرد پادشاه فارس همه را بیان کرد دختر
در عالم انصاف او را تحسین کرده بعقد در آورد و روانه مکان خود
شدند و بپادشاهی و عدالت مشغول شدند بعد از آن دختر عمان
که دختر تجار مغرب بود شاهزاده حسین عقد بستند و بکام دل رسیدند
و ایشان نیز همراه مبارک با پریان روانه چین نمودند و در جای
پدر نشست و مبارک را وزیر خود کردانید بعد از آن چهل شبانه روز
دیگر چراغان و آیین بندی بستند ملک شهباز دختر خود را بشاهزاده
بخشیار عقد بست و هر دو شاهزاده بکام دل رسیدند بعد از آن
ازادبخت را با عروس و داماد با اسباب روانه قسطنطنیه نمودند
بعد از چند سال آزادبخت از دنیا رحلت کرد پادشاهی به بخشیار منتقل شد

تمام

خلاصه آن چهار درویش هرچند زحمت بسیار و مشقت بیشمار از چرخ
غدار دیدند عاقبت بدولت و راحت و عزت رسیدند
و هریک با معشوقه خود روزگاری



